



نام رمان : محو و مات
نویسنده : مژگان مظفری
دانلود شده از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

منظره غریبی بود! درست مثل نقاشی کودکی هایمان، که کوه ها بر فراز آسمان می نشستند. کوه ها و تپه های سر سبز و زیبا، خطه مازندران با آن استواری ازلی و شکوه ابدی اش، در دل آسمان جا خوش کرده بود و ابرهای نرم و لطیف را به زیر یوغ ابدی اش کشیده بود. هدیه ای ازلی که مادر طبیعت به مردم سخت کوش این دیار ارزانی کرده است.

چه هوایی! باد به شدت می وزید. صدای زوزه باد در لا به لای شاخه ها به مانند آوای غمناکی بود که خود به خود آدم را کسل می کرد. سرتاسر آسمان را ابرهای سربی رنگ و تیره در بر گرفته بود، و آسمان هر لحظه خیال باریدن داشت. دل من هم بی شباهت به آسمان نبود. فقط تلنگری بر احساسام نیاز بود تا ابرهای غمگین دلم شروع به باریدن کند. این روزها انگار که دلتنگی من پایانی نداشت. آینده برایم مبهم و سر در گم شده بود. میان دو راهی انتخاب گیر کرده بودم. دلم می خواست نروم ولی عقلم مرا وادار به رفتن می کرد. هرگز تا به این حد خود را در تصمیم گیری عاجز و ناتوان ندیده بودم. در این لحظات نیاز به کسی داشتم که سیر با او درد دل کنم و انگار این بار خداوند زود به ندای قلبم گوش سپرد، چون طولی نکشید که شهلا خواه کوچکم با تبسم شیرینی که بر لب داشت وارد اتاق شد و گفت:

-باز که غرق شدی توی فکر و خیال!

در حالی که لبه تخت خوابم برای او جا باز می کردم گفتم: «تو بگو، آگه جای من بودی چکار می کردی؟»

-اگر جای تو بودم، به جای فکر و خیال الکی وسایل سفرمو آماده می کردم.

از خونسردی او کمی احساس آرامش کردم: «مادر هنوز برنگشته؟»

-نه. حالا، حالاها بر نمی گرده. تنها جایی که مادر رو خیلی نگه می داره ختم رفتنه. تا به جای همه گریه نکنه دلش اروم نمی گیره. بعضی وقتا با خودم فکر می کنم این همه اشک رو از کجا میاره!

-خیلی نگرانش هستم شهلا! واقعا موندم چیکار کنم. ای کاش می پذیرفت که با من به تهران بیاد.

شهلا اخم هایش در هم فرو رفت و با ناز همیشگی که داشت گفت:

«بی انصافی می کنی! مگر من و شیرین کنار اون نیستیم؟ تو فکر می کنی ما مادر رو تنها می داریم؟ فراموش نکن مادر ما هم هست. به همون اندازه که تو دوستش داری برای ما هم عزیزه! تو فقط به درست فکر کن نه چیز دیگه ای. مادر رو به ما بسپار، و خیالت از بابت اون آسوده باشه. اگر از من می شنوی دیگه اسم تهرانو پیش مادر نیار!»

-من مطمئنم اگر تو و شیرین باهاش صحبت کنید حتما راضی میشه که با من به تهران بیاد.

-باز که برگشتی سر جای اولت! پسر جان! چرا اونو به حال خودش نمی داری؟ بذار این آخر عمری رو هر طور که دوست د ا ره زندگی کنه. این آرامش حق اوست. تو حق نداری این آرامش و اسایش رو ازش سلب کنی.

-چه حرفایی می زنی؟ همین زندگی که در اینجا داره می تونه اونجا هم داشته باشه.

-اشتباه تو در اینه که نمی دونی. مادر به این خونه دل بسته. این ویلای سرسبز رو با دنیا عوض نمی کنه. سکوت و آرامشی رو که در اینجا داره در هیچ کجای دنیا نمی تونه داشته باشه. اشتباه نکن «شنتیا»! مادر فقط در اینجا راحته! می بینی که سالی فقط یه بار سر مزار پدر میره، تازه وقتی که بر می گرده به قول خودش یک هفته طول می کشه تا دود و دم تهرانو از ریه هاش پاک کنه. مادر به این آب و هوا انس گرفته. اون وقت تو می خوای این وابستگی رو ازش بگیری؟ بهتره به جای اینکه بشینی و مدام به مادر فکر کنی کمی هم به آینده خودت فکر کنی.

-نمی تونم. به من حق بده که نگران باشم.

-شنتیا! چرا مثل پسرای لوس حرف می زنی؟ فکر کن دوباره داری به خدمت سربازی می ری. باز هم می خواستی مادر رو با خودت به پادگان ببری؟ در ضمن این رو بدون که مادر هرگز دوست نداره به گذشته اش برگرده. و تهران ره آوردی جز خاطرات گذشته چیزی براش نداره.

-گذشته! گذشته! گذشته! پس چرا چیزی از این گذشته به منم نمی گید.

-هر وقت موقع اون رسید خودت همه چیزو می فهمی.

-می دونی شهلا! امروز حالم طوری شده که برای خودم نیز غریب و ناشناخته است. دلم میخواد همه چیز رو از گذشته بدونم. از آن روزهایی که پدر زنده بود، و این که چرا هرگز کسی در این باره با من حرف نمی زنه! شهلا! تو رو به خدا، تو این سکوتو بشکن! مادر که همیشه از زیر این راز شونه خالی می کنه. فکر می کنم امروز وقت اون رسیده باشه که منم از گذشته چیزهایی بدونم. واقعا می خوام بدونم چرا مادر از گذشته گریزونه. چرا نمی خواد این مهر سکوت رو بشکنه.

-مطمئن باش گذشته چیز خاصی نداره که نیاز به گفتن داشته باشه. غیر از این که غصه هاتو زیاد کنه چیزی عایدت نمی شه. اگر می بینی که مادر از گذشته با تو حرف نمی زنه تنها دلیلش اینه که نمی خواد به اون روزا برگرده و روحیه خودش رو خراب کنه. مطمئن باش اگر نکته مثبتی در اون بود حتما برات بازگو می کرد. تو هم از من نخواه که اصلا حوصله گفتن ندارم.

-بین... امروز تا همه رو از زیر زبون تو نکشم ول کن نیستم. یالا که داداش خوشگل و خوش تیپت منتظره.

-برو بابا! وقت گیر آوردی؟

-نه، خواهر خوب و مهربونم رو گیر آوردم که مطمئنم دل برادر یک یکدونه شو نمی شکنه. نه، اصلا دلت میاد این شاه پسر رو بذاری تو خماری؟

-ای زبان باز!

-باور کن خسته شدم از بس توی مرز ندونستن دست و پا زدم. به وقتایی فکر می کنم اگه گذشته مادر سیاهه باعث و بانی اون منم.

-فکر بی خود می کنی، اصلا هیچ ربطی به تو نداره!

-پس بگو و خلاصم کن.

-این جوری که تو با اون چشمای درشت و خوشگلت به من زل زدی و با نگاه التماس می کنی مگه چاره ای هم دارم، البته گفته باشم، فقط خلاصه می کنم، مختصر و مفید.

می گویم ولی وارد جزئیات نمیشوم. چون اعصابم بهم میریزد. خوشا به حالت! در ان زمان ان قدر بچه بودی که از دنیا چیزی نمی فهمیدی. روز تولدت مانند پرده سینما جلوی چشمانم است. من ده سال داشتم و شیرین چهارده ساله بود از این که خداوند یک پسر سالم و خوشگل به ما عطا کرده بود همه خوشحال بودیم و بیشتر از همه پدر از این موضوع خوشحال بود مادر که در ان روز ها بیشتر از همیشه احساس خوشبختی می کرد به این می اندیشید که با تولد تو پدر حتما کمتر خانه را ترک میکند این را که دیگر می دانی پدر یک تاجر برجسته و متمول بود. متاسفانه نه تنها تولد تو هیچ تاثیری در رفتار او نگذاشت بلکه او را نسبت به پول حریص تر کرد و هر گاه مادر لب به اعتراض می گشود پدر اینده تو را بهانه می کرد. هزار و یک حدیث دیگر. خلاصه روزگار به ما وفا نکرد و چهر دوم خود را به ما نشان داد و ان روز شوم فرا رسید تو تازه یک سالت تمام شده بود. پدر برای تجارت دست به ریسک بزرگی زد ولی متاسفانه بر عکس همیشه بردی در کار نبود. پدر بازنده شد. و چه باخت وحشتناکی! همه زندگی ما را نابود کرد. ات امد جلوی فاجعه را بگیرد فرش های زیر پایمان را هم طلبکار ها بردند بی چاره پدر! تحمل این وضع را نداشت. نسل در نسل ثروتمند زندگی کرده بود و حالا جز یک سری وسایل کم ارزشو یک اتومبیل مدل پاییت و یک قطعه زمین به درد نخور در مازندران چیزی برای او باقی نمانده بود قلب بیمار پدر تاب نیاورد ودر اثر سکنه قلبی از دنیا رفت. طفلک مادر! مثل مرغ سر کنده شده بود. مانده بود با این همه مصیبت چه کند. چه اقوام پدری چه اقوام مادری انگار که همه ما جزام گرفته بودیم. همه از ما دوری می کردند از ترس این که مبادا ما از ان ها طلب پول کنیم حتی عار داشتند مارا از فامیل خود به حساب بیاورند. هنوز چهلم پدر تمام نشده بود که مادر مقدار وسایلی را که برایمان باقی مانده بود داخل یک اونت ریخت و بدون مشورت با کسی راهی رامسر شدیم وقتی که به مقصد مورد نظر رسیدیم شیرین به گریه افتاد و با بغض گفت: ما قرار توی این یک اتاق زندگی کنیم؟

دقیقا یادم مانده که مادر چه قدر خونسرد و با آرامش جواب داد: بله خدا را شکر کن که همین یک اتاق را داریم وگرنه باید کنار خیابان می خوابیدیم.

از ان روز به بعد ما زندگی جدیدی را شروع کردیم. زمینی که از ان همه ثروت پدر باقی مانده بود خیلی به کار ما امد. البته ان زمان مثل حالا ارزشمند نبود. مادر اولین اقدامی که کرد فروش اتومبیل بود. با اندک پولی که به دست آورد یک اتاق دیگر و سرویس بهداشتی به خانه اضافه نمود. مادر توسط یکی از دوستان قدیمی پدر به استخدام آموزش پرورش در امد و ما را هم روانه مدرسه کرد. تو را هم به مهد کودک گذاشت. نصف روز را در یک دبیرستان زبان انگلیسی تدریس

میکرد و از آن جا یک راست به آموزشگاه ارایشگری می رفت و آموزش ارایشگری میداد . بعد از یک سال توانست یک اتومبیل کوچک مدل پایین خریداری کند . با وجود اتومبیل کار ما خیلی آسان تر شد . دیگر مجبور نبودیم افتاب زده از خواب بیدار شویم و کنار جاده بایستیم تا مینی بوسی از آنجا بگذرد که ما را به شهر برساند. آن روز ها مثل حالا نبود جز ویلای ما تا فرسنگها خانه ای وجود نداشت . همیشه مشکل وسیله نقلیه ما را آزار میداد . مخصوصا در فصل زمستان. یادم می آید یک روز از سردی هوا دست هایم طوری یخ زده بود که نمیتوانستم قلم را دستم بگیرم و مثل بچه ها می گریستم . در آن روز ها به ندرت لبخندی بر چهره مادر می نشست جز زمانی که با تو بازی می کرد . چهار سال از آن زندگی پر مشقت گذشت تا اینکه پدر بزرگ فوت کرد و ارثیه قابل توجهی از خود باقی گذاشت . البته آن هم اگر عمو فیروز نبود بقیه نمی گذاشتند چیزی به ما برسد که آن نیز ماجرای دارد . عمو فیروز از مادر خواست خانه ای در شهر بخرند اما مادر قبول نکرد و به طور موقت خانه ای در شهر اجاره کرد و شروع به ساخت خانه جدید نمود بعد از یک سال ما صاحب این خانه قشنگ شدیم. مادر زحمت زیادی روی این خانه و این باغ کشید تا به این صورت در آمد خود همین باغ به تنهایی خرج یک خانواده را میدهد . قبلا این جا جز یک زمین خالی و مقداری درخت و یک اتاق چیز دیگری نداشت . میدانی سالیانه مادر چقدر از این باغ میوه برداشت میکند ! تا پول دستش می آمد گوشه ای از اینجا را تعمیر میکرد و یا وسیله ای جدیدی می خرید . دقیقا پنج سال طول کشید تا اینجا به این صورت در آمد مادر هرگز نمی گذاشت ما کمبود پدر را احساس کنیم . هر طور بود سعی می کرد ما بهترین لباس ها را بپوشیم و بهترین خورد و خوراک را داشته باشیم . با این که خودش در بچی چند کلفت جلوبش خم و راست شده بودند اما اصلا توجهی به گذشته نداشت و مدام نقشه های تازه ای از آینده برای ما ترسیم میکرد و با شادی زایدی الوصفی درباره آینده می گفت گاهی وقتا در حالی که حلقه اشک در چشم های برق میزد می گفت : من بلاخره به این فامیل خودخواه و مغرورم ثابت می کنم که یک زن تنها و بی پشتیبان هم می تواند موفق شود و زندگی بهتر از آنها درست میکنم.

مادر این کار را کرد ولی جوانی و عمرش به یغما رفت او بهای سختی را پرداخت تا به اینجا رسید فکر میکنم حالا دیگر فهمیدی چرا مادر با فروش این ملک مخالف است . بهتر است تو هم دیگر در این باره صحبت نکنی . شاید به ظاهر ناراحت نشود ولی مطمئن باش در باطن او را به سختی می رنجانی.

با خاطراتی که شهلا تعریف کرد حال دگرگون شد . هرگز فکر نمی کردم مادر این همه سختی کشیده باشد حالا دیگر احترامم نسبت به او در برابر بیشتر شده بود وقتی به موهای نقره ای رنگش نگاه میکردم دلم می خواست بوسه بارانش کنم.

تا آخر شب با صمیمیت در میان خانواده بودم و بعد به اتاقم آمدم اما مگذ خواب چشمم می رفت به همه چیز فکر می کردم جز خودم . چیزی به سپیدی روز نمانده نبود که پلک هایم روی هم افتاد و به خواب رفتم . وقتی بیدار شدم چهره نورانی مادر با آن موهای کوتاه قشنگش روی سر خود دیدم گفت: اگر نجیبی از اتوبوس جا ماندی.

غرولند کنان گفتم: چرا زودتر بیدارم نکردید ؟

دلم نیامد جز صبحانه خوردن که کاری نداری .چمدان و ساکت رو پشت اتومبیل شیرین گذاشتم . فقط مانده لباس پیوشی که برای ان دو سه ساعتی فرصت داری.

-مادر عزیزم! باز هم شوک را بر من وارد کردی؟طوری گفتی اگر نجیبی خیال کردم نیم ساعت بیشتر فرصت ندارم.

-اگر این طور نمی گفتم که تو به این زودی ها از تختت پایین نمی امدی.

پشت میز صبحانه که نشستم مادر فنجان چای را جلوی دستم گذاشت و گفت:اگر ازدواج کرده بودی خیال من هم راحت تر بود حداقل مطمئن بودم کسی را داری که از تو مراقبت کند.

همرا با خنده گفتم :مادر جان!من از پس مخارج زندگی خودم بر نمی ایم ان وقت یک نان خور دیگر به زندگیم اضافه کنم.

-مگر من مردم؟

-خدا نکند . تا کی شما زحمت مرا بکشید هر وقت که موقع ازدواجم رسیدخودم به شما خبر میدم .

شیرین وارد اشپزخانه شد. ظاهرا جمله اخر ما را شنیده بود چون گفت:مادر جان شنیتیا فعلا باید به درس فکر کند نه به ازدواج.بعد از دو سال که درسش تمام شد به فکر ازدواج کردن می افتد .

مادر گفت:تا ان موقع دیگر کسی به او زن نمیدهه می ترسم بعد از گرفتن مدرک فوق لیسانس باز هم به فکر ادامه تحصیل بیفتد این جوری که نمی شود!باید تا جوان است ازدواج کند. می شود در کنار زناشویی به تحصیل هم ادامه داد.

گفتم:خودت را نگران نکن مادر جان قول میدهم بعد از اتمام این دوره یک عروس بدجنس روی سرت خراب کنم.

-متاسفانه تویی که می شناسم عرضه این کار را هم نداری. نگرانی من از این بابت است که سن تو از بیست و شش سال گذشته ولی تا حالا ندیدم نسبت به جنس مخالف کششی نشان بدهی .

شیرین با خنده و شیطنت گفت :شما از کجا می دانید مادر؟این شنیتیاپی که من میشناسم تا حالا هزار بار عاشق شده بدجنس!فقط نم پس نمی دهد .

مادر اهی کشید و گفت :خدا کند این طور باشد .

با صدای گریه دختر شیرین مادر و شیرین از اشپزخانه خارج شدند . هوای ابری پشت پنجره و صحبت شیرین مرا به کشاند. درست دو سال پیش بود که هوا همینطور ابری بود هوس شنا به کلم زده بود هوای سرد و دریای طوفانی نتوانست حریف من بشود . نگاهی به دریای خشمگین انداختم جز من کسی در ساخل نبود فقط از دور یک نفر را دیدم که بدون ترس جلو تر و جلوتر می رفت با خودم گفتم :هر کسی است سر نترسی دارد و از من کله شق تر است . بلافاصله لباس هایم را از تن خارج کردم وخودم را به دریا سپردم . اول خیلی سردم شد ولی بعد بدنم به سردی

اب عادت کرد دلم می خواست به شناگر ماهری که از من خیلی فاصله اشت نزدیک شوم اما هر بار به سمت او می رفتم جهت خود را عوض میکرد . مایو به تن نداشت لباسش مانند غواصی یکسره بود از کلاه و عینک شنا نیز استفاده کرده بود نمی دانم چرا هوس قدرت نمایی به سرم زده بود در آن لحظه می خواستم به او ثابت کنم که جسارت من از او بیشتر است موجهای وحشتناک را یکی پس از دیگر پشت سر میگذاشتم در هر صورت زور دریا از من بیشتر بود .

هر بار که موج می آمد مرا مثل پر کاهی به سوی دیگری میکشید . از ترس این که خیلی از ساحل دور شوم را برگشت را در پیش گرفتم . چون احساس کردم دیگر بیش از این نمی توانم جلو بروم . هنوز یک متر جلو نرفته بودم که ناگهان عضله پای راستم گرفت به طوری که نفسم را بند آورد سعی کردم فقط کراال پشت برم این طوری خودم را به ساحل برسانم اما موجهای خشمگین چنان برتنم شلاق می زد که احساس خطر کردم.....

پاهایم همچنان بی حرکت بود و به شدت درد می کرد.موج ها به جای ساحل مرا به وسط دریا می کشاندند.دیگر نبرد دریا با من دوستانه نبود،خشن و سرد!موج ها یکی پس از دیگر سعی داشتند من ضعیف را مغلوب کنند.خسته و درمانده بودم.چاره ای نبود باید از رقیب کمک می گرفتم.تا اولین فریادم را شنید به شتاب خودش را به من رساند.چند متری از من فاصله داشت که گفتم«پام بدجوری آسیب دیده.اصلا نمی توئم تکونش بدم.»

تیوپی را که به همراه داشت به سویم پرتاپ کرد و گفت«سعی کن اینو بگیری.»

وقتی به حرف آمد تازه متوجه شدم جنس مخالف است.تیوپ را دور کمرم انداختم و به کمک او راه ساحل را در پیش گرفتیم.تازه تنم داشت سردی دریا را حس می کرد.پایم هنوز سر بود و قدرت پا زدن نداشتم،اما تمام ذهنم درگیر رقیب بود و از جسارتش خوشم آمده بود.در آن لحظات دوست داشتم زودتر به ساحل برسم و چهره ی او را ببینم،شاید برای اولین بار بود که برای دیدن جنس مخالف کنجکاوی می کردم.وقتی به ساحل رسیدیم مرا بدون کلامی گذاشت و رفت.حتی فرصت تشکر کردن را به من نداد.حسابی سردم شده بود.لباسهایم خیلی از من فاصله داشتند.آرام آرام به مالش دادن پایم مشغول شدم.بدجوری درد داشت.تا به حال این طوری نشده بودم.او با یک حوله برگشت.حوله را روی دوشم انداخت و گفت:«خودتونو گرم کنید تا لباسهاتونو بیارم.»

حالا دیگر به جای لباس غواصی یک شلوار جین و پیراهن بلند مردانه ای به تن داشت و روسری اش را از پشت گره زده بود.از طرز لباس پوشیدن و لهجه اش می شد فهمید که مسافر است.هنگامیکه لباسها را آورد تازه توانستم مستقیم به چهره اش نگاه کنم.نتوانستم چهره زیباییش را ندیده بگیرم.تا لب به تشکر باز کردم،گفت:«وظیفه ی انسانیم چنین حکم کرد وگرنه به

رقیب کمک کردن کاردرستی نیست. فراموش نکنید با اینکه سعی داشتید با من رقابت کنید اما بازی رو باختین.»

به رویش لبخند زدم: «اگر این حادثه برام پیش نمی اومد حتما برد با من بود»

در حالیکه از من دور می شد گفت: «اما و اگر دیگه فایده ای نداره. در هر صورت برد با من بود... روز خوش.»

می خواستم بگویم تو اگر شناگر ماهری بودی تیوپ با خودت نمی آوردی. اما پشیمان شدم و گفتم: «نمی خواهید حوله رو پس بگیرین؟»

همان طور که پشت به من داشت جواب داد: «هدیه از طرف من به شما. تا هر وقت بهش نگاه می کنید دیگه هوس شیرین کاری به سرتون نزنه.»

تا آمدم جواب او را بدهم به دو از من دور شد. لباسهایم را پوشیدم و تا توانستم حوله را به سویی پرت کردم. هنوز پایم درد می کردم. به سختی می توانستم راه بروم. بدون اینکه بخواهم از دستش عصبانی بودم. دیگه مثل اول این حس را نداشتم که او آدم استثنایی است و جسارتش به چشمم نمی امد. کلا من میانه خوبی با آدم های مغرور و خودپسند نداشتم و انگار او یک دنیا غرور و افاده بود و من اصلا دلم نمی خواست از دست آدم مغروری مثل او از مرگ نجات پیدا کنم. چهره اش با آن لبخند تمسخر امیز یک لحظه هم از جلو نظرم محو نمی شد.

وقتی که به خانه برگشتم دوش آب گرم گرفتم و یک راست به رختخواب رفتم اما به جای آرامش و خواب راحت به سرما خوردگی سختی مبتلا شدم و هر لحظه حالم بدتر می شد تب امانم را بریده بود. سوپ مقوی مادر هم دردی از من دوا نکرد. جالب اینجا بود که در تمام لحظات به او فکر می کردم.

دو روز بعد که حالم کمی بهتر شد از خانه بیرون زدم. نمی دانم چرا به همان نقطه ای رفتم که از او جدا شدم. شاید فکر می کردم می توانم او را بار دیگر ببینم. ساعت ها در آن جا قدم زدم به امید اینکه نشانی از او بیابم. تنها توانستم حوله را بیابم. آن را برداشتم. به یاد جمله اش افتادم: «هدیه بماند از طرف من به شما» با خود گفتم: «چه بد بودم. آدم که هدیه رو دور نمیندازه!»

و حالا بعد از گذشت دو سال نه تنها فراموشش نکردم بلکه هر بار که به آن ساحل می روم انتظار دیدنش را می کشم. تا دو سه ماه بد جوری به او فکر میکردم و دلم می خواست او را دوباره ببینم، نه اینکه بگویم عاشق شدم چون خیلی به عشق اعتقادی ندارم، اما به جورایی دلم می خواست او شریک زندگی ام باشد. به قول بر و بچه های رومانیک حس می کردم نیمه گمشده من است. نگاه آخرش که پر از غرور بود مدام جلو نظرم می آمد. به هر حال من هم مثل آدم های دیگر کم کم عادت کردم. و حالا هر بار که مادر موضوع ازدواج را پیش می کشد بی اختیار چهره او را جلو نظرم می آورم. مدام به خودم نوید می دهم که باز هم سر راهم قرار می گیرد، البته شاید برای خودم بهانه ای بود که از زیر بار ازدواج شانه خالی کنم آخر هنوز آنقدر خودم را با عرضه نمی دیدم که مسئولیت یکی را بپذیرم.

اصرار من بی فایده بود و همه خانواده برای بدرقه من به ترمینال آمدند.

خواهر زاده های پر شر و شور مرا دوره کرده بودند. هر چه به صورت مادر نگاه می کردم اثری از ناراحتی در چهره اش نمی دیدم. البته مطمئن بودم در زیر این چهره آرام و بی تفاوت یک دنیا نگرانی و دلهره موج می زند. تا وقتی اتوبوس از ترمینل خارج شد همه ایستاده بودند. دروغ است اگر بگویم ناراحت نشدم. جدا زندگی کردن از عزیز ترین کسانی که برایم دشوار بود. احساس می کردم به جای خیلی دوری می روم. مانده بودم چگونه خود را با محیط جدید وفق دهم. از خودم می پرسیدم: «یعنی می تونم با بچه ها کنار بیام؟»

تمام طول راه را به آینده مبهم خود فکر میکردم، که این زندگی جدید قرار است چگونه شروع شود. به میدان آزادی پایتخت که رسیدم ساک و چمدان را از کمک راننده تحویل گرفتم. آن قدر سنگین بودند که شانه هایم را آویزان کرده بود. با خود گفتم «مادر فکر کرده دارم می رم روستا. هر چه دم دستش بوده ریخته توی این چمدون و ساک»

اولین کاری که کردم با تلفن همراه با مادر تماس گرفتم و خبر سالم رسیدنم را به او دادم. و بعد به اولین تاکسی که سر راهم قرار گرفت سوار شدم. آدرس را که به راننده دادم قبول کرد درستی مرا برساند. راننده بد اخلاقی بود. تا به مقصد رسیدیم یک کلمه میان ما رد و بدل نشد. هر چند که ته دلم از کار او راضی بودم، زیرا اوضاع روحی من طوری بهم ریخته بود که حوصله صحبت های اضافی کسی را نداشتم.

تا زنگ آپارتمان را فشردم به جای یک سر، پنج سر با چهره های خندان و بشاش از پنجره سرک کشیدند. اولی که موهای فر سیاه رنگی داشت با لهجه شیرینش گفت: «به مجمع ما خوش اومدی رفیق!»

بقیه هم فقط دست تکان دادند. برای شروع بد نبود. به کمکم آمدند و ساک و چمدانم را جلوتر از خودم بالا بردند. من هم پشت سر آنها راه افتادم. تا پایم را به درون راهرو کوچک و باریک گذاشتم ریختند سرم، و به ترتیب خود را معرفی کردند. ناصر با موهای فر فری و چشمان درشت و سیاه و صورت با نمکش گفت: «ناصر هستم. به چه ی آبادونم.»

دیگری با قد بلند و هیكل زیبا و صورت جذابش گفت: «کیاست هستم، بچه ی همدانم.»

و بعدی با موهای صاف و هیکلی درشت تر از کیاست گفت: «امیر هستم، بچه اردبیلیم.»

و چهارمی که از همه قد بلندتر بود با صورتی از آفتاب سوخته و مهربان گفت: «خسرو هستم کاکو، بچه ی شیراز.»

کیاست دوستانه اضافه کرد: «و یک خواننده خوب.»

و آخری که خیلی خجالتی به نظر می رسید با شرم گفت: «مهرداد هستم، بچه ی بم.»

ناصر گفت: «اضافه کنم منزل ایشون چسبیده به جای تاریخی ارگ بم و کلی قیمت خونه شون رو بالا برده.»

بعد از آشنایی همه با صمیمیت مرا در بر گرفتند. جز ناصر بقیه سال اولی بودند. فقط من و ناصر برای فوق لیسانس می خواندیم. ناصر توسط یکی از دوستانهای مادرم به من معرفی شد. فقط چند بار تلفنی با هم تماس داشتیم. از او خواهش کردم مرا هم جزو مستاجرین آن آپارتمان قرار بدهد. و الحق ندیده مرا دوست خود به حساب آورد و مرا از شر دویدن به این بنگاه و آن بنگاه خلاص کرد. رشته همه بچه ها با هم فرق می کرد جز خسرو و مهرداد. که هر دو ادبیات بودند. کیاست مهندسی مکانیک، امیر فیزیک، ناصر حقوق، خودم نیز در رشته روانشناسی تحصیل می کردم. آن شب ار بس خسته بودم بعد از صرف شام بلافاصله برای خواب آماده شدم. فکر میکردم اصلا نمی توانم بخوابم ولی تا سرم را روی متکا گذاشتم به خواب رفتم و صبح با صدای دمبل زدن های کیاست از خواب بیدار شدم. هنوز خوابم می آمد و چهار ستون بدنم کوفته بود. می دانستم به سفر دیروز ربط دارد. صندلی خشک اتوبوس از هزار تا شلاق بدتر است طوری دمار از روزگار آدم در می آورد که تاچند روز خستگی توی تن آدم می ماند.

به خیال اینکه بعد از کیاست بیدار شدم سریع تخت خوابم را مرتب کردم، اما از اتاق که خارج شدم دیدم همه بیدار شدند و در تکاپوی خارج شدن از منزل هستند. به ساعت که نگاه کردم متوجه شدم فقط یک ساعت فرصت دارم. اصلا دلم نمی خواست روز اول دانشگاه دیر سر کلاس حاضر شوم. به شتاب برق لباس پوشیدم و با عجله می خواستم صبحانه نخورده از در خارج شوم که خسرو یک لقمه بزرگ به دستم داد. گفت: «اگر نخوری نمی دارم از در بری بیرون.»

با تشکر گفتم: «ای بابا! این که ار بس بزرگه، تا دانگشه اگه تموم بشه!»

امیر با خنده گفت: «سرگرمیه خوبیه. این جوری تنهایی رو حس نمی کنی.»

ناصر با شوخ طبعی گفت: «از کجا معلوم که تنها باشه؟»

مهرداد با مهربانی گفت: «باید می گفتم صبح زود می ری که ما بیدارت می کردیم، تا این طور با عجله کاراتو انجام ندی.»

کیاست گفت: «عجله نکن بابا! به موقع می رسی.»

خسرو گفت: «البته اگه به ترافیک بر نخوره.»

خلاصه لقمه به دست از در زدیم بیرون. توی راه پله به دختر شیک پوش و تقریبا زیبایی برخوردارم. آن قدر آرایش داشت که می شد با کاردک از آن برداشت. ناخواسته گفتم: «سلام.»

یک لنگه ابروی نازکش را بالا انداخت و گفت: «سلام! چرا این طور با عجله پایین میاید؟ نزدیک بود با من برخورد کنید.»

از کنارش گذشتم و گفتم: «شکر خدا که به شما نخوردم. ببخشید من خیلی دیرم شده.»

-پس شما هم بچه دانشجو هستید؟

نتوانستم جواب او را ندهم. «فکر نکنم به این هیكل بخوره بچه باشم! بچه نه. فقط دانشجو هستم.»

خندید و گفت: «بخشید اگر شما رو ناراحت کردم.»

-ناراحت نشدم. فقط تعجب کردم چطور من به این گندگی رو بچه خطاب کردید. من خیلی عجله دارم، باید برم.

-بفرمایید، فقط یک سوال دیگه، شما اینجا مهمون هستین؟

-خیر خانوم، بنده از امروز ساکن این آپارتمان هستم. روز خوش.

دیگر منتظر پاسخی از جانب او نماندم و از در خارج شدم. با خودم گفتم: «عجب دختر شری بود!»

اولین تاکسی که سر راهم توقف کرد گفتم: «درستی.»

وقتی آدرس دانشگاه را دادم گفتم: «ده هزار تومن می گیرم.»

با تعجب گفتم: «ای بابا! چه خبره! فکر نکن تهران ندیده هستیم.»

-دوست نداری سوار نشو داداش.

حوصله جر و بحث نداشتم. سوار که شدم از آینه به چهره ام نگاه کرد و گفت: «شما که بچه تهران هستید چطور از نرخ کرایه با خبر نیستید؟ حتما ماشین شخصی دارید.»

-چندان هم از نرخ کرایه بی خبر نیستم. در ضمن من بچه تهران نیستم.

-به تیپتون نمی خوره که شهرستانی باشین.

-قربونت برم داداش! مگه شهرستانیا چه تیپی هستن؟

-برداشت بد نکنین، آخه بعضی هاشون که میان تهران قیافه شون بدجوری تابلونه. اصلا داد می زنه که از شهرستان اومدن، ولی هزار ماشالله شما از بس خوشگل و خوش لباسید انگار از ناف پاریس اومدین.

-ممنون اقا، شما لطف دارین.

به آدم حرافی برخورد کرده بودم. من چی فکر می کردم و او به چه فکر می کرد. تا مرا به مقصد رساند یک ریز حرف زد. از تاکسی که پیاده شدم نفس راحتی کشیدم. هنوز مگ حرفهای راننده تاکسی بودم. تا خواستم از عرض خیابان بگذرم اتومبیل آخرین مدلی با سرعت سرسام اوری جلو راهم سبز شد. اگر بگویم نترسیدم دروغ گفتم. اگر خودم را پرت نکرده بودم کارم ساخته بود. اتومبیل با ترمز وحشتناکی توقف کرد. در آن لحظات یاد مادرم افتادم که اگر با من بود الان چه حالی داشت. تمام کسانی که در آن حوالی بودند دور ما جمع دند. پلیس هم به موقع رسید و به خیال اینکه اتومبیل با من برخورد نموده دستش رابه طرف من دراز کرد و گفت: «می تونید راه برید؟»

سریع بلند شدم و گفتم: «ظاهرا جان سالم به در بردم.»

هنگامی که راننده اتومبیل پایین آمد از تعجب خشکم زد. بعد از دو سال دیدن او، آن هم با چنین حادثه ای برایم غیر مترقبه و گیج کننده بود. وقتی لب به عذرخواهی گشود گفتم: «نیازی به عذرخواهی نیست. یه بار جونمو نجات دادید. حق داشتید این بار جونمو بگیرید.»

اخم های قشنگش در هم رفت و گفت: «باور کنید مقصر خودتون بودید که یه دفعه جلو راهم سبز شدید.»

مامور پلیس که شاهد ماجرا بود عصبی گفت: «خانم محترم! مقصر شما بودید که ایشون رو ندیدید! می بینید که این آقا از روی خط عابر پیاده در حال عبور بودند و حق تقدم با اوست. از خط ترمز گرفتن شما همیشه فهمید که چقدر سرعت داشتید.»

با عصبانیت جواب داد: «حالا می گید چیکار کنم؟»

-فقط خونسردی خودتون رو حفظ کنید و با احتیاط رانندگی کنید. همین! می تونم گواهینامه و کارت اتومبیل شما رو ببینم؟

می خواستم از او دفاع کنم که با نگاه کینه توزانه اش رو به رو شدم. احساس کردم اگر لحظه ای دیگر بایستم به غرورم لطمه زدم. قبل از اینکه مدارکش رابه پلیس ارائه بدهد آن جا را ترک کردم و آشفته وارد دانشگاه شدم.

توی کلاس دو سه تا از دوستان قدیمی را دیدم که باعث شد کمی فکرم از آن حادثه منحرف شود. جایی نزدیک دوستانم انتخاب کردم. هنوز سر جایم قرار نگرفته بودم که اولین استاد وارد کلاس شد. چون جلسه اول بود استاد به معرفی خود پرداخت. در همین حین در کلاس زده شد. استاد جواب داد: «بفرمایید.»

در کلاس باز شد و او وارد شد. به همه چیز فکر می کردم جز این که او روزی هم کلاسی من بشود. استاد به طعنه خطاب به او گفت: «سالی که نکوست از بهارش پیداست.»

پر غرور جواب داد: «استاد، مطمئن باشید که دیگه تکرار نمیشه.»

- امیدوارم، بفرمایید بنشینید.

تنها یک صندلی توی کلاس باقی مانده بود که ان هم کنار من قرار داشت . چاره ای جز نشستن نداشت. چنان با اخم نگاهم کرد که نتوانستم جلو زبانم را بگیرم گفتم: خانم انگار چیزی هم طلبکارید.

جوابم را با سکوت داد از گلگونی صورتش می دانستم که تلافی میکند . بهروز که دوره لیسانس را با هم گذرانده بودیم و پسر بسیار شوخ طبعی بود گفت: این برج زهرمار را می شناسی؟
با خنده گفتم: چه جور هم .

چشمکی زد و گفت گرل فرندو از این حرفا؟

-نه بابا مگر مغز خر خوردم که با ادمی مثل این کوه یخ رابطه برقرار کنم.

- اتفاقا پخت تو است.

-چطور؟

- تو یک پارچه آتش هستی پس فقط این کوه یخ تو را رام میکند. از او برایت خواستگاری کنم ؟

-دست بردار بهروز اگر بشوند پدرمان را در می آورد .

-خودمانیم خوب قند تو دلت اب میشود.

با صدای استاد بهروز دست از شوخی برداشت . تمام وقت کلاس به معارفه گذشت همه از خود یک بیوگرافی کامل دادند اما هنگامی که نوبت به او رسید فقط گفت: ژریتا اسو هستم.

تا به حال چنین اسم و فامیلی به گوشم نخورده بود با خود گفتم اسم و فامیلش هم مثل خودش عجیب غریب است. تا زنگ کلاس زده شد رویم را به او برنگرداندم. با خارج شدن استاد از کلاس بین بچه ها ولوله ایجاد شد . بلافاصله دخترخانم ها برای خودشان مرز تشکیل دادند و باب میل خودشان جاها را تغییر دادند . آقایون هم مثل همیشه حق تقدم را به ان ها دادند . من بی خیال ان ها دست بهروز را کشیدم و از کلاس خارج شدیم . مرتضی و مهدی دوستان قدیمی دیگر به جمع ما ملحق شدند . خطاب به بهروز گفتم هنوز مجردی؟

-نه بابا خودم را بیچاره کردم. یک سال است به اسارت در ادمم .

با خنده گفتم: یعنی اینقدر به تو سخت می گذرد ؟

مرتضی گفت: لابد هنوز مجردی که این طور قوقولی قوقو سر می دهی.

-هنوز کسی نتوانسته تورم کند.

مهدی با خنده گفت: پس از غافله عقب ماندی.

بحث را عوض کردم و گفتم: آقایون دربند! مشکل مسکن را چه کردید؟

مرتضی جواب داد: هیچی مگر میشود توی تهران زندگی کرد. هفته ای دو روز که بیشتر نیست! این دو روز را هم می توانیم از خوابگاه استفاده کنیم. کلاسهایمان را طوری تنظیم کردیم که بتوانیم آخر هفته به کارهای دیگرمان برسیم. ما که مثل تو بی کار و بی ایال نیستیم که جانم!

-یعنی هر هفته می خواهید این راه را بیایید و بروید؟

بهرروز گفت: پس چی؟ همش شش ساعت راه. این را از من اویزه گوشت کن تا مجردی می توانی راحت درس بخوانی. همین که قاطی شاهزاده مرغا شدی تا خرخره رفتی تو گل.

گفتم اطاعت می شود قربان! تا اطلاع ثانوی زن گرفتن ممنوع اعلام می شود.

احساس تشنگی می کردم. برای خرید به بوفه دانشگاه رفتم. او هم آنجا بود. سعی داشت زودتر از دیگران خرید کند. نتوانستم بدون نیش زدن از کنارش بگذرم گفتم: ظاهراً شما عادت دارید در همه چیز سبقت بگیرید.

صورتش با حالت قشنگی بالا رفت. دقیقاً مثل عکس های مینیاتوری شده بود. مغرورانه جواب داد: سرعت عمل داشتن یک نوع هنر است که نصیب هرکسی نمی شود.

می دانستم منظورش چیست اما خود را به بی راهه زدم و گفتم: پس جای امیدواری دارد. از این بعد خودم را یک هنرمند معرفی کنم.

در حالی که از کنارم می گذشت به طعنه گفت: از شنا کردنتان پیداست که چه قدر سرعت عمل دارید.

بی خیال به اطراف با صدای بلند گفتم: به شما نشان می دهم کی هنرمند است.

ایستاد برگشت و به من خیره شد گفت: پس منتظر هنر نمایی شما هستم.

هنگامی که از دانشگاه خاج شدم او داشت به سمت اتومبیلش می رفت. آن قدر با عجله از کنار من رد شد که متوجه افتادن کیف پولش نشد. کیف را برداشتم و خودم را به او رساندم. سوار اتومبیلش شد. از شیشه اتومبیل که پایین بود کمی سرم را نزدیک بردم و گفتم: چیزی را گم نکردید؟

بدون اینکه به من نگاه کند گفت: به خودم مربوط است.

و شیشه اتومبیل را با سیستم اتوماتیک بالا برد. اصلاً انتظار چنین برخوردی را از او نداشتم آن قدر از دست او ناراحت شدم که دست و پایم به لرزه افتاد. همین که می خواست حرکت کند کیف پولش را محکم کوبیدم شیشه جلوی اتومبیل. به طوری که همه پول ها داخل کیف به

اطراف پرت شد. اتومبیلش را که متوقف کرد دیگر نایستادم. سر خیابان رفتم و منتظر تاکسی شدم. چند دقیقه نگذشته بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم که گفت:

نمی دانم کیف من چطور سر از پیش شما در آورد! به هر حال از شما ممنونم.

فریاد زدم: نکند خیال می کنید من کیف پول شما را دزدیدم؟

رنگش به سپیدی گرایید و گفت: من کی چنین جسارتی کردم.

پس حرف شما چه معنی می تواند داشته باشد. در ضمن من نیازی به تشکر شما ندارم. بهتر اس به جای تشکر کردن درست حرف زدن را بیاموزید.

متقابلا عصبانی شد و گفت: شما به چه حقی اینطور با من صحبت می کنید؟ مگر من چه کار کردم!

-اگر کمی به رفتار خودتان نگاه کنید پی می برید.

-باید به عرض شما برسانم که برعکس شما باید رفتارتان را اصلاح کنید. چون هنوز یاد نگرفتید با یک خانم چه طور برخورد کنید.

- بیخشید شاهزاده خانم اگر به شما توهین کردم.

با گفتن بی مزه از کنارم گذشت و به دو خودش را به اتومبیل رساند. هنگامی که از کنارم گذشت ان قدر سرعت اتومبیلش زیاد بود که مجبور شدم خود را کنار بکشم که مبادا مرا زیر کند با عصبانیت داد زدم: دیوانه. ولی چه فایده که او صدایم را نشنید تقریبا یم ربع ساعت طول کشید تا تاکسی سوار شدم. روز پر خاطره ای را پشت سر نهاده بودم دیدن او و اتفاق هایی که افتاده بود حسابی مرا گیج کرده بود. از بس غرق در افکا خودم بودم متوجه نشدم که چه طوری وارد کوچه شدم. مقابل درب آپارتمان که رسیدم دستم را به سوی زنگ بردم هنوز کید زنگ را نفشرده بودم که در باز شد و همان دختری که صبح توی راه پله ها دیه بودم جلویم سبز شد. دستم را پایین اوردم زودتر از من سلام کرد. اصلا حوصله او را نداشتم فقط با سر جواب سلامش را دادم گفت: خسته نباشید

با لحن خیلی سرد و خشکی گفتم: متشکرم

می خواستم از در رد شوم که سد راهم شده بود. در همین حین خسرو هم از راه رسید. خسرو با دین او دست و پایش را گم کرد و گفت: سلام مهسا خانم! حال شما چطور است.

چنان با ناز و عشوه جواب خسرو را داد که خندم گرفت. با خسرو وارد آپارتمان شدیم و وقتی مطمئن شدم که از ما دور شده گفتم: انگار این خانم نگهبان آپارتمان است.

خسرو متعجب گفت: چه طور مگر؟

جریان صبح را برایش تعریف کردم. متوجه شدم که ناراحت شد. فهمیدم که باید به او علاقه مند باشد پرسیدم: چند وقت است که اینجا هستی.

-یک ماه میشود.

-پس حتما این خانم را میشناسی؟

-اره به نظر من که خیلی دختر خوبی است.

-من هم نظر تو را دارم با این تفاوت که کمی شیطنت هم دارد.

خیلی دلم می خواست به خسرو واقعیت را بگویمکه اصلا از رفتار و کردارش خوشم نیامد . به نظر دختر سبکی می امد . اما هنوز نمی توانستم با این سرعت قضاوت کنم . چون با یک برخورد هرگز نمی شود ادم ها را شناخت. شاید بر عکس ظاهرش بهترین دختر روی زمین باشدمتاسفانه بعضی از خانم ها بر عکس ظاهر خود هستند،فقط نفهمیدم که چرا بعضی از آنها سعی دارند خود را سبک نشان دهند در صورتی که این طور نیستند و فقط طرز لباس پوشیدن و برخورد آنها آدم رابه اشتباه وا می دارد.

نمی توانستم به او فکر نکنم زیرا که دو سال تمام شب و روز به او فکر کرده بودم،و حالا بیشتر وقتم را در کنار او می گذراندم.احساس می کردم با خانم های دیگر متفاوت است شاید همین امر باعث می شد که بیشتر به سوی او کشیده شوم.به هیچ کدام از پسرهای کلاس اهمیتی نمی داد.روز به روز زیبا تر به چشم می امد.همیشه شیک ترین لباسها را بر تن داشت،البته در عین شیک پوشیدن همه لباسهایش سنگین بود.چهره منحصر به فرد و اخلاق تند او همه و همه برای من دوست د اشتنی بود.

رژینا مدام حالت تهاجمی داشت.هرگز کسی از او محبت به چشم نمی دید.به زمین و زمان بدبین بود.سعی می کرد درسش از همه بهتر باشد و رقیب زرنگ تر از او،من بودم که نمی گذاشتم حتی یک بار هم از من پیش بگیرد.

دو ماه از آمدن من به تهران می گذشت.چند روز در هفته را با او می گذراندم،ولی چه گذراندنی!

مدام در حال دعوا بودیم.همه ی بچه ها از روابط تیره و تار ما خبر داشتند و ما را رقیب های سرسختی می دانستند.در طول این مدت نیز حسابی با بچه های هم اتاقیم صمیمی شده بودم،چون از آنها بزرگتر بودم خیلی به من احترام می گذاشتند و برای هر کاری با من مشورت می کردند.

بیشتر روزها من آشپزی می کردم. همه دست پختم را دوست داشتند. من هم از خدا خواسته فقط مسئولیت آشپزی را بر عهده می گرفتم و کارهای دیگر بر عهده آنها بود.

ساعت های خوبی را در کنار هم سپری می کردیم. صمیمیت و دلسوزی و مهربانی توی جمع ما حرف اول را می زد. و این ها باعث شده بود که جمع دوستانه ما گرم تر از این باشد. گاهی از شبها که دور هم جمع می شدیم فارغ از درس خواندن میزدیم و می رقصیدیم. آن قدر که عرق همه در می آمد. خسرو آواز می خواند و من با ویولون همراهیش می کردم.

گاهی از شبها نیز هر کدام مثل موش توی لانه خود می خزیدیم، و به قول امیر شب های مجنون شدن ما بود. و واقعا همین طور بود که او می گفت. همه به جز من خود را لو داده بودند که خاطرخواه هستند. کیاست با خواهرزن برادرش نامزد بود. خسرو دل در گرو مهسا دختر همسایه نهاده بود. و امیر سخت خاطرخواه دختر صاحبخانه شده بود که طبقه بالا می نشستند. ناصر هم معلوم نبود که به کدام دوست دخترش فکر می کند. مدام دل می باخت و خیلی زود فارغ میشد. تا به حال به حساب خودش نوزده بار عاشق شده بود و مهرداد تنها کسی بود که توی جمع ما ازدواج کرده و چشم به انتظار فرزند خود بود. در جمع ما ناصر از همه شادتر بود. هرگز خنده از لب هایش دور نمی شد. مدام در حال سر به سر گذاشتن بچه ها بود. خود به تنهایی به اندازه ی ده نفر شلوغ بازی در می آورد.

امشب نیز به قول امیر یکی از شب های مجنون شدن ما بود. من به جز رژینا دلم برای مادر خیلی تنگ شده بود. هر بار که او را با بلوز آستین کوتاه و شلوار مشکی ساده ای که همیشه به پا داشت جلو نظرم می اوردم دلم برایش بیشتر تنگ می شد. هر بار که با هم تلفنی صحبت می کردیم از من خواهش می کرد فعلا برنگردم. مانند همه مادرهای دنیا از شلوغی جاده در هراس بود. دیگر این دفعه نمی توانستم به حرف او گوش بدهم، چون دلم برای او و باقی خانواده یک ذره شده بود. دلم برای دریا و بوی جنگل و شالیزارها لک زده بود. دیگر نمی توانستم طاقت بیاورم مخصوصا که به تعطیلی برخورده بود. با روشنی روز با اولین اتوبوس خودم را به رامسر رساندم. همه خانواده از دیدن من ذوق زده شده بودند. بعد از یک مدت طولانی واقعا نیاز به چنین استراحتی داشتم. سکوت قشنگ ویلا مرا بیشتر به او نزدیک می کرد. حالا می فهمیدم که چقدر نسبت به گذشته تغییر کردم. بدون اینکه بخواهم او کل ذهن و روح مرا اشغال کرده بود. هر روز به یاد او تا ساحل می رفتم. دقیقا همان جایی که برای اولین بار او را دیده بودم. به خود گفتم: «ای دل غافل! شنتیا خان! انگار راس راسی عاشق شدی! به قول امیر مجنون.... حالا از این پس چی کار می کنی با این دل مجنونت؟ وای که عاشق چه کسی هم شدی!»

یک روز هنگامیکه توی باغ در حال قدم زدن بودم سنگینی نگاه مادر را از پشت پنجره حس کردم. با اینکه سعی کردم خیلی بی خیال و ازاد گام بردارم اما او متوجه رفتار غیر عادی من شده

بود. به داخل عمارت که برگشتم او سینی چای را روی میز گذاشت و گفت: «شنتیا! نمی خوای مشکلت رو به من بگی؟!»

متعجب جواب دادم: «از چی حرف می زنیید مادر؟!»

-فکر کردی من نمی دونم که این روزا چقدر فکرو خیالت مشغوله؟ فقط امیدوارم گرفتار بد نشده باشی. من اگر تو رو نشناسم که دیگه اسم خودمو مادر نمی دارم. اگر نمی خوای با من حرف بزنی مشکلی نیست. فقط از تو خواهش می کنم مواظب خودت باش. هرگز کاری نکن که پشیمونی به دنبالش باشه.

-مادر من! عزیز مهربونم، خیالت آسوده باشه. به قول خودت منو که می شناسی. پس اطمینان حاصل کن که من هرگز دست به کاری نمی زنم که آخرش پشیمونی به بار بیاره. اگه می بینی کمی فکر و خیال دارم درسام خیل مشکله. احساس می کنم از پس اونا برنمیام.

مادر در حالی که از جایش بلند می شد با خنده گفت: «اصلا دروغگوی خوبی نیستی. حالابه جای ادامه این بحث بیا بریم آشپزخونه که از وقت ناهار داره می گذره.»

به دنبال سر مادر به راه افتادم. در چیدن میز کمک کردم اما ذهنم درگیر بود. مادر سر میز غذا عمدا بحث راه می انداخت که فکر مرا منحرف کند تا غذایم را بخورم ولی مگر فکر رژیم اجازه می داد!

چهار روز تعطیلی به سرعت برق و باد گذشت. این دفعه آسوده خاطرتر از دفعه ی پیش به سوی تهران حرکت کردم، زیرا از بابت مادر خیالم آسوده بود که در نبود من به او سخت نمی گذرد و شهلا و شیرین او را تنها نمی گذارند.

ساعت در حدود سه و نیم صبح بود که به مقصد رسیدم. خسرو هنوز بیدار بود و بسیار نگرا ن و پکر به نظر می رسید. هر چه با او حرف زدم بی فایده بود. انگار نمی خواست من چیزی بدانم. من هم خواب از چشمم پریده بود. با دوش آب گرم خستگی راه را از تن به در کردم و در آشپزخانه مشغول چیدن مواد خوراکی شدم که مادر هنگام آمدن در چمدان جاسازی کرده بود.

ناصر که برای نوشیدن آب بیدار شده بود با دیدن من نیشش تا بنا گوش باز شد. بعد از احوالپرسی درست و حسابی گفت: «خدا بده از این مادرا، باور کن وقتی تو نبودی این چند روز همش املت خوردیم، از بس تخم مرغ خوردیم به جیک جیک افتادیم، خلاصه جای تو خیلی خالی بود.»

-برای آشپزی کردن جام خالی بود یا دلتون برای خودم تنگ شده بود؟

-دیوونه! این چه حرفیه! ما حالا مثل یک خانواده هستیم، که بدون هم زندگی برامون کسل کننده میشه. ولی راستشو بخوای، تهش دلم برای دستپختت تنگ شده بود. خدایی بدون تو لنگ بودیم.

-ممنون از این ابراز احساسات.

-خواهش می کنم... حالا یه مشت از اون پسته رد کن بیاد که اول صبحی یه ذره خون به مغزمون برسه.

از پاکت پسته مقداری توی ظرف ریختم و جلو دستش گذاشتم: «ناصر، تو می دونی خسرو چش شده؟»

-دقیقا نه، اما هر چی هست زیر سر اون دختره، مهساست.

-چرا مهسا؟!

یک مشت پسته برداشت و یکی رابا پوست شوت کرد توی دهانش: «چه می دونم! پسره پاک قاطی کرده، بدجوری مجنون بازی در میاره.»

-خوب چه اشکالی داره، دختره رو دوس داره.

-آخه تو که نمی دونی، الهی فدای اون هیکل خوشگلت بشم دختره دختر نیست.

-یعنی چی دختر نیست؟

-منحرف! منظورم اون جورى نه، میگم که این دختره به درد خسرو نمی خوره. مطمئنم حالا هم این مهسای ناتو یه جورى اینو چزونده که این طورى مثل ننه مرده ها عزا گرفته. صد دفعه گفتم تو نباید پیش هر قاطر بزک کرده ای که قیافه اسب نجیب به خودش گرفته گردن کج کنی! احمق! مگه به خرجش رفت؟ حالا هم باید بکشه.

وقتی ناصر برای خواب آشپزخانه را ترک کرد نتوانستم بی خیال از کنار موضوع خسرو بگذرم. هر طور که بود او را به آشپزخانه کشاندم و از او خواستم تا حقیقت را به من بگوید. با بغض گفت: «خیلی سخته وقتی آدم دل به کسی می بنده، ولی بعد متوجه بشه که طرف....»

-طرف چی؟ چرا حرفتو نمی زنی؟ برای مهسا اتفاقی افتاده؟

-ای کاش می مرد ولی من این روز رو به چشم نمی دیدم. توی اون لحظه دلم می خواست بکشمش. منی که حتی دلم نمیداد یه مورچه رو زیر پایم له کنم.

روزهای اول وقتی باهاش آشنا شدم احساس می کردم گنج پیدا کردم. به خودم گفتم: این گنج باید مال من بشه. هر طور که بود توجهشو به خودم جلب کردم. ازش خواستم یار همیشگی من باشه. همیشه شاکر خداوند بودم که این فرشته رو سر راهم قرار داده. احساس می کنم بدون وجود اون هیچی نیستم و تنها با اونه که من زنده می مونم. از این که کسی پیدا شده بود به من این طور بدون شیله پيله عشق بورزد مست بودم، اما زهی خیال باطل که فقط به ظاهر چنین بود. با زبان چرب و نرمش حسابی از من سوء استفاده کرد. متأسفانه تا اونجایی که تونست منو تیغ زد. می دونست خوب هالویی گیر آورده. من هم به خیال اینکه اون تنها کسیه که می تونه منو خوشبخت کنه در این موت کوتاه هر چه داشتم و نداشتم به پاش ریختم.

نتوانستم تحمل کنم میان حرفش دویدم: «مگر تو چی کار کردی؟»

آه غمگینی کشید: «هر چه توی حساب بانکیم داشتم برایش به سرویس طلای گرانقیمت خریدم و برای روز تولدش بهش هدیه دادم، که بعدا متوجه شدم حتی روز تولدش رو هم به من دروغ گفته تا بتونه از این طریق از من اخاذی کنه.»

-خدای من! تو دیگه چقدر ساده هستی!

-بحث سادگی نیست، من به او اطمینان کردم، چون دوستش داشتم، و به نظر من پایه دوست داشتن با اطمینان محکم میشه.

-دیدي که این طور نبود، حالا چطور شده که این حرفا رو می زنی؟ ازدواج کرده؟

-ای کاش ازدواج می کرد، دیروز با من تماس گرفت و پرسید که چه برنامه ای دارم، من هم گفتم که تموم وقت دانشگاه هستم، ازش خواستم هر برنامه ای داره بذاره برای بعدا، وقتی به دانشگاه رفتم یکی از استادان نیومده بود، چند ساعت وقت بیکاری داشتم، تصمیم گرفتم به منزل برگردم و بقیه وقتمو با او بگذرونم، من ساده فکر کردم که اونو غافلگیر کنم چه قدر خوشحال میشه، هنوز سر کوچه نرسیده بودم که مهسا رو از دور دیدم، می خواستم خودمو بهش برسونم که متوجه شدم حالتش غیر عادیه، نمی دونم چرا خودمو ازش پنهان کردم، شاید در این مورد خداوند به من کمک کرد تا زودتر دستش پیش من رو شه، خلاصه دیدم بعد از این که خوب اطرافو پایید با دست به جایی اشاره کرد و خیلی زود به نفر دنبالش راه افتاد.

-کی؟ شناختیش؟

-نه، تا حالا اونو ندیده بودم، لاغر اندام، زرد و بی قواره با ریش و موهای بلندی که داشت آدمو به وحشت مینداخت.

با تعجب گفتم: «مرد بود؟»

-پس می خواستی زن باشه؟ نمی دونی توی اون لحظه چه حسی داشتم. خونم به جوش اومده بود. اگر کیاست به موقع نمی رسید خونش رو می ریختم.

بعد از کمی گفتگو چیزی رو به مهسا داد و سریع از کوچه بالایی در رفت. کیاست گفت: «بهره حقیقت رو از زبون پسره بشنویم تا اینکه از خود مهسا چیزی بپرسی. احتمال داره مهسا بزنه زیر همه چیز.»

با کیاست رفتیم دنبالش. نزدیک پارک محله خودمون گیرش آوردیم. وقتی قیافه زشت و وحشتناکش رو از نزدیک دیدم به این فکر کردم که چه چیز این زردنوبو از من بهره که مهسا اونو بر من ترجیح داده. اول زیر بار نمی رفت اما وقتی دید که ما تا چه حد عصبانی هستیم لب باز کرد و گفت: «من این وسط هیچ کاره ام به خدا. پرویز خان منو فرستاد که مواد رو به مهسا بدم.»

-مواد؟ مواد چی؟

-باورش برای خود من هم سخت بود که مهسا معتاده. اون به علاوه به اینکه معتاده متاسفانه در کار رد و بدل مواد مخدر نیز دست داره. اون پسره بیچاره اول فکر می کرد ما هم از همون دار و دسته هستیم، به همین خاطر همه چیز رو لو داد. به قول خودش تازه کار بود. از زبون اون شنیدیم که مهسا با همون پرویز خان که سن پدرش رو داره سالهاست که دوست هستند من هم که در این مدت فقط یه بازیچه بودم. نمی دونم، شاید هم یه طعمه بودم که می خواستند منو وارد باند خودشون بکنند. از زبون همون مرد شنیدیم که کار مهسا اینه که جوونا رو اغفال می کنه و بعد تحویل پرویز خان میده.

از حرفهایی که خسرو زد نزدیک بود پس بیفتم. اصلا دچار حالت تهوع شدم. چند بار با مهسا برخورد داشتم اما اصلا به او نمی آمد که معتاد باشد. شاید به خاطر آرایش زیادی که می کرد نمی توانستم بفهمم. دلم برای خسرو سوخت، گفتم: «خدا رو شکر کن که زودتر پی به ماهیت اون بردی. حالا می خوای چه کار کنی؟»

آه حسرت باری کشید و گفت: «هیچی. چه کاری از دستم برمیاد؟ فقط تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که اونو از صفحه ی زندگیم محو کنم.»

-باید پول هایی رو که برایش خرج کردی پس بگیری.

-اصلا دلم نمی خواد باهش تماس داشته باشم.حتی حاضر نیستم به لحظه هم اونو ببینم.کیاست وارد عمل شده.او روتهدید کرده اگر طلاها رو نده همه چیزو به پلیس می گه.

-نگران نباش همه ما در کنار تو هستیم.غصه ی هیچ چیزی رو نخور.چیزی که زیاده،دختر.مطمئن باش که خدا دوستت داشته وگرنه معلوم نبود آخر این ماجرا به کجا ختم می شد.صبر کن ببین چه دختر خوبی سر رات قرار بگیری.

-ولی کو دختر خوب،مهسایبی که فکر میکردم بهترینه این از آب دراومد.وای به حال....

- این طور ها هم نیست که تو فکر میکنی . من اصلا از همان روز اول از او خوشم نیامد . چند بار غیر مستقیم به تو گفتم اما متوجه نشدی.دختری که تو این سن و سال این طور راحت با تو ارتباط برقرار کرد باید می فهمیدی که ریگی به کفش دارد . اصلا از طرز لباس پوشین و ارایش کردنش خیلی جلب توجه می کرد . اما خوب تو عاشقش بودی و من می ترسیدم از من به دل بگیری . شکر خدا به خیر گذشت. فقط این را از من که هیچ تجربه ای هم ندارم گوش کن.همیشه به دنبال دختری برو که نجیب باشد و شرم و حیا را رعایت کند . عشق او جلو چشم تو را گرفته بود نمی توانستی خوب ببینی

- حالا که فکرش را می کنم میبینم که چه قدر اشتباه کردم. به جای اینکه پول هایم را خرج تحصیل کنم از خود میزدم و خرج مواد مخدر خانم می کردم.

- از این تعجب می کنم که تو این همه با او مراد داشته باشی چه طور متوجه اعتیاد او نشدی.

-چون ساده و احمق بودم

-بهرتر نیست موضوع را به پلیس اطلاع بدهی؟

-نمی دانم!اوضاع روحی ام بدجور به هم ریخته اصلا مشاعرم کار نمی کند

هوا کاملا روشن شده بود که من و خسرو به رخت خواب رفتیم.همه حرف هایش مانند یک کابوس برایم وحشتناک بود.خستگی را توی تنم مانده بود چشم هایم از فرط بی خوابی می سوخت. ولی خوابم نمی برد. یک ساعت استراحت کردم .بعد مجبور شدم خودم را برای رفتن به دانشگاه آماده کنم . استحمام مرا از آن حالت سستی در آورد اما با افکار مغشوش راهی دانشگاه شدم . دم در دانشگاه به رژینا برخوردم . احساس کردم با دیدنم رنگ باخت . با خودم گفتم:تا این حد تنفر!برعکس همیشه با روی خوش به او سلام دادم . ان قدر مشتاق دیدن روی

زیبایش بودم که دلم نمی آمد مثل همیشه با اخم با او روبه رو شوم. تنها در جواب من گفت: سلام.

حس کردم از چیزی ناراحت است. می خواستم سر بحث را با او باز کنم که بهروز از راه رسید. وقتی با بهروز وارد کلاس شدیم متوجه شدم که گریه کرده. با دیدن چشم های غمگین و نمناکش دلم لرزید. ژاله یکی از بچه های کلاس که با او صمیمی بودکنارش نشسته بود و در گوشش پچ پچ می کرد. بهروز متوجه حالت غیر عادی ان ها شد. آرام گفت: انگار خانم اسو امروز زیاد سر حال نیستند.

-ظاهرا.

دلم می خواست می توانستم از او بپرسم که چه مشکلی دارد . اما امکانش نبودبا ورد استاد سکوت خانم ها برقرار شد. جو کلاس مانند روزهای پیش نبود دیگر از نگاه های اخم الود او خبری نبود . نیم ساعت از وقت کلاس نگذشته بود که به یهانه کسالت کلاس را ترک کرد . وقتی او رفت تازه فهمیدم که چه قدر بودنش در کلاس به من انرژی می داد . شاید اگر او نبود هرگز تا این حد توی درس هایم تا این حد موفق نمی شدم اصلا نمی توانستم جای خالی او را تحمل کنم . هرچه استاد حرف میزد انگار برایم لالایی می خواند تا جایی که پلک هایم سنگین شدو اگر صدای بهروز مرا به خود نمی آورد خوابم برده بود: پسر معلوم است حواست کجاست؟

-خیلی خسته هستم. دیشب اصلا نخوابیدم. خستگی راه هنوز توی تنم مانده .

-مگر شب امدی؟

- نه غروب تهران بودم فقط شب نتونستم بخوابم.

-بعد از ظهر کهکلاس نداریم. تو هم که بیکار هستی. بگیر بخواب.

با خارج شدن استاد از کلاس طاقت نیاوردم و به سراغ ژاله دوست رژینا رفتم پرسیدم: برای خانم اسو اتفاقی افتاده؟

-پدرش تصادف کرده البته به خیر گذشته و خطر مرگ از سرش گذشته. طفلک خیلی نگران پدرش است.

-شما می دانید پدرشان در کدام بیمارستان بستری هستند .

-بله ولی متاسفانه اجازه ندارم اسم بیمارستان را بگویم.

-چرا؟ من که نمی خواهم کار خلافی بکنم. فقط می خواهم به عیادت پدرشان بروم

-می دانم شما که تا حدودی با اخلاق خانم اسو آشنا هستید. او زیاد مایل نیست که.....نگذاشتم به حرفش ادامه بدهد . گفتم : ممنون از راهنماییتون . متوجه شدم.

هنگامی که به جمع دوستان برگشتم انتظار داشتم از من بپرسند که چی شد. اما هیچ کدام نپرسیدند که با ژاله چیکار داشتم. بهروز گفت: شنیتیا! می توانی آموزش موسیقی بدهی؟

متعجب پرسیدم: من؟

-پس کی؟ مگر نگفتی به خوبی می توانی سنتور و ویولون بزنی؟

-البته. ولی نه ان قدر که بتوانم آموزشگاهی را اداره کنم.

-اگر کامل بلد باشی می توانی. یکی از دوستان من در بالای شهر آموزشگاه موسیقی دایر کرده. احتیاج به یک نفر دارد که آموزش سنتور بدهد. من هم تو را به او معرفی کردم. تو که چند روز از وقتت را الافی. بهتر است این طور وقتت را پر کنی. تازه پولی هم به جیب میزنی.

-دست شما درد نکنه. الافی یعنی چه؟ مگر من درس نمی خوانم!

-ما هم درس می خوانیم. ولی درکنارش هزار کار دیگر هم میکنیم. به هر حال من روی تو حساب باز کردم. امیدوارم نه نگویی.

خطاب به مرتضی گفتم: می بینی مرتضی جان! همین طوری برای خودش می برد و میدوزد.

مرتضی با خنده گفت: بهروز جان دوزنده خوبی است. از شوخی گذشته فکر بدی نیست. اگر من موسیقی بلد بودم حتما استقبال می کردم.

بهروز گفت: این روزها نمی شود خوبی به کسی کرد. تا می ایی صواب کنی کباب می شوی.

-باشه جناب اجل! حداقل اجازه بده کمی فکر کنم بینم از پس کار برمی ایم. از وقتی از تهران امدم سنتور تمرین نداشتم.

-فکر کن فقط زودتر. چون به زودی کلاس دایر می شود.

در راه برگشت به منزل خوب به حرف های بهروز فکر کردم. فکر بدی نبود. اگر می توانستم از پس آن بریایم کمک خوبی به اعصاب و روانم میکرد. من با موسیقی به آرامش عجیبی می رسم.

نزدیک منزل بودم که تغییر مسیر دادم و به ادرسی که بهروز به من داده بود رفتم. آقای فرهادی مسوول آموزشگاه خیلی تحویل گرفت و رفتارش طوری روی من تاثیر گذاشت که با عث شد با کمال میل و اشتیاق فراوان این حرفه را بپذیرم. از در آموزشگاه که بیرون امدم اتومبیل رژینا را دیدم که مثل همیشه با سرعت سرسام آوری به سمت بالا می رفت. حدس زدم که باید محل سکونت او در همان حوالی باشد. با آمدن اتوبوس خط واحد از فکر و خیال او خارج شدم و به دو خودم را به اتوبوس رساندم. هنوز روی صندلی جای نگرفته بودم که دستی از پشت روی شانه ام گذاشته شد. با دیدن ناصر با تعجب گفتم: تو اینجا چیکار می کنی پسر!

-ایال واری است و هزار دردسر.

-منظورت را نمی فهمم.

-بیا اینجا بشین تا روشنت کنم

در کنارش روی صندلی اتوبوس نشستم و گفتم: «از کی تا حالا تولید برق می کنی که می خوای منو روشن کنی؟»

-تو نمی دونستی که این داداشت برق 200 ولت از خودش تولید می کند!

-از شوخی گذشته این جا چی کار می کردی؟

-یکی از دوستانم ساکن اینجاست. مجبور شدم تا مسیری همراهیش کنم.

-پس دوست بالا شهری هم داری؟

-پس چی خیال کردی! من باید در همه نقاط تهران دوست داشته باشم که بدونم دختر کدوم منطقه بیشتر به دردم می خوره.

-واقعا در تعجبم که تو چطور اسمای اونا رو با هم قاطی نمی کنی و چه طور می تونی برای همشون رل یک عاشق رو بازی کنی! مطمئنم عاشق همه اونا نیستی!

-اتفاقا بر عکس. من همه اونا رو از ته دل دوست دارم. البته به این چیزی که تو می گی اعتقاد ندارم. عشق یعنی چی؟ اگر دوست داشتن همون عشقه پس من عاشقم.

-اما عاشق واقعی نیستی. کسی که عاشق واقعی باشه فقط عشق خودشو با یک نفر تقسیم می کنه، نه صد نفر.

-برو بابا! مثل قدیمی ها حرف می زنی! دیگر دوره لیلی و مجنون گذشته. عشق امروزی عشق کامپیوتریه که مدام باید عوض شه چون قدیمی میشه. اگر وپروس هم بگیره که واویلا. در ضمن

درسته که من دوست دختر زیاد دارم، ولی نامرد نیستم. من از روز اول همه چیز رو به اونا میگم که به من دل نبندند و فکر ازدواج با من رو از سر به در کنند.

-و اونا هم لابد میگن چشم. واقعا قبول می کنن؟

-تا حالا که موردی پیش نیومده. شاید باور نکنی شنتیا! یک وقتایی پیش میاد که از خودم خسته میشم.

من فکر میکنم یک بیمارم، بیماری که بیماریش قابل درمان نیست، البته خوشحالم که بیماری من مسری نیست. امروز که با یه نفر دوست میشم فقط تا چند روز برام خواستنی و بعد خیلی زود دلم رو می زنه. همین که من نسبت به اون دلسرد میشم اونم متقابلا همین احساس رو نسبت به من پیدا می کنه. این طور میشه که نسبت به عشق بدبین می شم. نمی دونم! شاید ایراد از منه و تموم اینا بر می کرده به گذشته سیاه و داغون من. داغ جدایی پدر و مادرم چنان ضربه ای به روح و روان من وارد کرد که به این سادگیها التیام پیدا نمی کنه. وقتی با جنس مخالفم ارتباط بر قرار می کنم به آرامش می رسم. چه جوری بگم که متوجه بشی، انگار که کمبود محبت دارم. باور کن همینطوره. دلم می خواد دوستم داشته باشن و به من عشق بورزند. یه بار پیش اومد که تا چند ماه با کسی ارتباط نداشتم. منظورم جنس مخالفه. نمی دونی چقدر حالم خراب بود. نه درس توی مغزم می رفت و نه می تونستم سر کار برم. درست مثل یه ادم معتاد شده بودم.

-شاید ازدواج کنی بهتر بشی.

-هرگز این ریسک رو نمی کنم. چون نمی خوام شاهد بدبختی کسی باشم. حداقل این طوری خیالم راحتیه که بعد از مدت کوتاهی منو فراموش می کند. این رو صادقانه میگم تا حالا با هر کس که ارتباط داشتم هرگز کاری نکردم که به بیراهه کشیده شه من....

ناصر آن روز تا رسیدن به مقصد فقط در این باره با من صحبت می کرد. همیشه فکر میکردم بی خیال تر از ناصر و خوش تر از او کسی توی این دنیا پیدا نمی شود. اما وقتی پای حرفهایش نشستم فهمیدم که چه قدر تنهاست. و در زیر چهره خندان و بی خیال او یک دنیا درد و غم پنهان بود. هر وقت بچه ها به او می گفتند: «ناصر خوش به حالت، چقدر می خندی»

به آنها جواب میداد: «اینا همش الکی خوش است. شما بهار بیرونمو می بینید از زمستون سیاه درونم که خبر ندارید.»

و هر بار این جمله را طوری با خنده بیان می کرد که ما آن را یک شوخی ساده تلقی می کردیم. نمی توانستیم چیز دیگری فکر کنیم. حال که واقعیت برآیم روشن شده بود شخصیت ناصر به کل به دید من تغییر کرده بود. دلم می خواست بیشتر از او بدانم. به قول امروزی ها او را کشف کنم. آخه ناصر بین ما تنها کسی بود که هرگز در مورد خانواده اش سخنی به میان نمی آورد. از آن روز که پی به ماهیت اصلی ناصر بردم فهمیدم که نمی شود از روی ظاهر آدم ها قضاوت کرد. و هرگز نمی شود آدم را از روی رفتار ظاهریش شناخت.

تصمیم گرفتم بیشتر به او نزدیک شوم. می توانستم با حرفهایم به او آرامش بدهم و شکر خدا رشته تحصیلیم این اجازه را به من می داد که حداقل برای دوستانم مفید واقع شوم.

کیاست همراه با لبخند گفت: مبارزه ی جانانه ای بود چای شما خالی. باید میدید که با مهرداد و امیر چه کردیم.

ناصر در حالی که سر تا پای ان ها را با دقت نگاه می کرد گفت: از سر و صورت شما پیداست که چه قدر دست بزن داشتید. نکند فقط یک نفر حریف داشتید.

امیر گفت: دست شما درد نکند یک دفعه بفرما چاخان می کنیم

کیاست بسته ای را از جیب خود بیرون کشید و گفت: ناصر جان! ما الکی هیکل بزرگ نکردیم. باور کن به یک دردی می خوریم .

وقتی در بسته را گشود خسرو با دیدن طلا هایش جلو دوید و با شرمندگی گفت: بچه ها شما چیکار کردید؟ می دانید با این کار چه قدر جان خود را به خطر انداختید !

امیر گفت : فدای سرت در عوض توانستیم حق تو را از ان بی معرفت بگیریم .

مهرداد گفت: کاری بود که باید انجام می دادیم . شکر خدا روسفید شدیم

کیاست گفت: نمی دانی چه ادم های قل چماقی بودند . باور کن این اخر ها داشتیم کم می آوردیم . فقط کمک خداوند بود که ما نجات پیدا کردیم .

ناصر با عشق روی هر سه نفر را بوسید و گفت: ای والا الحق که مردونگی را کامل کردید.

هنگامی که ان ها ماجرای طلا گرفتن را تعریف کردند فهمیدیم که چه خطر بزرگی از بیخ گوش ان ها گذشته . خسرو با اینکه به طلا هایش رسیده بود اما اصلا خوشحال نبود . ان قدر صورتش خسته و اشفته به نظر می رسید که هیچ کدام از ما جرات بحث کردن با او را نداشتیم . ناصر گفت: تنهائش بگذاریم خیلی بهتر است . در این موقعیت او فقط نیاز دارد با خود خلوت کند و با خود کنار بیاید.

سفره شام را پهن کردیم طاقت نیاوردم و به دنبالش رفتم . او را روی پشت بام دیدم در حالی که به ستاره ها زل زده بود گفتم :خسرو نمیای شام بخوری ؟

-نه اصلا میلی به غذا ندارم .

-اگر بخوری اشتهایت تحریک میشود. با فکر و خیال هیچ کاری درست نمی شود . جز اینکه خودت را از بین ببری.

-نمی توانم آرام باشم . مدام به خودم می گویم چرا باید کاری می کردم که این طور دوستانم به زحمت بیفتند چرا بدون تحقیق دلبستم.

با سرزنش کردن خودت که هیچ چیز حل نمی شود . تو داری خودت را نابود می کنی. این کار را نکن . گذشته را فراموش کن.

-هرکاری می کنم نمی توانم از ذهن خارجش کنم شنتیا!ما خیلی با هم خاطره داریم . وقتی طلا ها را به او دادم نمی دانی چه قدر احساس خوشحالی کردم که توانستم هدیه مورد علاقه او را برای روز تولدش بگیرم .خیلی احمق هستم درست می گویم؟

-این چه حرفی است که میزنی ...پسر خوب!کم کم عادت می کنی. کمی زمان می برد تا فراموشش کنی. به قول خودت خیلی با هم خاطره دارید . خوب انسان که از سنگ درست نشده . به خاطر همین مهر و محبت اسم ما را انسان گذاشته اند . هرکس دیگری جای تو بود همین احساس را داشت . فقط یک سوال ذهن مرا مشغول کرده البته اگر دوست داشتی جواب بده.
-گوش می کنم.

-هنوز هم به همان اندازه قبلی دوستش داری

-نه اما نمی توانم سر خودم را کلاه بگذارم و بگویم ازش متنفرم. چون فکر نمی کنم هرگز بتوانم از او بیزار شوم.

-خوشحالم که علاقه ات نسبت به او کم شده . به تو قول می دهم که چند وقت دیگر بگذرد به کل او را فراموش می کنی . حالا بیا برویم سر سفره که الان صدای ناصر شکمو در می آید.

صبح روز بعد در حالی که هنوز کسل شب پیش بودم راهی دانشگاه شدم .هنوز وارد کلاس نشده بودم که روی پله ها به رژینا بر خوردم . سعی کرد به دو از پله ها بالا برود که با من برخورد نکند گفتم:خانم اسو

ایستاد و همان طور که پشت به من داشت جواب داد :بله

با چند گام بلند خودم را به او رساندم و بدون اینکه به چهره اش نگاه کنم گفتم:دیروز از ژاله خانم شنیدم که پدرتان تصادف کرده. خیلی نگران شدم. الان خال ایشان چطور است؟

-ممنونم . خیلی بهتر است.

-اگر کاری از من بر می آید بگوئید. مطمئن باشید کوتاهی نمی کنم.

با گفتن: از لطف شما متشکرم. به طرف کلاس رفت و مرا میخکوب بر جای گذاشت. حسابی حرصم گرفته بود گفتم: بین چه قدر از خود راضی و مغرور است که زورش آمد یک جمله بگوید اگر کاری داشته باشم حتما به شما می گویم . بهروز از پشت سرم ظاهر شد و گفت: چی شده؟ زیر لب داری غر میزنی. بگو بدانم کی تو را رنجانده!؟

با خنده گفتم: مگر غیر از تو کسی وجود دارد که با حضورش مرا آزار بدهد ؟

-دست شما درد نکند حالا ما دیگر شدیم سوهان روح جنابعالی!

دستم را دور کمرش انداختم و گفتم: می دانی بهروز! وقتی قیافه متعجب به خودت میگیری خیلی خوشگل می شوی .

-اتفاقا همسرم هم مثل تو فکر میکند .

با ورد به کلاس به بحث خاتمه دادیم. با دیدن استاد من و بهروز جا خوردیم .

استاد با دیدن ما لبخند بر لب آورد و گفت: نگران نباشید دیر نکردید . من زود امدم . البته اگر ده دقیقه دیر می آمدید مطمئنا پشت در کلاس می موندید .

بهروز گفت پس جای شکر دارد هوز ده دقیقه فرصت داریم .

استاد ان روز برای رفتن عجله داشت. از درس دادن صرف نظر کرد و به بچه ها اجازه بحث آزاد داد و هر که در مورد هر چه دوست داشت صحبت می کرد . نوبت به رژیئا که رسید از جای خود بلند شد و مانند همیشه سرش را بالا گرفت. تا می خواست شروع کند صدای زنگ تلفن همراه من سکوت کلاس را در هم شکست. فراموش کرده بودم که دستگاه را خاموش کنم. صدای خنده بچه ها استاد را عصبی کرد و گفت: اقای شنتیا ادیبیان از این بعد لطفا قبل از ورود به کلاس دستگاهتان را خاموش کنید.

-چشم استاد قول می دهم دیگر تکرار نشود .

استاد خطاب به رژیئا گفت: خانم اسو لطفا ادامه بدید .

رژیئا نگاه خصمانه ای به من انداخت و گفت: استاد اگر ایرادی ندارد می خواهم یک متن در مورد عشق بگویم

که از روی اینترنت گرفتم.

-نه، چه ایرادی. شما آزاد هستید. ما هم گوش می کنیم. بفرمایید.

همه بچه ها متعجب شده بودند که او می خواهد درباره عشق سخن به میان بیاورد. من هم کنجکاو شدم و تمام حواسم را جمع گفته های او کردم.

با صدای رسا و شیوایی گفت: در زمان های بسیار قدیم وقتی هنوز پای بشر به زمین نرسیده بود فضیلت ها و تباهی ها در همه جا شناور بودند، از بیکاری خسته و کسل شده بودند. روزی همه فضایل دور هم جمع شدند. فتنه تر و کسل تر از همیشه ناگهان ذکاوت ایستاد و گفت: بیایید یک بازی بکنیم. مثلاً قایم باشک.

همه از این پیشنهاد شاد شدند و دیوانگی فریاد زد: من چشم می گذارم، من چشم می گذارم.

و از آن جایی که هیچ کس نمی خواست به دنبال دیوانگی بگردد همه قبول کردند که او چشم بگذارد و به دنبال آنها بگردد.

دیوانگی جلوی درختی رفت و چشم هایش را بست و شروع کرد به شمردن...یک...دو...سه...همه رفتند تا جایی پنهان شوند.

لطافت خود را به شاخ ماه آویزان کرد، خیانت داخل انبوهی از زیاله رفت. اصالت در میان ابرها مخفی گشت. هوس به مرکز زمین فرو رفت. طمع داخل کیسه ای که خودش دوخته بود رفت و پنهان شد. و دیوانگی همچنان مشغول شمردن بود. هفتاد و نه...هشتاد...هشتاد و یک...

همه پنهان شده بودند به جز عشق که همواره مردد بود و نمی توانست تصمیم بگیرد. و جای تعجب هم نیست چون همه می دانیم پنهان کردن عشق ممکن است .

در همین حال دیوانگی به پایان شمارش می رسید، نود و پنج...نود و شش...نود و هفت...هنگامی که دیوانگی به صد رسید، عشق پرید و در بین یک بوته گل رز پنهان شد. دیوانگی فریاد زد: دارم میام.

و اولین کسی را که پیدا کرد تنبلی بود، زیرا تنبلی، تنبلی اش آمده بود جایی پنهان شود و لطافت را یافت که به شاخ ماه آویزان بود، دروغ ته دریاچه، هوس در مرکز زمین، یکی یکی همه را پیدا کرد، به جز عشق. او از یافتن عشق ناامید شده بود. حسادت درگوش هایش زمزمه کرد: تو فقط باید عشق را پیدا کنی. و او پشت بوته گل رز است.

دیوانگی شاخه چنگک مانندی را ازدرخت کند و با شدت و هیجان زیاد آن را در بوته گل رز پنهان کرد و دوباره و دوباره. تا با صدای ناله ای متوقف شد.

عشق از پشت بوته ای بیرون آمد. با دست هایش صورت خود را پوشانده بود و از میان انگشت هایش قطرات خون بیرون می زد. شاخه ها به چشمان عشق فرو رفته بودند و او نمی توانست جایی را ببیند. او کور شده بود. دیوانگی گفت: من چه کردم! من چه کردم! چگونه می تونم تو را درمان کنم.

عشق پاسخ داد: تو نمی تونی مرا درمان کنی. اما اگر می خواهی جبران کنی راهنمای من شو.

و این گونه است که از آن روز به بعد عشق کور است و دیوانگی همواره در کنار اوست.

و نتیجه من از این نوشته این است که هیچ آدم عاقلی به دنبال عشق که هم کور است و دیوانه نمی دود. البته به جز عشق به خدا که آن جایگاه خاص خودشو داره.

صدای کف زدن دانشجوها بلند شد. همه تحت تاثیر قرار گرفته بودند. استاد هم خوشش آمده بود و مرتب او را تشویق می کرد. تنها کسی که توی کلاس کف نزد من بودم. استاد که متوجه شده بود مرا مخاطب قرار داد و گفت: نظر شما درمورد گفته های خانم آسو چیست.

واقعا مانده بودم که چه جوابی بدهم. همه نگاه ها به من خیره شده بود. سعی کردم خودم را خونسرد جلوه بدهم. گفتم: استاد، امروز بحث ما آزاد بود. و من حق ندارم گفته های ایشان را تایید یا تکذیب کنم. ترجیح می دم آن چه رو که در ذهن خود می پرورانم در دل نگه دارم.

استاد همراه با لبخند مرموزی گفت: هر طور که میل شماست.

در پایان کلاس وقتی استاد از در خارج شد، بلافاصله کیفم را برداشتم و به اتفاق بهروز و مرتضی از دانشگاه خارج شدیم. آن دو چون آخر هفته بود هر دو راهی شهرستان شدند. من هم حوصله برگشتن به منزل را نداشتم. دلم میخواست کمی پیاده روی کنم. از عرض خیابان گذشتم و خودم را به پارکی که در آن حوالی بود رساندم. با وجود این که هوا سرد بود اما هوای پارک به همراه آفتابش برایم دلچسب و آرامبخش بود. نمی دانم چرا مدام به جمله آخر بحث آن روز رزینا فکر می کردم که هیچ آدم عاقلی به دنبال عشق نمی رود به جز عشق به خدا. احساسم به من میگفت که او بدون دلیل این جمله را بر زبان نیاورده. چه قدر دلم می خواست در این لحظات او را در کنارم داشتم. با اینکه ساعتی بیشتر از دیدن او نمی گذشت اما حسابی دلم هوایش را کرده بود. احساس می کردم سال هاست که او را ندیدم. دیوانه یک لحظه دیدنش بودم. با هر قدمی که برمی داشتم دلم بیشتر به سوی او پر می کشید. یاد نگاه های خصمانه اش بیشتر دیوانه ام می کرد. هوس کردم روی یکی از نیمکتها بنشینم. سردی آهن ریشه بر اندامم انداخت. زیپ کاپشنم را بستم و یقه آن را بالا کشیدم. برای دقایقی او را از ذهنم خارج کردم و به دنیای اطرافم خیره شدم. ناگهان از دور نگاهم به مهسا دوست دختر سابق خسرو افتاد که با چند نفر مشغول گفتگو بود. سر و وضع و لباس او آن قدر متدل بود که جلب توجه می کرد.

مانتو و شلوارش به قدری تن نما بود که می شد تشخیص داد که لباس زیر او چه رنگی دارد. در کیفش را گشود و چند بسته کوچک از آن خارج کرد. هنوز بسته ها را کامل میان افرادش پخش نکرده بود که به محاصره پلیس درآمدند. صحنه تماشایی بود. همه سعی داشتند به هر طریقی شده فرار کنند. خلاصه مهسا را با دست های دستبند زده از جلو من رد کردند. هنگامی که نگاهش به من افتاد به جای خجالت کشیدن لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد. بلافاصله مسیر نگاهم را تغییر دادم. ترسیدم پلیس مرا هم جزو دار و دسته مهسا به حساب بیاورد و تا بخواهم ثابت کنم که من اینکاره نیستم یک ماه باید آب خنک می خوردم. شکر خدا را به جا آوردم که خسرو خیلی زود به ماهیت او پی برد و گرنه معلوم نبود چه آینده ای در انتظارش بود. با خود گفتم: همه چیز زیر سر این عشق لعنتیه که آدمو به چه کوره راههایی که نمی کشونه.

از دانشگاه که بیرون آمدم نزدیک غروب بود. نمیدانستم چرا تا آن ساعت مانده بودم. حوصله اتوبوس و تاکسی سوار شدن را نداشتم. هوس کرده بودم پیادهراه بروم. هوا ابری شده بود و نم نم باران می بارید. آدم ها مثل سایه شده بودند. نگاه شان که می کردم تیرگی می دیدم. مثل لیوانی که آب آن بخار شده باشد احساس تشنگی می کردم. تیرگی می دیدم. مثل لیوانی که آب آن بخار شده باشد احساس تشنگی میکردم. چه چیزی این وسط گم شده بود؟

حلقه ی مفقود شده کدام بود؟ برای چه ناراحت بودم. آدم ها؟ آدمهایی که ماشین آهنی شده بودند. با قلبی که مثل چراغی سرخ روشن و خاموش میشد. بی احساسی در چشم هایشان و او... خدای من! رزینا چرا با من این قدر سرد برخورد میکرد؟ چرا در عمق چشم هایم پی به عشق پاکم نمی برد؟ هرگز تا این حد خودم را ناامید ندیده بودم. باید کاری میکردم. ولی چه کاری؟ هنوز

نمیدانستم. ساعت ها راه رفتم. آنقدر که حس کردم اگر یک گام دیگر بردارم با سر نقش زمین می شوم.

با اولین تاکسی که سر راهم توقف کرد پریدم بالا و از راننده خواستم مسافر دیگری سوار نکند. وقتی تن خسته ام را روی صندلی تاکسی جا دادم تازه فهمیدم که لباسهایم خیس خیس است. وقتی به آپارتمان رسیدم خسرو با دیدنم گفت: "با خودت چی کار کردی پسر؟! مثل موش آب کشیده شدی!"

هیچ پاسخی نداشتم. یک راست به اتاق خواب رفتم. لباسهایم را عوض کردم و با روحی خسته و داغان خود را روی تخت خواب انداختم.

ناصر وارد اتاق شد. برق را روشن نکرد و در تاریکی لبه ی تخت کنارم نشست. پشتش به من بود، گفت: "نمی پرسم چت شده. ولی مطمئنم که خراب دلی. اینو از من بپذیر که هرگز دل به آدم زمینی نیند. این روزا آدما همه سنگی شدند. اگر بخوای به اون فکر کنی کارت به جنون میکشه. خیلی وقته که در این دنیای لعنتی ما بازار دل تعطیل شده. بپذیر که دیگر توی این دنیای ماشینی قلب پاک و ساده ای وجود نداره که به یاد کسی بپه. ولی تا دلت بخواد بازار دو رنگی و فریب و ریا پر رنقه. شنیتا! می دونم دل کوچیکت امشب پر از غصه است. مطمئن باش بعدها به خودت خواهی خندید که چرا توی این لحظه اینقدر بی خودی حرص خوردی و خودتو عذاب دادی. به نظر من هیچ چیز و هیچ کس اونقدر ارزش نداره که آدم بخواد به خاطرش عذاب بکشه. حالا بهتره بلند شوی بریم شام بخوریم. چون تا تو نیای هیچ کدوم از بچه ها لب به غذا نمی زنن. دوساعته که منتظر تو هستیم. همه نگران شده بودیم. آخه تا حالا سابقه نداشته اینقدر دیر برگردی."

امیر وارد اتاق شد. برق را روشن کرد و با شوخ طبعی و لهجه ی شیرینش گفت: "به خدا به این شکم صاحب مرده این قدر قار و قور میکند که سرگیجه گرفتم. شانس منه دیگه! یه امشب ما غذا پختیم شنیتا خان، افتخار نمیدن."

متکای زیر سرم را به سویش پرت کردم. سعی کردم هر چه دارم در دل نگه دارم، چون حق نداشتم شب دوستانم را خراب کنم، با خنده تصنعی گفتم: "مگر میتونم از غذای آذری تو بگذرم."

از نگاه ناصر می فهمیدم که چه قدر متعجب شده که من اینقدر زود تغییر کردم. گفت: "شکر خدا حالت خوب شد."

دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم: "از اول هم چیزیم نبود. فقط یه کمی دلتنگ مادرم بودم که با شعرایی که تو گفتی حالم خوب شد."

- شعر؟ باشه هر چی تو بگی. امیدوارم اینطور که میگی باشه.

بعد از صرف شام خسرو شروع به خواندن کرد. بچه ها هم با دست زدن و رقصیدن او را همراهی میکردند. تاثیر خوبی نیز توی روحیه من گذاشت و از آن حال و هوای افسردگی خارج شدم. هنگام خواب تا مدتی خواب به چشمم نمی رفت. با خود تصمیم جدی گرفتم که هرگز کاری نکنم که جلو رژینا خوار و حقیر شوم و هرگز محبتی به او روا ندارم که مانند امروز که گذشت مرا به

تمسخر بگیرد. امروز وقتی بعد از یک ساعت نوشته هایم تمام شد آن ها را لای پوشه قرار دادم و به سمت نیمکت او رفتم. مشغول صحبت با ژاله بود، گفتم: "خانم آسو!"

متعجب روی برگرداند: "بله!"

- این دنباله ی جزوه هاست. گفتم شاید به دردتون بخوره.

با بی تفاوتی که حسابی مرا رنجاند گفت: "بقیه جزوه ها رو هم آوردم به شما برگردونم، به دردم نخوردند."

جزوه ها را از داخل کتو میز بیرون آورد و بدون یک کلمه تشکر دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: "بفرمایید خدمت شما."

احساس کردم آب یخ روی سرم ریختند. نتوانستم بی تفاوت از کنار این قضیه بگذرم. گفتم: "چه قدر خوبه که همه ی آدم ها مثل مثل شما زرنگ باشند."

- منظورتون چیه؟

در حالی که کلاس را ترک می کردم گفتم: "خیلی خوب منظور منو می فهمیدم. فقط نمیخواید بروز بدید. وقتی استفاده ی کامل از جزوه های من کردید حالا اونو بی منت میکنید."

پشت سر من دويد: "مشاا... جقدر از خود راضی هستيد! همیشه فکر میکنيد توی همه چیز اول هستيد. نخیر آقای محترم، از این خبرا نیست..."

میخواست ادامه بدهد که من فرصت ندادم و با شتاب از در کلاس خارج شدم. حسابی حالم گرفته شد. احساس تحقیر شدن می کردم. از خودم متنفر شده بودم که چرا باعث شدم این چنین رفتاری با من داشته باشد و حالا با خود تصمیم جدی گرفتم که دیگر هرگز نگذارم این اتفاق پیش بیاید.

صبح با صدای آواز خواندن ناصر از خواب بیدار شدم. از بس خوابیده بودم چشم هایم پف کرده بود. امیر با دیدنم گفت: "ساعت خواب! میدونی چند ساعته خوابیدی؟"

آره، باور کن خیلی تشنه ی خواب بودم. بدنم حسابی نیاز به چنین خوابی داشت.

از اتاق که خارج شدم ناصر را در حال اتو کردن دیدم که همراه با اتو کشیدن آواز هم میخواند. خسرو پیراهنش را روی میز اتو انداخت و گفت: "اینو هم برای من اتو کن."

امیر هم شلوارش را به سوی او پرت کرد که درست خورد توی صورتش گفت: "مال منو هم اتو کن."

من نیز نگاهی به چروک کاپشنم انداختم: "زحمت اینو هم بکش."

ناصر نگاهی به لباس ها و نگاهی به ما انداخت: "نوکر بابام غلام سیاه! خجالت نکشید ها! بنده از امروز استخدام می شم که لباسای شما رو اتو کنم. اگر کاری دیگری هم دارید بفرمایید. غلام سیاه در خدمت شماست."

امیر گفت: "به جای غر زدن حواست به اتو باشه که لباسارو نسوزونی."

- عجب رویی دارید به خدا!

خسرو گفت: "بمیرم برای تو که خیلی کم رو هستی."

کیاست با دوتا پیراهن و یک شلوار از اتاق خارج شد و گفت: "قربون دستت، این لباسای منو هم به اتو بکش. لازم نیست زیاد باهاش کلنجار بری، همین که چروکش رو صاف کنی کافیه."

مهرداد مهلت نداد ناصر جواب کیاست را بدهد و پیراهنش را روی میز انداخت و گفت: "با دقت اتو کن، مواظب باشه نسوزه."

ناصر با خنده گفت: "پس لطف کنید به جای من برید دانشگاه چون اینطور که معلومه باید تا آخر شب اتوکشی کنم."

امیر گفت: "من حوصله ی دانشگاه رفتن ندارم، ولی حاضرم به جای تو سر قرار حاضر شم."

- حرفی ندارم فقط به به شرط که بذاری با شهره دوست شم. بدجوری چشممو گرفته، لامذهب، چه هیکلی داره! باور کن دوست دختر این تپیی تا حالا نداشتم.

امیر مشتتش را گره کرد و عصبانی به طرف ناصر رفت. ناصر اتو را سپر دفاعی خود قرار داد و گفت: "غیرتی نشو بابا! شوخی کردم. به خدا اگر جلو بیای اتو رو می چسبونم روی صورتت که حسابی برای شهره خوشگل بشی."

- دفعه آخرت باشه که اینطوری راجع به شهره حرف می زنی.

- به خودت امیدوار نشو بدبخت. باور کردی که گفتم خوش هیکله باید اعتراف کنم که مثل گوجه فرنگی آفت زده قلبه سلنیه و شل و وارفته است.

به سختی توانستم جلوی خنده ی خودم را بگیرم. گفتم: "ناصر! انگار امروز تنت میخاره؟ بهتره تا سر خودتو به باد ندادی جلو زبونتو بگیري."

با خنده از بچه ها جدا شدم و از در بیرون آمدم. میان پله ها به شهره برخوردم. هنوز حرفهای ناصر توی ذهنم بود. همانطور که ناصر تشبیه کرده بود. تپل، قد کوتاه و شل و بی حال راه می رفت. با خودم فکر کردم: "آخه امیر از چی این دخترخوشش اومده!" به خودم جواب دادم: "لیلی باید به چشم مجنون زیبا باشه." تا وارد خیابان شدم زنگ همراهم به صدا در آمد. با شنیدن صدای خواهرم شهلا حسابی خوش حالیم تکمیل شد: "سلام به خواهر خوشگلم!"

- علیک سلام! تو که معرفت نداری به زنگ بنزی حال مارو پرسی.

- قربون خودتو حالتو، بچه تو شوهرتم می رم.

- چیه... کبکت خروس میخونه!

- وقتی خواهر گلی مثل تو دارم باید سرحال باشم. خب حالا بگو چه طور شد یاد من کردی؟

- بی معرفت. من که همیشه به یادت هستم. زنگ زدم که اگه آب دستته بذار زمین بیا رامسر.
- ته دلم خالی شد: "برای مادرجون اتفاقی افتاده؟"
- نه دیونه! مادر حالش خوبِ خوبه. باور کن از من هم سرحالتره.
- باور کنم چیزی نیست؟
- من که حقیقتو گفتم باور کردن یا نکردنش دیگه مشکل خودته. خوبه که دیشب باهاش تلفنی صحبت کردی.
- پس چرا از من میخوای به رامسر برگردم؟
- دیونه، دلم برات تنگ شده.
- قربون دلت برم. مگر نمیدونی من درس دارم؟
- آخر هفته رو که میتونی بیای؟
- شهلا، مرگ من اذیت نکن. بگو موضوع چیه؟ میدونم که بحث دلتنگی و این حرفا نیست. پس برو سر اصل مطلب.
- ای بابا! انگار همیشه سر تو کلاه گذاشت. باشه میگم. ولی باید شیرینی بدی.
- چیه؟ نکنه برام زن گرفتین؟
- آره ولی از توه آهنیش... یک زن آهنی.
- آهنی؟! یعنی چی؟!
- مادر ماشین خودشو فروخت. یه مقدار روش گذاشت و یه ماشین خوشگل تقریباً مدل بالا بالا برای تو خرید. نمیدونی چه قدر شیک و اسپرته. رنگش رنگ گل سرخه. ببینی آب دهنت راه می افته.
- چرا گذاشتید این کارو بکنه؟ ماشین به چه درد من میخوره؟
- مادر دیگه حوصله ی رانندگی کردنو نداره، مخصوصاً که روز به روز خیابونا شلوغتر میشه. توی این مدت که تو نبودى حتى یه بار هم پشت فرمون ننشسته. ماشین بی خودی توی پارکینگ خاک می خورد، حداقل این طوری خیال ما راحت‌تره که تو بدون ماشین نمی مونی، شنیتا، پیش مادر غُر زنی که چرا این کارو کرده. اگر میخوای خوش حالش کنی فقط ازش تشکر کن. شنیدی چی گفتم؟... چرا حرف نمی زنی؟ الو!
- نمیدونم چی بگم! من همیشه مطیع تصمیمهای شما بودم و هستم. فقط امیدوارم که کار به جای باریک نکشه.
- خودتولوس نکن. میدونم که ته دلت از خوشحالی نمیدونی چه کار کنی. حالا کی میای ماشین خوشگل تو ببری؟

- نمیدونم! اگر فرصت کنم شاید آخر این ماه بتونم بیام.
- واقعا که لوسی! اگر تا آخر هفته نیای، مادر، شوهر بیچاره ی منو مجبور میکنه که ماشینو برات بیاره.
- پس بفرما دلت برای شوهرت می سوزه. نه برادر یکی یکدونه ت!
- من هم تا میام یک کم از این فرهاد ننه مرده پشتیبانی کنم. تو حسودیت میشه.
- ناراحت نشو خواهر گلم. مخلص خودت و فرهاد خان هم هستیم.
- زبان نریز. زبان باز!
- من سعی میکنم تا آخر هفته خودمو برسونم. شهلا!
- جانم!
- از شما و مادر و شیرین ممنونم که اینقدر به فکر من هستید. امیدوارم من هم لیاقت این همه محبت رو داشته باشم.
- از این حرفای قلبه نزن که من متوجه نمی شم. پدرمو در آوردی. سر برج باید هر چه دارم بدم پول تلفن جنابعالی.
- قربون تو خواهر گلم برم من. فیش تلفن خودم حساب میکنم.
- وقتی تماس شهلا قطع شد. از خوشحالی روی پا بند نبودم. نه بخاطر اتومبیل بلکه به خاطر این که چقدر دوستم دارند.
- نزدیک دانشگاه از تاکسی که پیاده شدم رژیبا با سرعت همیشگی که داشت از کنارم گذشت. مطمئن بودم که عمدا این کار را میکند. با خودم گفتم: "بذار ماشینمو به تهران بیارم. اون وقت نشونت میدم که رانندگی چه طوره."
- با دستی که به پشتم خورد برگشتم و بهروز را مقابل خودم دیدم. بعد از احوالپرسی گفت: "چی داشتی با خودت میگفتی؟"
- شکوه از روزگار میگردم.
- تو دیگه چرا؟ حال اگر ما رو بگی حرفی نیست. از بس مشکل توی زندگی محاصره ام کرده که نمیدونم از دست کدامش خلاص شم. به خدا شنیتا، تا مجرد هستی هیچ غمی نداری.
- این قدر ازدواج وحشتناکه؟!!
- نه، ولی وقتی مشکل مالی و هزار و یک مشکل سر راهت قرار بگیره همه ی شیرینی زندگی از بین میره.

- با اینکه متاهل نیستم اما میدونم که اینطور نیست که تو میگی. تو خسته ای بهروز. درس خوندن، سر کار رفتن و رفت و اومد طول راه تو رو از پا انداخته. چرا زن و بچه تو نمی یاری تهران؟

- به این آسونی ها نیست که تو فکر میکنی. اگر بچه ها رو تهران بیارم مشکل مسکنو چیکار کنم؟ در ثانی کارمو از دست می دم. برای همین دو سه روزی که نمیرم کلی از حقوقم کم میکنند. اشتباه کردم که ادامه تحصیل دادم.

جمله ی آخر بهروز را مرتضی شنید. با ما دست داد و خطاب به بهروز گفت: "باز تو ناامید شدی؟ چه قدر کم حوصله هستی پسر! خودت میدونی که مشکلات من خیلی بیشتر از توهه. ولی تا حالا پیش نیومده ذره ای ناامید بشم. به هر حال باید این مراحلو گذرانم تا به قول خودت به غسل برسی."

با ورود به کلاس بحث خاتمه یافت. به خوبی سنگینی نگاه ژاله را حس میکردم. مدتی بود که نگاه هایش بدجوری آزارم میداد. متأسفانه من هیچ کششی نسبت به او در خود احساس نمیکردم. مخصوصاً که دوست صمیمی رژیما بود. هر وقت در کنار او به من خیره میشد دلم میگرفت و از خدا میخواستم که ای کاش برعکس میشد، هنوز مطمئن نبودم که معنی نگاه های ژاله چیست.

با آمدن استاد سر و صدای دانشجوها خوابید و کلاس در سکوت فرو رفت. گرمای مطبوع کلاس و حرفهای آرام بخش استاد حسابی گیجم کرده بود. چون نیمکت آخر بودم استاد متوجه خمیازه های من نمیشد، ولی مرتضی را حسابی کلافه کرده بودم. غرلند کنان گفت: "نفست بالا نیاد ایسوالله! کشتی منو اینقدر خمیازه کشیدی. دیشب نخوابیدی؟"

- چرا، ولی نمیدونم چرا اینقدر خوابم گرفته!

مرتضی کتابهایش را جمع کرد و در حالی که به نیمکت جلویی می رفت گفت: "حالا با خیال راحت بگیر بخواب."

وقتی جوانب را در نظر گرفتم، دیدم که اگر بخوابم استاد متوجه من نمیشود. کاپشنم را زیر سرم گذاشتم و روی نیمکت دراز کشیدم. تا چشم هایم را بستم خوابم برد. مست خواب بودم که با صدای عصبانی استاد از خواب پریدم. وقتی نشستم استاد را با صورت بر افروخته مقابل خود دیدم. فریاد کشید: "آقای ادیبان! شما کلاس درس رو با رختخواب اشتباه گرفتید آقا! بفرمایید بیرون... فرمایید. واقعا برای شما متأسفم! آن هم دانشجویی که کارشناسی ارشد میخونه."

هیچ جوابی نداشتم که به استاد بدهم. هنوز خواب توی چشم هایم بود. کیفم را برداشتم و در میان خنده ی بچه ها و لبخند تمسخر آمیز رژیما از کلاس خارج شدم. سوز سرمای ماه آخر پاییز چنان به صورتم شلاق زد که برق خواب را از چشمم پراند. بلافاصله کاپشنم را پوشیدم و از دانشگاه رفتم بیرون. بعد از کمی پیاده روی در اطراف دانشگاه مجبور شدم برگردم و برای کلاس بعدی خودم را آماده کنم. وقتی وارد محوطه دانشگاه شدم با دیدن رژیما جا خوردم. ولی خودم را خیلی خونسرد جلوه دادم. به او نزدیک شدم: "نکنه شما هم خوابتون گرفته."

اخم هایش را در هم کشید و راهش را کج کرد: "همه که مثل شما تبیل نیستند."

به دنبالش رفتم: "پس معنی تنبلی رو فهمیدیم. اگر همه ی تنبل های دنیا مثل من باشند دنیا گلستان میشه خانوم."

خودم نیز از حرفم خنده ام گرفته بود. او هم لبخندی بر لب آورد و گفت: "نمی دونم شما اینهمه غرور رو از کجا جمع می کنید!"

- یک مقدارشو از غرورهای شما که روی زمین ریخته، بقیه هم خدا یه طوری می رسونه. آخه خدا منو خیلی دوست داره.

- خوش به حالتون، که اینقدر از خود متشکر هستید!

بحث را عوض کردم: "نگفتید چرا کلاسو ترک کردید؟"

به گوشه ای از ساختمان دانشگاه اشاره کرد: "اون آقای که پشت پنجره ایستاده از بچه های حراست دانشگاه است. مطمئنم تا حالا یک کتاب بر علیه شما نوشته. لطفا دنبال من راه نیفتید تا جفتمونو از دانشگاه اخراج نکردند."

- ما که کار خلاف شرع انجام ندادیم. در مورد درس و دانشگاه با هم صحبت میکنیم من...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم و با شتاب از من دور شد. روی اولین نیمکتی که سر راهم بود نشستم. آفتاب کم رنگ پاییزی دلچسب و لذت بخش بود. با این که سردی نیمکت تا اعماق جانم نفوذ میکرد ولی به مرور زمان گرم شد. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. هنوز نیم ساعت دیگر مانده بود. به پشت نیمکت تکیه دادم و سرم را بالا گرفتم. نور خورشید که به چشم هایم میخورد حسابی مرا به نشاط می آورد. دلم میخواست ساعت ها همانطور چشم بسته آنجا بنشینم.

زمان به سرعت سپری میشد با صدای مرتضی و بهروز از آن حالت خلسه به خودم آمدم. مرتضی گفت: "کسر خوابت برطرف شد جناب ادیبان!"

بهروز گفت: "آخه مرد حسابی، تو که خوابیدی چرا پاهاتو دراز کرده بودی؟ وقتی استاد رد حال بحث کردن شروع به قدم زدن کرد به آخر کلاس اومد. همین که به نیمکت آخر رسید قیافه اش واقعا تماشایی بود. دستش را که تکان میداد توی هوا ثابت موند. با چشمهای از حدقه در اومده به جفت پاهای تو خیره شد که بی خیال دراز شده بود."

با خنده گفتم: "به جون تو نمیدونی چه خواب شیرینی داشتم! بی معرف نمیدونم چه طور دلش اومد منو از خواب بیدار کنه."

مرتضی گفت: "عجب رویی داری پسر! من اگر جای استاد آذرخش بودم با تپیا بیرون می کردم."

- حالا چرا خانوم آسو بیرون اومده بود؟

بهروز گفت: "به خاطر طرفداری از تو."

- من! چرا؟!!

- وقتی از کلاس بیرون رفتی استاد شروع کرد به حرف زدن پشت سر تو. خانم آسو هم بلند شد و گفت: "استاد! اگر ناراحتی نمی شی باید بگم آقای ادیبان زیاد تقصیر نداشتند، البته من کار ایشان رو تایید نمی کنم، چون کار ایشان دور از ادب بود. ولی خوب در این جا نتیجه می گیریم که تدریس شما اشکال داره. طوری صحبت می کنید که دانشجوها خوابشون می گیره."

استاد آذرخش نزدیک بود از شدت عصبانیت منفجر شه. چنان فریاد کشید که همه ترسیدیم سخته کنه. خودکار دستشو محکم کوبید روی میز و با فریاد گفت: "از کلاس من برید بیرون خانوم."

خانم آسو هم مثل همیشه خونسرد و با لبخند تمسخرآمیزی که به لب داشت در حال ترک کلاس به استاد گفت: "بنده قصد جسارت نداشتم فقط می خواستم شما رو متوجه..."

استاد نداشت به حرفش ادامه بده و دوباره داد شد: "برو بیرون خانوم!"

- که این طور! چه عجب یه بار از من پشتیبانی کرد.

مرتضی پوزخندی زد و گفت: "دلتو صابون زن بیچاره! چنان تو رو بی ادب خطاب کرد که همه ی بچه ها خنده شون گرفته بود."

- ول کنید این حرفا رو. بیاید بریم از بوفه یه چیزی بخوریم. دارم از گرسنگی هلاک می شم.

رژینا سر کلاس دوم نیامد. خیلی دلم می خواست بدانم چرا به کلاس نیامده و به کجا رفته. در پایان کلاس با شتاب از دانشگاه خارج شدم که به منزل برسم. باید تغییر لباس می دادم و به آموزشگاه موسیقی می رفتم. دم در به امیر برخوردیم که کنار وانت سبزی فروش ایستاده بود، گفتیم: "می خوای سبزی بخری؟"

- نه فقط بشین تماشا کن که چی کار می کنم.

امیر بلند گو را از دست سبزی فروش گرفت و. به طبقه ی بالا خیره شد. توی بلند گو با صدای بلند گفت: "خودت می دونی چقدر دوستت دارم، پس چرا این قدر برایم ناز می یای؟ به خدا تا آخر عمر خودم ناز کشتم..."

نگذاشتم ادامه بدهد و به زور بلندگو را از دستش گرفتم. بیشتر همسایه ها صدای او را شنیده بودند و از پنجره سرک می کشیدند. شهره هم پشت پنجره داشت به ما نگاه می کرد، گفتیم: "خدا گردنتو بشکنه امیر! آخر این چه آبروریزی بود که تو کردی!؟"

می خواست جواب بدهد که مرد سبزی فروش به طرف ما آمد و گفت: "داداش! پولت یادت رفت؟"

امیر دست توی جیب خود برد و چند اسکناس درشت به او داد. او هم نیشش تا بناگوش باز شد و با گفتن: "خدا برکت" از ما دور شد، گفتیم: "ای خاک عالم بر سرت کنم امیر!"

با هم وارد راه پله شدیم که زبانش باز شد و گفت: "دیگه داشتم دیونه می شدم. لا مذهب به حرفم گوش نمی ده. تا می خوام یک کلمه حرف دلمو بهش بزنم مثل قرقی از دستم فرار می کنه. باید یه کاری می کردم که می فهمید خاطرشو می خوام."

- راهش این بود که خودتو رسوا کنی؟!

- خودم می دونم چه غلطی کردم. تو دیگه نمی خواد نصیحتم کنی.

- اگر این قدر به قول خودت خاطرشو می خوای چرا به خواستگاریش نمی ری؟

- به فکرش هستم.

تا وارد آپارتمان شدیم ناصر دو دستی توی سر امیر زد و گفت: "خاک بر سرت کنم! واقعاً که عاشق شدنت هم مثل هیکت بی قواره و عجیب و غریبه!"

با اشاره به ناصر گفتم که دیگه کوتاه بیاید. امیر سرش را پایین انداخت و به اتاق خودش رفت. ناصر گفت: "تو خر مگر پیشش بودی؟! چرا گذاشتی این کارو بکنه. اگه پدرش بفهمه که کارمون تمومه."

- من چه می دونم که می خواست چی کار بکنه. از قبل که به من نگفته بود. حالا تو چرا حرص می خوری؟ تا فردا از یادها رفته. چی کار کنه بیچاره! عاشق شده دیگه.

- عشق، عشق، کجاست این عشق مسخره!

- نگران نباش. گریبانگیر تو هم می شه.

با خنده گفت: "از تو دیگه بعیده این حرفو بزنی آقای روانشناس! نکنه عاشق شدی که این طور می گی؟"

- نه بابا، مگر عقلمو از دست دادم.

- راستی! تو چرا این قدر زود برگشتی؟

تازه یادم افتاد که دیرم شده. با عجله لباس هایم را عوض کردم و مثل همیشه نصف شیشه ادکلن را روی لباسم خالی کردم و از منزل خارج شدم.

دلم می خواست اولین روز آموزشم به نظر شاگردهایم تر و تمیز و مرتب بیایم. شکر خدا به موقع رسیدم و هنوز کلاس تشکیل نشده بود. فرصت پیدا کردم نگاهی به اسامی شاگردانم بندازم. در میان اسمها چشمم به اسم آشنایی خورد که حدس زدم از آشنایان رژیبا باشد. برای دیدن او لحظه شماری می کردم. با ورود اولین شاگردم که دختر بچه ی شش ساله ای بود از فکر و خیال رژیبا بیرون امدم. در جواب سلام او گفتم: گسلام خانم خوشگله! به کلاس خوش اومدی."

صورت زیبا و تپلش از خجالت گل انداخت. او را راهنمایی کردم که نزدیک من بنشیند. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم هنوز نیم ساعت دیگر مانده بود تا شاگردهای دیگرم بیایند. قرار بود جلسه ی اول همه با هم بیایند که به هم معرفی شویم. رویم را به طرف او برگرداندم و گفتم: "خوب خانوم خوشگله، نمی خوای خودتو معرفی کنی؟"

با دستهای کوچکش موهای جلو پیشانیاش را کنار زد و گفت: "اسم من ژالان آسوه."

شانس آوردم که کسی دیگر توی کلاس نبود، چون می توانستم با خیال راحت از او اطلاعات بگیرم. بلافاصله پرسیدم: "شما با خانوم رژینا آسو نسبتی دارید؟"

- بله، خواهرمه.

- خدای من! خوش به حال خانم رژینا که خواهری به این خوشگلی و خانومی دارن.

لبخند قشنگی بر لبهایش نشست، پرسیدم: "تا حالا سنتور کار کردی؟"

- بله، ولی نه زیاد.

- اگر علاقه داشته باشی زود یاد می گیری. شما چند تا خواهر و برادر هستید؟

انگشتش را نشان داد و گفت: "دو برادر و یک خواهر دارم."

- حتما فرزند کوچیک خونواده تو هستی.

- بله.

- ژالان چند سال داری؟

- شش سال و دو ماه.

با ورود شاگرد جدید حواسم را به او دادم. ولی نگاهم فقط به ژالان بود. تنها حالت چشمهایش مثل رژینا بود. قیافه اش زمین تا آسمان با او فرق می کرد. با خودم گفتم: "عجب! حتی یه ذره هم به خواهرش نرفته."

ژالان نسبت به سن و سالش استعداد خوبی در یادگیری موسیقی داشت. هر درسی به او می دادم بلافاصله یاد می گرفت. با این که از بین شاگردهایم از همه کوچکتر بود ولی استعدادش عالی بود. در پایان کلاس، از پنجره آموزشگاه که نگاه کردم اتومبیل رژینا را شناختم، اما کسی دیگر پشت فرمان بود که حدس زدم پدرش باشد.

تا از آموزشگاه بیرون آمدم تلفن همراهم زنگ زد. ناصر بود گفت: "یادت نره امشب شب چله است. با بچه ها همه چیز خریدیم جز هندونه. اگر سر راهت دیدی یه دونه متوسط شو بگیر بیار."

بعد از پایان مکالمه تصمیم گرفتم از هما جا خرید کنم به اولین میوه فروشی که سر راهم قرار گرفت وارد شدم. با دیدن اتیکت قیمت ها دود از کله ام بلند شد فهمیدم چه قدر قیمت این جا با پایین شهر فرق می کند. هندونه و مقدار دیگری میوه خریدم. مشغول حساب کردن با فروشنده بودم که رژینا زیبا و آراسته وارد میوه فروشی شد. هنوز متوجه من نشده بود. با خیال راحت نگاهش کردم، به جای مقنعه روسری شالی صورتی رنگی بر سر داشت که خیلی به او می آمد.

مشغول انتخاب میوه شد که سعی کردم بدون این که مرا ببیند از کنارش بگذرم، اما همین که می خواستم پایم را از در بیرون بگذارم با صدایش روی برگرداندم: "دلم برای ژالان می سوزه که استادش شما هستید!"

همراه با لبخند گفتم: "سلام خانم آسو! ببخشید، شما رو ندیدم وگرنه حتماً عرض ادب می کردم." لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد: "از همون لحظه ی اولی که وارد شدم منو دیدید."

ببخشید نمی دونستم شما دور تا دور سرتون هم چشم دارین، وگرنه دروغ نمی گفتم. به هر حال اگر دیدید بدون این که آشنایی بدم از کنار شما گذشتم فقط به خاطر خودتون بود. پیش خودم فکر کردم شاید خوش نداشته باشید با من روبرو بشید.

با گفتن: "همین طوره که شما فکر کردید." به شتاب از کنارم گذشت. می خواستم دنبالش بروم و بگویم، به همین خاطر سر صحبت را با من باز کردید، منصرف شدم چون نمی خواستم بیش از این از من بیزار شود.

حوصله نداشتم کورس، کورس، بروم. با تاکسی درستی به منزل برگشتم. صدای خنده ی بچه ها تا پایین می آمد. چند نفر مهمان نیز به ما اضافه شده بود. امیر مدام می گفت: "بچه ها آروم تر، الان صدای آقای جمشیدی در می یاد."

نا صر گفت: "بنده ی خدا! چرا ترس برت داشته. اگر اومد دم در من می گم کاری به امیر نداشته باش، امیر ما نخودیه. تو رو به خدا دخترت را بده بهش. گناه داره به خدا. طفلک روزی چند پیت پر برای شهره خانم کف می کنه."

امیر با مشت به سوی ناصر آمد. ناصر هم مثل همیشه از این طرف سالن به آن طرف سالن می دوید. گفتم: "شانس آوردیم طبقه ی پایین خالیه وگرنه تا حالا از این بالا ما رو پرت کرده بودند پایین."

یکی از مهمانان پژمان پسر بامزه و شوخ طبعی بود که خیلی با مهرداد صمیمی بود. ناصر در حالی که کنار پژمان می نشست گفت: "یکی از دوست دخترام یه دست پارچه کت و شلواری برام آورده که خیلی معرکه اس، یه خیاط خوب پیدا می کردم خیلی عالی می شد. می تونستم صاحب یه دست کت و شلوار شیک بشم."

پژمان خیلی خونسرد و عادی گفت: "پدر من می تونه. پارچه رو بده می دم برات بدوزه، طوری که درست قواره ی تنت باشه."

یک دفعه مهرداد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. طوری خندید که ما هم خنده مان گرفت، اما خود پژمان همین طور ریلکس بود. مهرداد همراه با خنده خطاب به ناصر گفت: "بیچاره می دونی پدر پژمان توی روستا چه کاره س؟"

- از کجا بدونم؟

صدای قهقهه ی مهرداد دوباره بلند شد. از خنده که ایستاد گفت: "پدرش پالان دوزه، پالان خر می دوزه."

ناصر تا لحظه ای همان طور گیج بود. اما بعد با خنده ی ما او هم به خنده افتاد و گفت: "دست شما درد نکنه آقا پژمان! ای ول داره به خدا، داشتیم؟ حالا دیگه ما رو با دراز گوش یکی می کنی! تو دیگه کی هستی! واقعاً منو از رو بردی."

پژمان دست روی شانه ی ناصر گذاشت: "حلال کن داداش! اگه باهات شوخی کردم می دونستم ظرفیتشو داری."

آن شب برای من و دوستانم شب به یاد ماندنی بود هر چند که ناصر تمام مدت تلفن توی بغلش بود. شب یلدا را ما طولانی کردیم وگرنه بی تفاوت یلدا با شب های دیگر فقط یک دقیقه است که ما این یک دقیقه را تا نزدیک صبح کشانیدیم. از خنده و پایکوبی گرفته تا درد دل همه و همه لحظات شیرینی برای ما بود

هر کاری کردم برنامه ام جور نشد به رامسر بروم و در آخر فرهاد همسر شهلا زحمت آوردن اتومبیل را کشید. با دیدن اتومبیل اسپرت و مدل بالایی که فرهاد آورده بود باورم نشد که مال من است. ذوق بچه ها بیشتر از من بود و هر کدام تعریف خاصی از اتومبیل داشتند. فرهاد دم دمای غروب بود که به تهران رسید. پس از ساعتی استراحت دوباره به رامسر برگشت، حتی اجازه نداد او را تا ترمینال راهی کنم. با رفتن فرهاد بچه ه به زور مرا وادار کردن به آنه اشام بدهم و در حالی که پر سر و صدا به زور توی اتومبیل جا میشدند به سوی یکی از رستوران های خوب بالای شهر رفتیم. هنگام پیاده شدن دو دختر با سر و وضع نامناسب نزدیک ما ایستاده بودند. به محض پیاده شدن یکی از آنها رو به من کرد و با حالت مخصوصی گفت: "وای خدا! تو چه جیگری هستی." اهمیتی ندادم و رویم را برگرداندم. دومی گفت: "قربونش برم چه قدر ناز داره." ناصر به جای من جواب داد: "اینی که با ماس طفلک زبون نداره میخواین خودم شماره مو بدم." با چشم غره ی من ناصر دستش را بالا برد و با هم وارد رستوران شدیم. امیر گفت: "دنیا آخره، به جای این که ما تیکه بندازیم اونا میندازن." خسرو گفت: "مناسفانه از این **** ها همه جا پیدا میشه." ناصر به در رستوران اشاره کرد که دو دختر با هر و کِر وارد رستوران شدند، گفت: "از حق نگذیریم مانتو قرمزه خیلی خوشگله." طوری نشستیم که پشت به آن دو باشم، گفتم: "ناصر، جون خودت بذار یه امشبو خوش باشیم. دور این دوتارو خط بکش. بذار برای وقتایی که ما باهات نیستیم." ناصر کوتاه آمد ولی آن دو، نه؛ طوری به ما متلک می انداختند که هر کسی توی رستوران بود متوجه می شد که منظور آن دو ما هستیم. به محض خارج شدن از رستوران هم دوباره سر و کله ی آن ها پیدا شد و در آخر شماره تلفن خود را به ناصر دادند. تا سوار اتومبیل شدیم بچه ها هر کدام جدا به ناصر پس گردنی زدند که چرا شماره گرفته. ناصر بی خیال به ما صدای پخش را بالا برد و گفت: "یه ضرب المثلی هست که میگن کرم از خود درخته، خب بابا اینا خودشون دلشون میخواست من چی کار کنم. شما لطف کنید غیرتاتونو بذارین برای زناى آینده تون." امیر دوباره پس گردنی به او زد: "مگه قراره چندتا زن بگیریم که میگی زناى آینده مون." - دلتو صابون نزد بیچاره من جمع بستم، در ضمن تو عرضه ی گرفتن یکیشم نداری چه برسه به چندتا هر وقت تونستی شهره رو تور... امیر نگذاشت ادامه بدهد و توپید به او: "چند دفعه بگم اسم شهره رو نیار. تو چی کار به اون داری" ناصر غش غش خندید: "خدایی دم شهره گرم که این طور تو رو شیفته ی خودش کرده." امیر دیگر ادامه نداد میدانست که حریف ناصر نمیشود.

وقتی رسیدیم دم در تا ناصر خواست در پارکینگ را باز کند شهره با کیسه زباله در چارچوب در قرار گرفت. ناصر از همان جا گفت: "امیر، بیا تو درو باز کن من نمی تونم." امیر از ترس این که ناصر چیزی دیگر اضافه کند با شتاب پیاده شد. مهرداد خندان گفت: "راس راسی امیر به چیزیش همیشه ها! می ترسم اینطور برای شهره می میره آخر سرم بهش نندش." تا اتومبیل را وارد پارکینگ کردم امیر همان طور دم در ایستاده بود، گفتم: "بیا تودیکه، اگه الان باباش برسه دمار از روزگارت در میاره." هم زمان با شهره وارد شدند. شهره زیر چشمی به امیر نگاه کرد ولی مرا مخاطب قرار داد: "ماشینشون مبارک آقای ادیبان." - ممنوم خانوم، شما لطف دارین. به امیر اشاره دادم که برویم: "با اجازه تون، به پدر سلام برسونید." اما امیر همانطور مسخ شده ایستاده بود. شهره لبخند بر لب از کنار ما گذشت. با رفتن او دست امیر را کشیدم: "بیا بریم تو. حق با مهرداد، بد جوری خراب شهره شدی." - آخه تو که نمیدونی، چه قدر دوستش دارم. یاد رژینا افتادم: "میدونم، خوبم میدونم اما باید درست برخورد کنی و محتاط عمل کنی." روز بعد دانشگاه نداشتم. از سر بی حوصلگی رفتم پارکینگ و مشغول تمیز کردن اتومبیل شدم. حسابی برق افتاد و تمیز شد. وقتی در جعبه عقب را باز کردم تازه متوجه شدم مادرم چقدر برایم مواد غذایی فرستاده به علاوه یک جعبه که وقتی آن را باز کردم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. پیراهن شیکی که درست رنگ اتومبیل بود با شلوار جین مشکی توی جعبه خودنمایی میکرد. میدانستم که رنگ پیراهن صد در صد به انتخاب شهلا یا شیرین بوده. بسته های خوراکی و جعبه ی لباسها را برداشتم. تا وارد آپارتمان شدم بچه ها ریختند سرم. ناصر تا چشمش به پیراهن افتاد گفت: "کوفتت بشه. از بس که گنده ای اندازه ی مام همیشه ازش استفاده کنیم." - اندازه ت نمی شه ولی میتونی برام اتوش کنی. - زرشک! اون مَمه رو لولو برد. - باشه ناصر خان، بالاخره گذر پوست به دباغ خانه می افته. عصر وقتی برای آموزشگاه موسیقی آماده می شدم پیراهن به رنگ گل سرخ با شلوار جین مشکی نو و کت چرمی براق اسپرت مشکی را به تن کردم. نگاهی به سر تا پای خود در آینه ی قدی که ترک برداشته بود انداختم. ناصر که در حال کتاب خواندن بود وقتی مرا جلو آینه دید سوتی کشید: "ای وُل بابا چه کلاسی! آخر تپی... لامذهب چه ادکلنی هم زده. خدایی تو باید بری بالای شهر نه من بدبخت بیچاره با این قیافه ی زاقارتم." از اصطلاح هایی که به کار می برد خنده ام گرفت: "اِه ناصر... زشته، این چه طرز حرف زدن؟ ناسلامتی داری فوق لیسانس میخونی. چرا اینقدر عامی صحبت میکنی؟" - جمعش کن بابا، از باکلاس حرف زدن که خیری نیدم شاید این شکلی حرف زدن به دردی بخوره. به ساعت نگاه کردم: "آدم بشو نیستی. من برم دیگه تا دیرم نشده. تا از منوچهری راه بیفتم برسم به فرمانیه به ساعت طول میکشه." - برو فقط حواست باشه دخترا نذدنت. من که هم جنستم دلم میخواد بپریم ماچت کنم وای به حال دخترا فقط به او خندیدم و با دست از او خداحافظی کردم. از در که خارج شدم با کیاست و امیر سینه به سینه شدم. کیاست سرتاپایم را نگاه کرد: "به به! چه تیپ دختر کشی!" امیر گفت: "بابا مارو هم با خودت ببر شاید به بهانه ی تو به نگاهی هم به ما بکنن." با متلک های بچه ها راهی آموزشگاه شدم. درست یک چهار راه مانده بود به آموزشگاه پشت چراغ قرمز در کنار اتومبیل رژینا قرار گرفتم. از خوش حالی دلم به تاپ و توپ افتاد. خواستم با بوق زدن او را متوجه خودم بکنم اما بعد با خود گفتم: "اون وقت به من میگه ندید بدید." از خوش شانسیم ژالان متوجه ام شد و برایم دست تکان داد. با سبز شدن چراغ قرمز فرصت کردم به او لبخند بزنم. ولی درست پشت سرشان حرکت میکردم. به خوبی پیدا بود که از آینه ی اتومبیا مرا نگاه میکند. اگر بگویم خوش حال نشدم دروغ گفتم. در واقع نزدیک بود از خوش حالی بپریم روی سقف اتومبیل. دم آموزشگاه پشت سر هم پارک کردیم. انگار که دنبالم

گذاشتند. از بس بچه ها از تیپ و ظاهر تعریف کرده بودند به خودم تلقین شده بود که حرف ندارم. سریع پایین آمدم که او هم مرا ببیند. با ژالان دست دادم و منتظر شدم که او پیاده شود. وقتی پیاده شد به جای اینکه به من نگاه کند اتومبیل را نگاه کرد: "مبارکه! اتومبیل شیک خریدین." - ممنونم قابل شمارو نداره. این با ر به خودم نگاه کرد ام سرد و بی روح حتی تبسمی هم بر لبش ننشست. حسابی لجم گرفت. ساز ژالان را از صندوق عقب برداشت. ساز را از دستش گرفتم: "من می برم ، شما بفرمایید." بدون تشکر به سوی اتومبیلش رفت و پشت فرمان نشست. دلم خیلی میخواست چیزی بگویم که کمی خنک شوم اما با حضور ژالان نمی شد. فقط وقتی خواست حرکت کند نگاه سرزنش بارم را به او دوختم که به جای جواب، پایش را روی پدال گاز فشرد و من هم دماغ سوخته به همراه ژالان وارد آموزشگاه شدم. *** به اصرار مهرداد قرار شد اولین مسافرتی که با اتومبیل من می رویم به دیار او "بم" برویم. بالاخره مهرداد حرف خود را به کرسی نشاند. آخر هفته بود که با خسرو و کیاست و ناصر و امیر و مهرداد راهی بم شدیم. تقریباً ساعت هشت و نیم شب بود که به کرمان رسیدیم. دیگر از خستگی نای حرکت کردن نداشتیم، گفتم: "بهتره شب رو توی کرمان بمونیم، فردا صبح زود به طرف بم حرکت کنیم. من دیگه نمیتونم رانندگی کنم." همه ی بچه ها جز مهرداد پذیرفتند که فردا به بم برویم. ناصر گفت: "میدونم که تو دیگه تحما دوری از همسرتو نداری. تو میتونی تنهایی بری. ما هم فردا صبح حرکت میکنیم. تازه اگر تو نباشی جای ما راحت تره. پدرمدر آوردی از بس توی مسیر متکای توشدم. ماشالله به این همه خواب! تا تو یک گوسفند چاق و چله دست و پا کنی که سر راه ما قریونی کنی ما خودمونو رسوندیم." مهرداد با خنده از گفته های ناصر استقبال کرد و از ما خواست تا ترمینال او را همراهی کنیم. از خوش حالی سر از پا نمی شناخت. بعد از این که از مهرداد جدا شدیم، یک هتل خوب توی کرمان کرایه کردیم. بچه ها سر حمام رفتن با هم دعوا داشتند. هر کدام سعی می کردند زودتر وارد حمام بشوند. من بی خیال به سر و صدای آن ها روی تخت دراز کشیدم. دست هایم را زنجیر کردم و زیر سرم گذاشتم. با بستن چشم هایم احساس راحتی کردم. برای یک لحظه رژیبا جلوی چشمم مجسم شد. چه قدر در آن لحظه دلم هوای دیدن او را کرد. با صدای ناصر دنیای شیرینم به هم ریخت: "نمی خوای دوش بگیری؟" - چرا ولی آخرین نفر دوش می گیرم. امیر گفت: "من که از دوش گرفتم پشیمون شدم. فشار آب خیلی کم بود." کیاست که کتل من روی تخت دراز کشیده بود بلند شد و گفت: "ای لعنت به هر چی مردم آزاره! اگر گذاشتید یه دقیقه بخوایم." خسرو گفت: "تو که توی راه با مهرداد همش خواب بودی! اگر رانندگی می کردی چی می گفتی." کیاست متکای زیر سرش را مثل بچه در آغوش گرفت: "تو یکی دیگه هیچی نگو. ماشالله صدات که صدا نیست. از اون اول که اومدیم تا حالا با اون صدات اعصاب ما رو ریختی تو فرعون." ناصر رو به حمام رفت و گفت: "خدا وکیلی کیاست این یه تیکه رو خوب اومدی. این خسرو بدمذهب صداتش از صدای عرعر خرم بدتره." تا خسرو به طرفش رفت، دويد توی حمام. برام عجیب بود که سر و صدای بچه ها را فقط می شنیدم اما تمام حواسم پیش رژیبا بود که الان تهران دارد چه کار می کند. برایم جالب بود که حالا از او دور بودم بیشتر دلم هوایش را می کرد و مدام جلوی نظرم بود. بعد از این که دوش گرفتیم و خستگی راه را از تن زدودیم به رستوران هتل رفتیم. هنگام صرف شام، سنگینی نگاهی را حس کردم. وقتی به میز مقابل نگاه کردم باورم نمی شد کهرژیبا باشد تا نگاه مرا متوجه خود دید بلافاصله مسیر نگاهش را تغییر داد. با دیدن خانواده اش تصمیم گرفتم بعد از صرف شام نزد آنها بروم و از نزدیک با پدر و مادرش آشنا شوم، چون برایم خیلی مهم بود که پدر و مادرش را از نزدیک ببینم و با خصوصیات اخلاقی آنها آشنا شوم. مشغول صرف سالاد بودم که ژالان به دو

خودش را به من رساند و گفت: "سلام استاد!" با دیدنش خیلی خوشحال شدم. ناصر گفت: "این خانوم خوشگله کی باشند؟" ژالان را روی صندلی کنار خورم نشاندم و گفتم: "این خانوم کوچولوی مامانی، شاگرد منه. یک شاگرداز قیافه ی ناصر می شد فهمید که به سختی جلوی زبانش را گرفته. کیاست لپ ژالان را آرام کشید و گفت: "وای خدا، چه دختر خوشگل و مامانی یه!" ناصر لبش را مثل دخترها گزید: "وای خدا مرگم بده شننتیا... زشته برو خدمت پدر و مادرش؛ این جوری صورت خوشی نداره ها." دانستم اگر دیرتر بلند شوم ناصر کاری می کند که جلوی ژالان از خجالت آب شوم. دست کوچک او را گرفتم و به طرف میز خانواده آسو رفتیم. رژینا خیلی رسمی و سرد با من برخورد کرد، اما پدر و مادرش آن قدر مهربان و متواضع رفتار نمودند که مرا شرمنده ی خود کردند. با همان برخورد اول شیفته ی آنها شدم. هنگامی که به پدر رژینا گفتم، با دخترش همکلاس هستم، متعجب گفت: "رژینا در این مورد چیزی به ما نگفته!" نگاهم را به او دوختم که با لیوان نوشابه خود را سرگرم کرده بود، گفتم: "حتما فرصتی پیش نیومده. به هر حال من افتخار می کنم که با دختر خانومای شما سروکار دارم." - شما لطف دارید آقای ادیبان! می تونم بپرسم چرا به کرمان اومدین؟ - خواهش می کنم. البته. ما قصد داریم به بم بریم اما خستگی راه باعث شد که امشب توی کرمان بمونیم و صبح عازم بم شیم. یکی از دوستانمون ساکن بم هستن که قراره مهمون اونا باشیم. این قدر تعریف ارگ بم رو برای ما کرده مشتاق شدیم از اون جا دیدن کنیم. (با اشاره به میز بچه ها) اونا دوستانم هستن. به هر حال سعادتی بود که با شما از نزدیک آشنا شدم. - من هم خیلی خوش حالم که با شما آشنا شدم. امیدوارم که به شما خوش بگذره و سفر بی خطری داشته باشید. - متشکرم. - نمی دونم اطلاع دارید یا نه؟ شغل من تجارت فرشه. برای یک معامله بزرگ به کرمان اومدم که بچه ها تصمیم گرفتند با من همسفر شن. "از روی صندلی بلند شدم و گفتم: "امیدوارم که موفق باشید و متقابلاً سفر خوبی رو برای شما آرزو می کنم. از دیدار شما خیلی خوش حال شدم." آقای آسو دستم را صمیمانه فشرد و گفت: "امیدوارم بیشتر شما رو زیارت کنیم." - متشکرم. من هم امیدوارم. وقتی پیش بچه ها برگشتم، متلک انداختن آنها شروع شد. ناصر گفت: "به به! عجب لقمه ی چربی گرفتی!" کیاست گفت: "ای جنس خراب! بالاخره دست گذاشتی روی بهترینا." خسرو گفت: "کی به ما شیرینی می دی؟" امیر گفت: "شیرینی چیه. باید یه سور درست و حسابی بدی." با خنده گفتم: "خواب دیدید خیر باشه. ما که از همه جا بی خبریم." ناصر گفت: "ای زرنگ! خوب بلدی خودتو به کوچه ی علی چپ بزنی. ولی عجب چیزیه! وقتی داشتی با پدرش حرف می زدی همچی میخت شده بود." - گمشو! کافر همه را به کیش خود داند. - خودتی! پیش قاضی و ملق بازی! انگار فراموش کردی بنده این کاره ام. باهوش و فوق العاده زیرک." ممنون از بیانات شیرینتون؛ مرسی دیگه حسابی مستفیض شدم. - قیافه بگیر... می خوام بگی بدت می یاد این جوری می گم؟ امیر با خنده گفت: "خدا از دلت بشنوه که الان کور، کور قند توش آب می شه." - آه... شماها چه قدر بی جنبه این! خسرو گفت: "حالا چی می گفتین؟" ناصر به جای من جواب داد: "چی گفتن، هیچی! مزخرف گفته، جفنگ م شنیده." مشتتم را نشانش دادم: "یک کلکه دیگه حرف بزنی اومده تو صورتت که حسابی دماغ تو رو از این خوشگل تر کنه." - اوکی! هر چی تو بگی، فقط باید جمله مو اصلاح کنم گل گفتین گلم شنیدین. میان خنده و متلک بچه ها به اتاق هتل برگشتیم. دلم می خواست بخوابم ولی فکر و خیال او راحت نمی گذاشت. آن قدر روی تخت وول خوردم که صدای ناصر درآمد و خواب آلود گفت: "پدر عشق بسوزه که خواب از چشم تو پرونده. بابا، پدرمو درآوردی از بس صدای جیر جیر تخت بلند شد. کم فکرو خیال بکن. نگران چی هستی؟ مطمئن باش بهش می رسی. کم حرص بخور. بذار ما هم بخوابیم." متکایم را به

سویس پرت کردم: "از بس منحرف هستی مدام فکرای بد می کنی." متکا را به من برگرداند: "خر خودتی!" - ادب هم خوب چیزیه. - بله به شرط این که مودبی وجود داشته باشه. آقای عاشق پیشه! جان مادرت کم و رجه و رجه بکن بذار بخوابیم. جوابی به ناصر ندادم. اما چند دقیقه که گذشت باز هم صدایش درآمد: "شنتیا! خوابی؟" پتو را از روی صورتم کنار کشیدم: "هنوز نه" - باز داری به اون فکر می کنی؟ - گمشو! - جان ناصر راستشو بگو. چرا خوابت نمی بره؟ - سر به سرم نذار ناصر که حوصله شو ندارم. - اسم دختره چی بود؟ - مرض! به تو چه. - اِه... شنتیا! از تو بعیده این طور حرف می زنی. - بگیر بنه بابا، این سه تا اگه توپ هم درکنی بیدار نمی شن از بس بیخیالن. شنتیا! - ای بابا! باز چیه؟ - می خواوی بپرمت در اتاق دختره؟ - بس کن ناصر! دیگه داری اون روی منو بالا میاری. - مورچه چیه که کله پاچه داشته باشه. - بی مزه! - شنتیا! - وای خفه م کردی! بگیر بخواب پسر! چرا این جور می کنی؟ زده به سرت! - بدجوری! - خدا شفات بده، حالا بذار ما بخوابیم. فردا قراره صبح زود راه بیفتیم ها. - آخه بدجوری دلم شور می زنه. احساس بدی دارم. همش فکر می کنم می خواد اتفاق بدی بیفته. - خیالات برت داشته. حتماً مال خستگی راهه. ناصر از سر جایش بلند شد و لبه ی تخت نشست و گفت: "خدا کنه این طور که می گی باشه." - قطعاً همین طوره. بخواب، که من هم بدجوری خوابم گرفته. یه کلمه دیگه بگی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. خواب، الان همه رو بیدار می کنی. ناصر بدون کلامی دوباره روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید. از بس خسته بودم که دیگر حال فکر و خیال نداشتم و به خوابی خوش فرو رفتم. با صدای امیر از خواب پریدم احساس کردم روی تاب هستم و یکی مرا تاب میدهد. وقتی نشستم و حواسم را جمع کردم متوجه شدم که زلزله آمده همه ی بچه ها بیدار شدند. امیر زودتر از همه ی ما متوجه شده بود و داشت توضیح میداد که چطور از خواب بیدار شده خسرو گفت: انگار به خیر گذشت. امیر گفت: بهتره از هتل خارج بشیم احتمال داره باز هم زلزله بیاد. کیاست گفت: اگر قراره بمیریم بیرون و داخل نداره. ناصر رو به من کرد و گفت: نگفتم دلم شور میزنه. همراه با خمیازه گفتم: شکر خدا که به خیر گذشت. - امیدوارم ولی دل من گواهی بدی رو میده. امیر گفت: باز تو پیشگوئی کردی؟ بلند شدم و از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا هنوز تاریک بود. برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. گفتم: من که خیلی خوابم میاد اگر قراره با زلزله بمیرم بذار توی خواب باشم. بار دیگر آرامش به هتل برگشت و همه ساکت شدند. اما ناصر آرام و قرار نداشت. بالاخره طاقتش نگرفت و از اتاق خارج شد. هنوز به خواب نرفته بودم که سراسیمه برگشت و گفت: پاشو شنتیا باید بریم بم. نتوانستم بیتفاوت باشم بلافاصله از جایم برخاستم و گفتم: چی شده؟ با بغض جواب داد: میگن بم زلزله اومده و همه چیز رو ویرون کرده میدونستم این اتفاق شوم میافته. با صدای ناصر همه ی بچه ها از خواب بیدار شدند و بلافاصله هتل را ترک کردیم و به سوی راه افتادیم. صدای آژیر آمبولانس ها یک لحظه قطع نمیشد. با اینکه یکی دو ساعت بیشتر از حادثه نمیگذشت اما جاده شلوغ بود. همه ی بچه ها ساکت بودند. انگار هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند. همه منتظر بودیم که زودتر به بم برسیم و ای کاش هرگز آن صحنه ی دلخراش را به چشم نمیدیدم. هوا کاملاً روشن شده بود که ما به بم رسیدیم. شهر بم دیگر شهر بم نبود شهر غم بود. شهر رنج، شهر درد، شهر ماتم. در شهر دیگر سقفی نمانده بود تا کسی در زیر آن زندگی کند. به حالا تراژدی غم شده بود. خانه های خشت و گلی مانند یک خانه ی کاغذی بر روی هزاران زن و مرد و کودک در خواب فرو ریخته بود و هزاران نفر در شهر بم و روستاهای اطاف آن ریز خروارها خاک مدفون شده بودند. احساس کردم قلبم در حال انفجار است. چنان تیر میکشید که دست چپم را بی حس کرده بود. ناصر درحالی که به پهنای صورت اشک میریخت گفت: چه فاجعه ای! چه مصیبتی! ای کاش

شب پیش با مهرداد اومده بودم. خسرو با بغض گفت: الان موقع افسوس خوردن نیست. عمق فاجعه آنقدر وسیعه که کار از گریه و غم گذشته. این یک فاجعه ی ملیست. ما باید با حضور فیزیکی خود هر کاری از دستمون برمیاد انجام بدیم. چون با گریه و ماتم کاری پیش نمیره. شدت خرابی ها به حدی بود که ساختمانهای نوساز بتونی و ادارات مهندسی ساز از ریشه درآمده بود. ارگ بم این بنا تاریخی، شناسنامه ی ما، هوویت ما چیزی از آن باقی نمانده بود. قیامتی برپا بود. هرکس با دست خالی به سراغ آواری میرفت. آنهایی که از حادثه جان سالم به در برده بودند نمیدانستند چه کار کنند. شاید هر نفر باید به تنهایی ده نفر را از زیر آوار بیرون می آورد. خرابی ها به حدی بود که اگر کسی زنده مانده بود سعی میکرد بستگان و خانواده ی خودش را نجات دهد حتی بعضی ها آنقدر فشار روحی متحمل شده بودن که ساعتها خیره و بدون هیچ حرکتی و یا حتی قطره اشکی به آواری نگاه میکردند که روی تن عزیزانشان سنگینی میکرد. هرچه زمان میگذشت کمکهای بیشتری وارد شهر میشد. حادثه دلخراش و جگرسوز بود در آنجا خستگی معنای خود را از دست داده بود. ما به ساعت نگاه نمیکردیم. امدادگران با ایمان و خلوص پشت سر هم اجساد را از زیر آوار بیرون میکشیدند. وقتی به این فکر میکردم که با طلوع ما خیلی ها غروب کردند بیشتر دلم میگرفت. و به دلپایی می اندیشیدم که هنوز اندک تپشی زیر آوار داشتند و منتظر کمک رسانی ها بودند. تمام لباسهایم خون آلود و خاکی شده بود هر بار که آدمی را زنده از زیر آوار بیرون میکشیدم احساس شادمانی به من دست میداد. صدای گریه ها، مویه ها، آژیر آمبولانس ها و صدای لاله الا الله محشری به پا کرده بود. به همراه ناصر و کیاست چند زخمی را داخل آمبولانس گذاشتیم راننده ی آمبولانس که گودی زیر چشمش نشان از آن داشت که ساعتها پشت فرمان بود رو به ما کرد: کدوم از شما به کار تزریقات و پانسما وارد هستید؟ بدون معطلی گفتم: من تا حدودی وارد هستم دوران خدمت سرریزیمو توی بهداری گذراندم. اینقدر وارد هستم که آمپول تزریق کنم و... نگذاشت به جمله ام پایان دهم. گفتم: خوبه پیر بالا که توی بیمارستان خیلی به تو احتیاج دارند. به سوی بیمارستان که حرکت کردیم گفتم: اینطور که قیافه ی شما نشون میده خیلی خسته هستید. یک دفعه به گریه افتاد و گفت: وقتی مطمئن باشی جان کسی که در آمبولانس دراز کشیده به دقیقه ها و ثانیه ها متصله خستگی یادت میره. شرم زده عذرخواهی کردم و پرسیدم: شما از اهالی بم هستید؟ آه حسرتباری کشید و گفت: بله. بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد: پدرم مادرم برادرم دوخواهرم به همراه بچه هاشون و هردو دومادمون خاله با خانواده عموها با خانواده ها همه... همه رو از دست دادم. از یک خانواده ی بزرگ فقط من موندم. آخ که چقدر سخت و دردناکه. تا دیروز همه زنده و سالم بودند. در آن لحظات هیچ کلمه ای به ذهنم نمیرسید که بر زبان بیاورم بلکه تسلای دل او باشد. حتی نمیتوانستم خودم را جای او قرار بدهم. با غم سنگینی که بر دل داشت یک لحظه از کمک کردن نمی ایستاد. هنگامی که به بیمارستان رسیدیم دیدم بیمارستان نیز آسیب جدی دیه بود. در حیاط بیمارستان، پزشکان و پرستاران شوک زده، بی خبر از حال بستگان خود با وسایل اندکشان همشهریهایشان را از مرگ نجات میدادند. از بس مجروحین زیاد بود روی زمین پتو پهن کرده بودند و به ردیف مجروحین را روی پتو خوابانده بودند. وقتی چشمم به ساعت مچی ام افتاد باورم نمیشد که زمان اینقدر سریع گذشته باشد. شب از راه رسیده بود و ما هنوز کاری از پیش نبرده بودیم. صدها مجروح منتظر مداوا بودند. بیشتر مجروحین را سرپا مداوا میکردند و بلافاصله به شهرهای اطراف اعزام مینمودند. رویوش سفیدی که به من داده شد بر تن کردم و بلافاصله شروع کردم به پانسما سر یکی از مجروحین. کارم را که به پایان رساندم به سراغ مجروح دیگری رفتم. هنوز دست به کار نشده بودم که یک پرستار خانم زودتر از من دست به کار شد. او پشت به من داشت گفتم: اگر

اجازه بدین من این کارو میکنم. وقتی رویش را به طرف من برگرداند با دیدن چهره ی خسته و غمزده ی رژی‌نا شوکه شدم. تا لحظاتی همان طور مات و مبهوت به او نگاه میکردم. صدایش مرا به خود آورد گفت: "لطفا" شما آمپولشو تزریق کنید. بلافاصله دستورش را اجرا کردم. طاقت نیاوردم و پرسیدم: شما اینجا چیکار میکنید؟ چشم‌های زیبا و خسته اش را به من دوخت: همون کاری که شما میکنید. محلول بتادین را به ددستش دادم: چطوری اینجا اومدید؟ اخم‌هایش در هم رفت: مجبوم پاسخ بدم؟ - نه فقط دلم میخواست بدونم چطوری به اینجا اومدید همین. - وقتی از هتل خبر زلزله رو شنیدم خیلی متاثر شدم. از پدرم خواستم که هرطور شده منو به اینجا برسونه پدرم توسط یکی از دوستانش توی کرمان منو با تیم پزشکی به اینجا فرستاد این تنها کاری بود که از دستم برمی اومد. رژی‌نا سراغ مجروح بعدی رفت: امیدوارم کنجاوای شما ارضا شده باشه. فرصت پاسخ دادن به او را نداشتم. بی وقفه و بدون ثانیه ای استراحت کار ادامه داشت. بیمارانی که بدحال بودند سریعا" با آمبولانس به فرودگاه انتقال میدادند که به تهران منتقل شوند. در کنار تخت مجروحین افرادی بودند که در نگاه اول آسیبی ندیده بودند اما ظرف چند ثانیه هم کلام شدن با آنها میفهمیدی که اگر چه جسم آنها مشکلی ندارد اما غم سنگین از دست دادن و مجروح شدن عزیزانشان را در سینه دارند و چه بار سنگینی که با هیچ کلام دلگرم کننده و اشک‌های شوینده از آن کاسته نمیشد. خدای من، درد روی درد، غم روی غم! فاجعه آنقدر وسیع و دردناک بود که همه ی مردم جهان را تحت تاثیر خود قرار داد. از همه ی کشورهای جهان، دوست و دشمن، کمک از راه میرسید. هرچه بود احساس بود و عشق، عشق به هم نوع، چقدر پرشور و چه با عاطفه! کم کم بوی تعفن اجساد شهر را در برگرفت. شانس آوردیم که هوا سرد بود وگرنه معلوم نبود با اینهمه اجساد چه اوضاعی پیش می آمد. برای بازماندگان حادثه چادرهای زیادی علم کردند. اعم از ایرانی و خارجی سعی داشتند تا حد توان به بازماندگان از هر لحاظ، روحی و بعد از گذشت سه روز از حادثه، کم کم شهر از اجساد پاک شد و بازماندگان به کمک مردم سر و سامان می گرفتند. من بیشتر وقتم را در بیمارستان می گذراندم و دوستانم هم چنان در کنار گروه امداد مشغول به کار بودند. هنگامی که از خسرو شنیدم که مهرداد با خانواده اش در زیر آوار فوت کردند خیلی متاثر شدم. برای مهرداد حیف بود که به این زودی بمیرد. چه قدر دوستش داشتم! خسرو وقتی پی به ناراحتی من برد، گفت: "وقتی اجساد خونواده شو از زیر آوار بیرون کشیدیم اول متاثر شدم، اما بعد خدا رو شکر کردم که مهرداد زنده نیست که این صحنه‌ها رو به چشم خود ببینه، اعتقادم بر اینه که اینا همه یک آزمایش الهیه. ما جهان رو نساختیم و نیافریدیم، پس این حادثه هم یک حادثه طبیعی بود. دست خداوند بوده. باید به این بیندیشیم که همه چیز دست اوست. و اوست که زمام دار همه چیز است. شنتیا! باور کن تنها چیزی که می تونه در این لحظات سخت و تاسف آور ادمو آروم کنه توکل به خداست. خداوند جبران می کنه. هیچ غمی و هیچ دردی و هیچ اتفاقی در دنیا بدون حکمت نیست. حتما در این کار نیز حکمتی بوده." - دلم از این می سوزه که در عصر تکنولوژی قرن این اتفاق افتاده. صحنه‌های دردناک زلزله هر انسانی رو در بهت و حیرت فرو می بره و رنجی جانکاه بر جان او می نشاند، مخصوصا مسأله وقتی دردناک تر می شه که با نگاهی مقایسه ای به موضوه نگاه کنیم و دریابیم که زلزله ای تقریبا با همون شدت زلزله بم چند روزی قبل از وقوع زلزله در بم در ایالت کالیفرنیا آمریکا روی داد و فقط دو کشته بر جای گذاشت، اما در این سوی عالم ده ها هزار نفر با جهان وداع می کنند و می روند. این واقعا خجالت داره! - فراموش نکن ما دیگه نمی تونیم چیزی رو تغییر بدیم، فقط باید دعا کنیم دیگه این اتفاق در هیچ کجای دنیا رخ نده. خسرو با اشاره به پشت سرم گفت: "این خانوم با تو کار داره. من می رم پیش بچه‌ها. تا چند ساعت دیگه میایم دنبالت."

خسرو که از من جدا شد رویم را به طرف رژی‌نا برگرداندم، گفتم: "آقای ادیبان! موبایل‌تون شارژ داره؟" - بله. - اگر ایرادی نداره می‌خوام با پدرم تماس بگیرم. بلافاصله گوشی را از جیبم درآوردم و به دستش دادم. منتظر نماندم تا گوشی را به طرفم برگرداند و وارد محوطه بیمارستان شدم. مشغول تزریق سرم به یکی از مجروحین بودم که او به طرفم آمد. گوشی را به طرفم گرفت و گفت: "خیلی متشکرم. نمی‌دونید پدرم چه قدر خوشحال شد. این چند روز از من بی‌خبر بودند." کار تزریق را که به پایان رساندم، گفتم: "گوشی پیش شما باشه تا وقتی به تهران برمی‌گردید من تا چند ساعت دیگه می‌رم تهران، هیچ نیازی به تلفن ندارم. شما در این جا لازمتون می‌شه." - نه متشکرم. من هم فردا برمی‌گردم. بعد از روزها هنوز نتونستم منفک از این فضا بشم. وقتی خبر حادثه رو از دوست پدرم شنیدم دیگه نتونستم خودمو تحمل کنم. وظیفه‌ی خودم می‌دونستم که به هر نحوی شده خودمو به این جا برسونم. فکر می‌کنم این حادثه تلخ‌ترین حادثه‌ی زندگی من بود. امیدوارم دیگه شاهد چنینی اتفاقی نباشیم. - اصرار من برای گرفتن گوشی بی‌فایده بود. با گفتن: "شما رو دانشگاه می‌بینم." از من جدا شد. در این چند روز علیرغم میل باطنیم او را خیلی کم می‌دیدم، اما حضورش به من انرژی می‌داد. احساس می‌کردم او را مدام در کنارم دارم و حالا نرفته دلم برایش تنگ شده بود. هر چه فکر کردم نمی‌توانستم او را تنها بگذارم. منتظر ماندم تا برای سرکشی بیماران بیاید. وقتی مرا دید گفت: "شما هنوز اینجا هستید!" - می‌خواستم بگم اگر می‌تونید با ما بیاید. تنهایی چطور می‌خواین برگردین؟ توی این اوضاع شلوغ برای یک خانوم... - از این که می‌بینم به فکر من هستید متشکرم. من با هواپیما برمی‌گردم. با کادر پزشکی صحبت کردم. قراره به همراه مجروحینی که به تهران انتقال داده می‌شن، برم. خیالم از بابت او که آسوده شد از بیمارستان خارج شدم. بچه‌ها دم در بیمارستان منتظر بودند. همه‌ی قیافه‌ها خسته و زجر کشیده به نظر می‌آمد. خسرو سوئیچ را به من داد و گفت: "اگر آماده هستی حرکت کنیم." سوئیچ را به خودش برگرداندم: "فعلاً نمی‌تونم رانندگی کنم. تو رانندگی کن." در طول راه جای خالی مهرداد را احساس می‌کردیم. همه از حادثه سخن می‌گفتند که در این مدت چه دیدند و چه کردند. هنگامی که به مقصد رسیدیم تا وارد آپارتمان شدیم هیچ کدام نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم. تخت خواب خالی مهرداد و وسایلی که از او برجای مانده بود به شدت ما را متاثر کرد. تازه بعد از چند روز قفل‌های ما شکسته بود. با چشم‌های اشک‌آلود و دلی‌پر از درد و غم وسایل شخصی و تخت خواب او را جمع کردیم که جلوی چشم نباشد. روزها گذشت تا نتوانستیم به جای خالی مهرداد عادت کنیم. خوبی ما انسان‌ها در این است که خیلی زود به همه چیز عادت می‌کنیم. و زندگی به روال عادی خود برمی‌گردد. * * * * * بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. آپارتمان ما در محله‌ی شلوغی توی منوچهری قرار داشت. تقریباً نزدیک به بازار بودیم. از آن بالا به خیابان نگاه کردم. اتومبیل‌ها در هم‌گره خورده بودند. صدای سرسام‌آور بوق و رفت و آمد، صدای روزنامه فروش که فریاد می‌کشید: "احتکار... جنایت... ابتذال...". سرم گیج رفت و حالت تهوع به من دست داد. سعی کردم چشم‌هایم را ببندم. به دنبال چه بودم؟ چشم‌هایم را بیشتر به هم فشردم! او را واضح و زیبا پیش روی خود دیدم. با امروز یک هفته می‌شد که او به دانشگاه نیامده بود، حتی ژالان هم به کلاس موسیقی نمی‌آمد. چه پیش آمده بود؟ خیلی نگران شده بودم. دلم می‌خواست به هر طریقی شده از مسئله سر در بیاورم و دلیل غیبت آن‌ها را بدانم. ناگهان به خاطر آمد که شماره‌ای از او در حافظه‌ی همراهم دارم. بدون معطلی شماره را گرفتم صدای خانم مسنی در گوشی پیچید. حدس زدم که خانم آسو باشد. اول کمی دستپاچه شده بودم. اما او آن قدر مهربان با من احوال‌پرسی کرد که باعث شد زود بر خود مسلط شوم. خودم را معرفی کردم و

دلیلی غیبت ژالان را جویا شدم، گفتم: "از توجه شما نسبت به ژالان متشکر و سپاسگزارم. متأسفانه ژالان به هفته ای می شه که توی رختخوابه، آبله مرغان بدی گرفته. طفلک خیلی اذیت شد." - الان حالشون چطوره؟ - بامراقبتیهایی که رژینا از او می کنه مگر میشه بدحال بمونه. تا چند روز دیگه به کلاس بر می گرده. - ان شالله. عذر می خوام، خانم رژینا به خاطر بیماری ژالان به دانشگاه نمیان؟ - بله جون رژینا به جون ژالان بسته است. چند شب می شه که طفلک تا صبح بیدار بوده. با ایم که ما کاملاً از او مراقبت می کنیم، اما باز دلش طاقت نمیاره. - علاقه ی ایشان به خواهرش قابل تقدیره. لطفاً سلام منو برسونید. دعا می کنم زودتر حال ژالان خوب بشه و هر چه زودتر سر کلاس ببینمش. بعد از تماس تلفنی حالم کمی بهتر شد. لباس پوشیدم و از منزل خارج شدم. هوای سرد زمستان کمی از التهاب درونم را التیام بخشید. بدون هدف به قدم زدن در خیابان پرداختم. از این که تا این حد به رژینا وابسته شده بودم از خودم بیزار شدم. در آن لحظات از ته دل از خداوند می خواستم که او را در کنار خود داشته باشم. در این چند روز بدجوری هوای او به سرم زده بود. راه می رفتم، می خوابیدم، غذا می خوردم و درس می خواندم همه و همه مدام جلوی نظرم بود. هنوز در حال و هوای او بودم که صدای زنانه ای مرا فراخواند. روی برگرداندم. با دیدن ژاله دوست صمیمی رژینا و هم کلاسی خودم احوال پرسیدم و گفتم: "شما این جا چی کار می کنید؟" - برای خرید اومدم. شما رو دیدم گفتم عرض ادبی کرده باشم. - لطف دارید. خیلی سریع از من خداحافظی کرد و با شتاب از من دور شد. متعجب از حرکات گیج کننده ی او می خواستم به راهم ادامه بدهم که سر و کله ی ناصر از دور پیدا شد. با خنده گفتم: "دست خوش بابا! تو که دست منو از پشت بستت." همراه با لبخند گفتم: "تو این جا چه غلطی می کنی؟" - همون غلطی که تو می کردی. - خوب، من چه غلطی می کردم؟ - با دوست دختر بلند قدت لاس می زدی. با دست توی سرش زدم: "خاک بر سرت کنم که این قدر منحرف فکر می کنی! از بس خودت خلافی همه رو به یه چوب می بندی." - پس لابد عمه ی من بود که از قبر دراومد و داشت با اون دختر بلند قد صحبت می کرد؟ - اون خانوم به قول تو بلند قد، یکی از همکلاسی های من بود. بهتره اون داستانی که توی ذهن خود ساختی فراموشش کنی. می خوام برای خودت هم دست پیدا کنی؟ می خواست جواب مرا بدهد که دختر شیک پوش و خوشگلی به ما نزدیک شد و گفت: "ناصر! نمی خوام دوست خوش تیپتو به من معرفی کنی؟" ناصر خندید و گفت: "البته، ایشان جناب شنتیا خان هستند. عزیزترین و بهترین دوست من." و بعد ناصر رویش را به طرف من برگرداند و گفت: "این هم خانوم نازی خانوم. نازی نازی من، که خیلی منو اذیت می کنه." نازی با عشووه گفت: "واه! ناصر! تو راجع به من این طور قضاوت می کنی؟" ناصر با خنده گفت: "نه عزیز دلم! ببخشید یادم رفته بود که نمی شه با گل شوخی کرد." نگاهم را به ناصر دوختم. بلافاصله متوجه شد: "چیه! به من نمی یاد عاشقونه حرف بزنم؟" - حیف که نازی خانوم هستند وگرنه می دونستم چه جوابی به تو بدم. - شنتیا، می دونی ما چه طور با هم آشنا شدیم؟ یه روز که از خرید بر می گشتم وسایل دستم به زمین افتاد. نازی توی جمع کردن وسایل به من کمک کرد. ازش تشکر کردم و اسمش رو پرسیدم. گفت: "اسم عسله" من هم با خنده گفتم: "چاکر شما مربا." همون لحظه نازی با خنده لو داد که اسمش رو عوضی گفته. می خواستم از آن ها خداحافظی کنم که قبول نکردند و به زور مرا همراه خود به کافه تریایی بردند که در همان حوالی قرار داشت. نازی با این که خیلی زیبا بود اما من از او خوشم نیامد. رفتارش خیلی بد بود. باعث می شد در ذهن انسان فکرهای ناخوشایندی به وجود بیاید. با اصرار ناصر، او را تا نزدیکی منزلشان همراهی کردیم. وقتی از ما جدا شد، ناصر گفت: "دیدت چه قدر خوشگل بود؟" - فقط خوشگل بود. یه عروسک هم قشنگه. - منظور تو

نفهمیدم. - با این که می دونم ناراحت می شی ولی نظرمو می گم. من اصلاً! از رفتارش خوشم نیومد. - تازه از وقتی با من دوست شده مثلاً تغییر رفتار داده. نمی دونی قبلاً چه قدر تابلو بود. البته تقصیر نداره، همش برمی گرده به خونوادهش، پدرش که مدام ماموریته. به قول نازی، حتی نمی دونه در چه مقطعی تحصیل می کنه. مادرش هم از صبح تا شب سرکاره و هرگز نمی پرسه کجا می ری، با کی می ری و یا چرا تا این وقت شب بیرون موندی. وقتی یه دختر نوجوان در حال رشد که هزار و یک هوس در سر داره کنترل نشه معلومه که این طور از آب درمیاد. باور کن او به من شماره تلفن داد و از من خواست که باهاش دوست شم. چون تو خودتو درگیر این مسائل نمی کنی از دنیای اطرافت بی خبری. این قدر دخترای مثل نازی توی این شهر ریخته که جمع کردنشون کار حضرت فیله. - فعلاً که تو با فرعون راه افتادی دنبالشون داری یکی یکی جمع شون می کنی. مطمئنم یه روز یکی از همین نازی نازیا خودشو چنان وبال گردنت کنه که نتونی نفس بکشی. - مگه من دیونه م که ازدواج کنم؟ بگذریم از این قضایا. هوس کردم یک روز پیام دانشگاه شما. - دست بردار. مگر دانشگاه ما ه خبره که خود نمی دونم؟ حلوا خیرات می کنند. یا این قدر سکه ریخته که فقط تو اجازه ی جمع کردنشو داری؟ - باید این دوست قد بلندتو تور کنم. لامذهب انگار تون و خط کش خورده بود. تا حالا دوست دختر قد بلند نداشتیم. هیبتش از دور شیفته ام کرد. البته قبل از این که به طرف تو بیاد از کنار ما رد شد. وای چه شکری بود! - گمشو ناصر! از این حرفا نزن که کلاهمون می ره تو هم. - اولاً من کلاه ندارم. دوماً تو چرا تعصب اونو می کشی؟ گفتی که با هم رابطه ندارید! - حالا هم همینو می گم. - پس خفه شو بذار من کارمو انجام بدم. به زور که وادارش نمی کنم با من دوست شه. اگر مایل بود سر حرفو باهاش باز می کنم. - حتماً به اونم می گی که تا حالا چهار صد تا دوست دختر عوض کردی؟ - باید فکر کنم. چون این یکی فرق می کنه. من دارم می رم دنبالش. می ترسم فراری بشه. باید با احتیاط عمل کنم. - بیخود کردی! دور این یکی رو خط بکش. به قول معروف این یکی رو فاکتور بگیر. -

نچ! همیشه. خیلی به دلم نشست. خدا نکنه که یکی به این دل صاب مرده ی من بنشینه اون وقته که دیگه نمی شه کاریش کرد و باید هر طور شده بشه یار من. - گفتم که نمی شه. این یکی رو فاکتور بگیر. یه ذره تو دانشگاه آبرو داریم اونم تو بیا به بادش بده. خوبه والا! - مگه من می خوام پیام چی کارش کنم! جان ناصر قبول کن دیگه. - ناصر! تو رو به خدا کاری نکن که منو از دانشگاه اخراج کنند. هر غلطی می کنی خارج از دانشگاه باشه. - چشم! قول می دم، فقط به یه شرط که یه روز منو به دانشگاه ببری و بهش معرفی کنی. قول می دم پسر خوبی باشم. - تو آخرش منو بدبخت می کنی. فقط منتظر افتادن طشت رسوایی تو هستم که از بوم هفتم بیفته پایین، یعنی کوس رسوایی... بس کن ناصر برای ادم تحصیل مرده ای مثل تو این کارا قشنگ نیست؛ قباحته داره به خدا. * * * * * آن روز آن قدر ناصر در گوشم وزوز کرد که مجبور شدم روز بعد او را همراه خود به دانشگاه ببرم. قیافه اش خیلی خنده دار شده بود. سعی می کرد مثل آدم های باوقار رفتار کند و رسمی و رسمی با دوستانم احوال پرس می کرد. خوشبختانه آن روز بعد از گذشت مدتی بالاخره رژیم به کلاس آمد. آن قدر از دیدنش خوشحال شدم که نتوانستم خودم را بی تفاوت نشان بدهم. ناصر لبخندی بر لب آورد و گفت: "برای این یکی چه توضیحی داری بدی!" کدوم یکی؟! - اگر رخسار خودتو در آینه ببینی حتما متوجه حرفم می شی. تا یار از در اومد گل از گلت بشکفت. - تو هم که فقط منتظری آتو از من بگیری تا متلک بارم کنی. بذار خیالتو راحت کنم که هیچ وقت نمی تونی از من آتو بگیری. - باشه، خودت خواستی. پس تو هیچ علاقه ای به خانوم آسو نداری؟ - نه خیر. - پس مشکلی نداری به جای ژاله اونو تور کنم. از گفتن این جمله چنان برآشفتم که دلم می خواست همان جا گردنش را بشکنم. اما خنده ی او را دیدم

آرام شدم. گفت: "این عکس العمل چه معنی داره جزء عشق، چرا اون روز وقتی از ژاله حرف زدم چیزی نگفتی؟ راستی چرا هنوز نیومده؟ نکنه نیادا! این شانسی که من دارم، می دونم امروز نمی یاد." اشاره به در کلاس کردم: "این هم از ژاله خانوم. به خدا قسم اگر کوچکترین حرکت بدی از تو بینم همین جا خفه ات می کنم." ناصر با دیدن زاله رنگ به رنگ شد. زاله بدون توجه به ما به سمت رژی‌نا رفت. در این حین یکی از دانشجو‌ها وارد کلاس شد و با صدای بلند گفت: "خانوم‌ها و آقایون! به عرض شما برسونم که امروز کلاس آقای آشتیانی تعطیله." یکی از دانشجو‌ها گفت: "یعنی استاد نمی یاد؟" - بله. من از دفتر دانشگاه پرسیدم. نظم کلاس به هم خورد. دانشجو‌ها هر کدام نظری می دادند. به ناصر گفتم: "پاشو بریم که امروز خبری نیست." - قولتو که فراموش نکردی؟ - چه قولی؟ - قرار بود منو به ژاله معرفی کنی. - باشه بریم. یک بار دیگه می گم، حتی اگر بد نگاهش کنی جلوی خودش گرتو می شکنم. - اصلا تو چه کاره ی اون هستی که این قدر بریا من خط و نشون می کشی؟ - پاشو خودتو لوس نکن. یادت نره چی گفتم. - حالا بین ما به کار ازت خواستیم‌ها. بین چه نازی می کنی! - روتو برم پسر! - چاکر و مخلص آقای شنتیام هستیم. - نمی خوام چاکر و مخلصم باشی، فقط حواستو جمع کن بندو آب ندی که اونوقت من می دونم و تو! - حالا اجازه می فرمایید یا همین طور می خوام خط و نشون برام بکشی. بابا یارو داره می ره. بریم دیگه. اول ببند نیشتو بعد بریم. - اصلاً می خوام رسیدیم پیش اونا سینه بزوم و مرثیه بخونم. چه طوره؟ - خدایی آخر لودگی هستی. بریم دیگه کم لُغز بیرون. فقط یادت نره بهت چی گفتم سنگین و رنگین. - چشم پدربزرگ! هنگامی که از کنار آن‌ها رد شدیم احوال پرسوی کوتاهی با آن‌ها کردم و بعد از این که حال ژالان رو پرسیدم گفتم: "بخشید فراموش کردم دوستمو به شما معرفی کنم. ناصر یکی از دوستای خوب منه که امروز به من افتخار دادند در خدمتشون باشم." ژاله گفت: "شانس آوردند که استاد آشتیانی نیومد وگرنه از کلاس فراری می شدند." ناصر نیشش را تا بناگوش باز کرد ولی چیزی نگفت. خداحافظی کردیم و از کلاس خارج شدیم، گفتم: "خوب شد دوستام نیومدند. وگرنه طفلکا خیلی اذیت می شدند." - مگر چند تا دوست دختر داری؟ سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: "منحرف! منظورم مرتضی و مهدی و بهروز بود. تو که اونا رو می شناسی؟ این هفته چون فقط یک روز کلاس داشتیم نیومدند. قبلاً به تو گفته بودم که اونا از شهرستان میان." - بین، تو الان هر چی بگی من فقط به کلمه می شنوم، ژاله! سرم را با تاسف تکان دادم. ادامه داد: "اقرار می کنم که با دو بار دیدن... .. موندم توکفش آخه خیلی خانوم به چش میاد کوفت بگیری برای هم کلاسیات. ما که از هم کلاسی شانسی نیاوردیم. با نگاهش داشت آنها را تعقیب میکرد. گفتم: اینجوری سرتو نچرخون تابلو. الان همه میفهمن که چشت دنبال اوناست. - چش که چه عرض کنم قلبم داره بدو بدو جلوتر از خودم میره خدمت ژاله خانوم. وای ژاله خانوم! ای ژاله خانوم! - خاک بر سر بی جنبه ات کنم! - خاک پاتیم آقا شنتیا برای این دوستای مامانیت. - برو دیگه کم حرف بز. - حالا که روزی افتاده دست قوزی چشم! هرچی تو بگی قبوله. با هم به سوی اتومبیل من رفتیم. اما وقتی پشت فرمان نشستیم ناصر گفت: من نمیام میخوام کمی راه برم. با دیدن ژاله که همراه رژی‌نا سوار اتومبیل شدند سوار شد و گفت: حرفمو پس گرفتم. آرام یک پس گردنی به او زدم: عجب جنس خرابی داری! حیف دلم نمیاد وگرنه سوارت نمیکردم. منتظر ماندم اتومبیل آنها حرکت کند بعد راه بیفتم. سعی کردم پشت سر آنها حرکت کنم وارد خیابان وسیعی شدیم. به علت ترافیک سنگینی که در شهر بود اتومبیلها به کندی حرکت میکردند. به ناچار اتومبیل ما جلو افتاد. ناصر غر میزد که چرا جلو افتادیم. وقتی که وارد اتوبان شدیم تا حدودی مشکل ترافیک برطرف شد در یک آن دیدم اتومبیل رژی‌نا با سرعت زیادی از کنار ما گذشت. ناصر

گفت: دیدی چه سبقتی گرفت! زودباش به اونا برس. - مگر دیونه ام! فکر کردی مسابقه ی اتومبیل رانیه؟ - جون خودت شنتیا حال منو نگیر پاتو فشار بده روی پدال گاز و برو جلو - اگه خیلی ناراحتی پیاده شو و به دو خودتو برسون ناصر با گفتن: "دیوانه" کوتاه آمد پخش اتومبیل را روشن کردو به جاده چشم دوخت بعد از لحظاتی گفت: اگر به یه چیز اعتراف کنم مسخره ام نمیکنی؟ - یعنی من اینقدر مسخره ام؟ - منظورم این نبود خودم اشکال پیدا کردم. - بماند! تو که از روز اول اشکال داشتی حالا متوجه شدی؟ - شاید به نظرت خنده دار باشه ولی... چرا حرفتو نیمه کاره میذاری؟ ولی چی؟ - با اینکه ژاله رو هنوز خوب ندیدم ولی احساس عجیبی به اون پیدا کردم مطمئنم این احساسم با همه ی احساس هایی که به دوستان دیگرم داشتم فرق میکنه. - حتما" عاشق شدی ناصر با صدای بلند خندید و گفت: باز گفتی عاشق! پسر... دوره ی عشق و عاشقی گذشته میخواستم در جواب ناصر چیزی بگویم که از دور چشمم به اتومبیل رژیئا افتاد که از جاده خارج شده بود ناصر هم بلافاصله متوجه شد: اتفاقی برایشون افتاده؟ - حتما" - می ایستی یا رد میشی؟ - اینقدر بی معرفت نیستم که تو فکر میکنی - میدونم دمت گرم! هنگامی که به آنها نزدیک شدیم اتومبیل را پشت سر اتومبیل آنها پارک کردم و بلافاصله با ناصر پیاده شدیم رژیئا در صندوق عقب دنبال چیزی میگشت ژاله را مخاطب قرار دادم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟ ژاله با اشاره به اتومبیل گفت: متاسفانه پنجر شده ناصر که نمیتوانست هیچوقت جلو زبانش را بگیرد گفت: سرعت گرفتن این عواقب رو هم به دنبال داره. ژاله با قهر سرش را برگرداند: چه ربطی داره؟ بیخیا به آن دو به طرف رژیئا رفتم: خانم آسو! کمکی از دست من برنمیاد؟ نگاهش را به من دوخت: نمیدونم! میدانستم که غرورش اجازه نمیدهد که از من کمک بخواهد بدون معطلی جلو رفتم که زاپاس را از صندوق عقب بیرون بیاورم. سد راهم نشد و خودش را کنار کشید. هنگامی که میخواستم زاپاس را بیرون بیاورم دستم به تیزی جعبه آچار توی صندوق خورد و آخم را به هوا برد. رژیئا دست پاچه گفت: چی شد؟ ناصر هم با صدای آخ من به سمت ما آمد: چی شد شنتیا؟! گوشه ی دستم را که زخم شده بود به او نشان دادم: به کوچولو دستم برید. سرو کله ی ژاله هم پیدا شد با دیدن خون دستم سریع چند برگ دستمال کاغذی از جیب کیفش خارج کرد و به طرف من گرفت. ناصر دستمال کاغذی را به دستم پیچید و گفت: آخه بچه سوسول! میگفتی که میخوای دستتو اوف کنی تا خودم می اومدم زاپاس رو برمیداشتم. تو با این دست فقط میتونی قلم و ساز دست بگیري نه زاپاس بلند کنی ژاله هرهر خندید و گفت: بیخشید مگه شما مکانیک هستین؟ ناصر سریع زاپاس را برداشت: فعلا" که میبینید پنجریم رژیئا در سکوت فقط نگاه میکرد حتی اندازه ی سرسوزنی نگران دستم نشد. با خود گفتم "لابد وقتی آخ گفتم به خاطر این دستپاچه شد که ترسید چیزی رو شکسته باشم." حک را برداشته و به کمک ناصر رفتم که حسابی با ژاله گرم گرفته بود آرام کنار گوشش گفتم: بد نگذره مارموز! خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیري چنان نیشش را مضحک باز کرد که خنده ام گرفت به کمک ناصر پنجری اتومبیل را گرفتیم. ناصر تمام کارش را باخنده و شوخی انجام میداد متوجه شدم که ژاله تمام حواسش را متمرکز او کرده و دیگر مثل سابق توجهی به من ندارد. نفس راحتی کشیدم که از دست او خلاص شدم ولی نمیدانم چرا این حرکت ژاله باعث شد که نسبت به جنس مخالف بدبین شوم. آنقدر غرق افکارم بودم که متوجه دنیای اطافم نشدم. وقتی به خودم آمدم که نمیدانم ناصر به من چی گفته بود که ژاله و رژیئا از خنده ریسه میرفتند. گفتم: اگر چیز خنده داریه بگین ماهم بخندیم. ناصر که هیچوقت به گفته های خودش نمیخندید به خنده افتاد و گفت: خداوکیلی اگر نمیشناختم فکر میکردم دیونه ای! نگاهی به صورت خندان رژیئا انداختم در طول این مدت اولین بار بود که اینطور خنده ی ظریف و گوشنواز او را میشنیدم. در دل گفتم: "فدای خنده هات همیشه بخند"

عزیزم بین اینجوری چقدر ماه شدی" به ناصر نگاه کردم که منتظر جواب من بود گفتم: چیه دور برداشتی! ژاله زیر چشمی ناصر را نگاه کرد: آخه دوستتون داشتند از شما تعریف میکردند. - دوست من لطف دارن ولی مطمئنم سلام گرگ بی طمع نیست ناصر لب گزید ولی در جواب فقط سکوت کرد اما خیلی دوام نیاورد سکوتش را ادامه دهد: میگن میوه ی درخت بید اگه تلخه ولی سایه اش شیرینه شنتیا خان این درخت بیده حکایت شماس هرچقدر هم تلخ حرف بزنین بازم واسه ی ما شیرین هستین. رو به ژاله کرد و ادامه داد: شنتیا برای من مثل یه صخره ی بزرگه که به سایه اش احتیاج دارم. تایر پنچر رو برداشتم که به صندوق عقب اتومبیل برگرداندم جواب دادم: خوشمزمگی بسه دیگه وقت خانوما رو نگیر. جلو دوید زاپاس را از دستم قاپید: بده من میبرم میترسم این یکی دستتم ناکار کنی رژینا به بحث خاتمه داد و باهمان قیافه ی جدی همیشگی خود گفت: آقای ادیبان از کمک شما و دوستتون متشکرم امیدوارم بتونم جبران کنم. ناصر گفت: یعنی اگه اتومبیل شنتیا پنچر شه شما میتونید پنچر گیری کنید؟ رژینا خندید و گفت: متاسفانه خیر ولی میتونم جور دیگری تلافی کنم مثلاً" اگر یه وقت پیش اومد توی دریا غرق بشن من میتونم نجات دهنده باشم ناصر دستی به موهایش کشید و گفت: خوش به حال شنتیا! من برعکس ناصر از گفته های رژینا ناراحت شدم احساس کردم که او داره شکست اون روز رو به رخ من میکشه. بدون کلمه ای اضافی دستم را به نشانه ی خداحافظی بلند کردم و به سمت اتومبیل خودم رفتم ناصر هم خودش را رساند تا کنار دستم نشست گفت: معلومه امروز چت شده؟ - من چیزیم نیست - ولی قیافه و حرکات چیز دیگه ای میگه اجازه ندادم اتومبیل آنها اول حرکت کند با سرعت از کنارشان گذشتم. ناصر سوت بلندی کشید و گفت: نه بابا! تو هم آرتیست بودی و ما خبر نداشتیم؟ - سربه سرم نذار ناصر به خدا گردنتو میشکنم. - اوه او! چقدر عصبانی! جان مادرت یه کمی آهسته برو زهرم ترکید بابا هزار تا آرزو دارم با هزار تا ژاله! چنان چشم غره ای به او رفتم که دست روی دهانش گذاشت: آ...آ...آ... لال میشم دیگه چیزی نمیگم درهمین موقع اتومبیل رژینا به سرعت باد از کنار ما گذشت با حرص گفتم: دختره ی نفهم فکر میکنه اونجای آسمون پاره شده این ازش افتاده پایین. آ... آدم انقدر افاده ای! حالا خوبه واسه ی کار خانوم علاف... . بودیم که این طور برامون ناز می یاره. من باید یه حالی از این خانوم افاده ای بگیرم که بفهمه یه من ماست چه قدر کره می ده. " ناصر بی دلیل پغی زد زیر خنده. گفتم: "زهرمار! به چی می خندی؟! - " به تو که چه حرصی می خوری. معلومه این خانوم آسو بدجوری تو رو چزونده که این طور جلیز و ولز می کنی. بوی سوختگی ماشینتو برداشته. نمی خواهی یگی چرا این حرفا رو می زنی؟ - ناصر! باز گیر سه پیچ دادی ها. حواست باشه که من اعصاب ندارم. یه چیزی می گم می ری تو لک ها. - عمراً! تو بخوای منو ببری تو لک؟ شنتیا! دل دل می کنم یه چیزی ازت بپرسم، جان من راستشو بگو. - انگار تو نمی فهمی چی می گم! بابا، خفه خون بگیر چند لحظه هیچی گو تا این اعصاب صاب مرده ی من آروم بشه. بعد از چند دقیقه سکوت طاقت نیاورد: "شنتیا! مرگ من بگو چرا یه دفعه به هم ریختی؟" آن قدر سوال پیچم کرد که ناچار شدم جریان آن روز را که رژینا مرا از دریا نجات داد برایش تعریف کنم. بعد از گفته هایم با صدای بلند خندید و گفت: "پس بگو چرا به هم ریختی. رژینا چه آتیشپاره ای! به جای تشکر کردن مثل افعی نیش زده. شنتیا! من حدس می زنم که اونم به تو علاقه منده. " - نه بابا مثل دشمن خونی به من نگاه می کنه. - این فقط ظاهر قضیه است. تو که از باطن اون خبری نداری. از من بپرس که سرد و گرم روزگارو چشیدم. - خوبه که من دو سال از تو بزرگترم. اگر از من بزرگتر بودی چی می گفتی؟ - آخه عزیز من! تو که به اندازه ی من تجربه نداری. من خانوما رو می شناسم نه تو. با خنده گفتم: "واقعا که مارمولکی. حالا آقای باتجربه، ژاله خانوم رو چه طور می بینی؟" -

نمی دونم! خیلی مرموزه! - یعنی چی مرموزه؟ - نتونستم با یه برخورد بشناسمش. شماره تلفنمو بهش دادم. مطمئنم که با من تماس می گیره. اون وقت به تو می گم که چه طور آدمیه. - مارمولک! چه طور بهش شماره دادی که من ندیدم؟ تو کی چش داری که ببینی. - جان من چه طوری شماره رو دادی بهش. - همون موقع که جنابعالی نگران دست زخمی خود بودین من با یه حرکت تاکتیکی شماره مو سراندم تو جیب طرف. چون تو نزدیک بود از هیجان قلبم وایسه. هم چین لپاش گل انداخت که دلم می خواست بپریم همون موقع... - ادامه نده پررو! رو که رو نیست، سنگ پای قزوینه. با خودت نگفتی شاید خانوم آسو تو رو ببینه؟ - اون بیچاره که همچی میخ دست چلاق تو شده بود که اصلاً ما رو نمی دید. - جداً!!! - چه خوشش اومد! حالا به من می گی بی جنبه؟ - هنوزم نظرم اینه که بی جنبه ای. جان شنتیا، خانوم آسو نگرانم شد؟ - چه جور هم، فقط مطمئنم تو دلش می گفت ا کاش به جای دستش، گردنش می برید که از دستش خلاص می شدم. - بی نمک! از این مسخره بازی گذشته، اگه ژاله باهات تماس نگرفت چی؟ - اسمم رو عوض می کنم. مطمئنم که تماس می گیره وگرنه شماره تلفنمو نمی دادم. - رژیمت به نظرت چه طور آدمیه؟ فقط خواهش می کنم راستشو بگو کاری به من نداشته باش که بعد از حرفای تو چه احساسی به من دست می ده. - از همون برخورد اولی که توی هتل کرمان دیدمش ازش خوشم اومد. شخصیت جالبی داره. به ندرت پیش می یاد خانومی با این شخصیت در اجتماع کنونی ما پیدا بشه. با وقار و تا دلت بخواد مغرور، فقط... - باز که حرفتو نیمه کاره گذاشتی؟ - چه دانشگاه با صفایی دارید. - حرفتو عوض نکن. فقط چی؟ بچه که نیستم ناصر گولم بزنی! - ناراحت نمی شی؟ - نه، چرا ناراحت بشم. هنوز هم اتفاقی بین ما نیفتاده. اگر چیزی هست می خوام حالا بدونم. - چیزی وجود نداره. فقط در حد یک حدسه. من احساس می کنم رژیمت خوشبخت نیست. نمی دونم چه طوری بگم که منظورمو بفهمی. حس می کنم این دختر از یک چیزی توی زندگیش رنج می بره. احساسم به من می گه که اگر لطمه ای خورده از جنس مخالف بوده، چون نگاهش به جنس مخالف پر از کینه و نفرته. - فکر کنم به جای حقوق باید تو روانشناسی می خوندی. - خودمم همین فکرو می کنم. در آخر حرفام بهتره اضافه کنم که دختر خوبیه. از خوشگلی و خانومی چیزی کم نداره و یه جورایی خیلی به تو می خوره یعنی انگار برای هم ساخته شدین. از لیخند پت و پهنی که روی لیم گل کرد ناصر ادامه داد: "چه خوشش اومد ناکس!" - راستشو بخوای کیف کردم وقتی این طور گفتی. پس از این به بعد دیگه می دونم چه جوری تو رو سر کیف بیارم؛ حالا از هر چه بگذریم سخن شکم خوش تره. امروز شهردار تو بودی، ناهار چی داریم؟ - نیمرو. - زرشک! تو هم که شدی مثل ما! یه چلوکبابی، چلو مرغی، کوفتی، زهرماری. نیمرو هم شد غذا! - پول مرحمت کنید تا درست کنم. من که توی جیبام شپش قمار می کنه. هر چی داشتم بابت فیش موبایل و بنزین اتومبیل رفت. - تو مثلاً وضعت از ما بهتر بود. وای به حال ما! مگر تو آموزش موسیقی نمیدی؟ - چرا. - خب، باید پول خوبی به تو بدن. - نه این قدر که تو فکر می کنی، اما این ماه به خاطر این به بی پولی برخوردم چون هر چه در حساب داشتم کمک به زلزله زده ها کردم. تصمیم گرفتم چند روزی که بی کار هستم توی آژانس کار کنم. رانندگی درآمدش بد نیست. این قدری هست که بشه باهاش چلوکباب خرید، شکم شما بدبخت بیچاره ها رو سیر کرد. - ممنون از این همه تواضع! بعد ببخشید قراره با این اتومبیل مدل بالات بری رانندگی کنی؟ - خب آره... چه اشکالی داره. - دست بردار شنتیا! می شی مسخره ی دهن مردم. - چه قدر کوتاه فکری! چرا باید مسخره م کنن؟ - می گن یارو مخش تاب برداشته، اگه پول نداره چرا ماشین به این گرون قیمتی سوار شده. - بذار هر چی دلشون می خواد بگن. من که اهمیت نمی دم. در ضمن می خوام بنذارم تو خط آژانس. - دیگه بدتر. - برو

بابا تو هم با این طرز فکرت. به نظر من که کار عیب نیست. من حالا که توانایی شو دارم چرا کار نکنم؟ با این اقتصاد مجبوریم از صبح تا شب بدویم وگرنه اگه بخوام به همین حقوق کم کفایت کنم که به هیچ جا نمی رسم. وقتی با ناصر وارد آپارتمان شدیم ناصر چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: "به به! چه بوی مطبوعی." امیر با چهره ای گشاده به استقبال از ما آمد و گفت: "صاب خونه زحمت کشیدن برامون غذا آوردن." ناصر در حالی که بشکن می زد و من هم دست می زدم گفتم: "مبارکه، پس بالاخره شهره خانوم بله رو گفت." کیاست از یکی از اتاق ها خارج شد: "همه با شیرینی بله می گن. شهره خانوم با دلمه بله رو گفته. اگر گفتید چرا؟" ناصر گفت: "چون قیافه ی امیر مثل دلمه ست. می خواسته نشون بده که چه قدر دلمه دوست داره." امیر مشتش را آماده زدن کرد که من و کیاست مانع شدیم. ناصر به نشانه ی تسلیم دستش را بالا برد و گفت: "پس دفتر عشق شما هم آغاز شد." پس از صرف غذا هر کدام گوشه ای را انتخاب کردیم و مشغول مطالعه شدیم. اما من فکر می کردم تمام حواسم پیش حرف های ناصر بود. مدام با خودم فکر می کردم که نکند نامزد داشته باشد، یا این که با کسی رابطه دارد. تیر حسادت چنان در روح و روانم فرو می رفت که آرام و قرار نداشتم. تصمیم گرفتم تا مدتی او را تحت نظر بگیرم تا سر از کارش در بیاورم. از روز بعد کارم را شروع کردم. طوری او را تعقیب می کردم که هرگز نتوانست چی به وجود من ببرد. تقریباً نزدیک به دو هفته تعقیب من ادامه داشت. ولی در این ودت کوچکترین چیز مشکوکی از او ندیدم. بیشتر وقتها تنهایی بیرون می آمد؛ یا اغلب ژالان همراهش بود. هنگام خارج شدن از دانشگاه، ژاله سر راهم قرار گرفت. بدون مقدمه گفت: "می خوام تا مسیری منو همراهی کنید." متعجب گفتم: "کار بخصوصی با من دارید؟" - فقط چند سوال. امیدوارم که سوال های منو بی جواب نذارین. - پس اجازه بدید ماشینمو از پارکینگ خارج کنم. - با تکان سر گفت باشه و من با یک دنیا حیرت به سوی پارکینگ روانه شدم. حس خوشایندی نسبت به قضیه نداشتم و ترسم از این بود که مبادا رژینا مرا با او ببیند. وقتی اتومبیل را جلوی پای او متوقف کردم صندلی عقب نشست. اتومبیل را که به حرکت درآوردم، پرسیدم: "مسیر خاصی مد نظر شماست؟" - اگر از سمت چپ برید ممنون میشم، فقط تا ایستگاه اتوبوس مزاحم شما می شم. - خواهش می کنم. من منتظر شنیدن حرفای شما هستم. - با این که گفتن این حرفا برام بسیار مشکله اما مجبورم بگم. نمی دونم چرا به شما اعتماد کردم! شاید به این خاطر که شما محبوب همه دخترای دانشگاه هستید و تا حالا کسی از شما حرکت ناشایستی ندیده. من توی این بیست و چهار سالی که از عمرم گذشته تا به حال با هیچ جنس مخالفی رابطه نداشتم؛ منظورم رابطه ی عاطفیه. همیشه تصورم این بوده که عشق باید بعد از ازدواج بوجود بیاد و عشق های قبل از ازدواج همه تو خالی و دروغینه. روز اولی که شما رو دیدم نمی دونم چرا حس کردم فقط شما می تونید منو خوشیخت کنید. خوشبختانه در این مدت هیچ وابستگی عاطفی به شما پیدا نکردم، ولی تا چند روز پیش هنوز امیدوار بودم. از آن روزی که احوال رژینا رو از من پرسیدید فهمیدم که اشتباه فکر می کردم و شما به رژینا علاقه مند هستید. میان حرفش دویدم و گفتم: "اشتباه فکر می کنید." - احتیاج نیست کتمان کنید. شاید شاگرد زرنگی نباشم اما روانشناس خوبی هستم. مطمئن باشید من به رژینا چیزی نمی گم مگر روزی که خودش پیش من عنوان کنه به شما علاقه منده. در حل حاضر به گفته ی خودش از همه ی مردا متنفره به خصوص... - به خصوص من، درست می گم. - متأسفانه بله. امیدوارم ناراحت نشده باشید. از خودم تعجب کردم که چه طور با صدای بلند خندیدم، گفتم: "ناراحت بشم! ذره ای برام اهمیت نداره که اون راجع به من چی فکر می کنه. شما فقط برای گفتن این حرفا می خواستید همراهیم کنید." - خیر، راستش من می خوام

اطلاعاتی راجع به دوست شما ناصر کسب کنم. می دونم با یه برخورد نمی شه قضاوت کرد که طرف چگونه آدمیه، ولی من از همون برخورد اول از اون خوشم اومد. چند بار بعد از اون برخورد که با هم داشتیم، سر راهم قرار گرفته ولی من هرگز بهش روی خوش نشون ندادم. از شما خواهش می کنم هر چی راجع به ناصر می دونید به من بگید. - ولی من نمی تونم چنین کاری انجام بدم. چرا؟ من که نمی خوام از گفته های شما سوء استفاده کنم. من فقط می خوام مطمئن شم اگر بعنوان مرد آینده ام انتخابش کنم به مشکلی بر نمی خورم. - من تنها کاری که می تونم برای شما انجام بدم اینه که شماره تلفنشو به شما بدم که خودتون صحبت کنید. اگر اون با شما صادق باشه هر اطلاعاتی که بخواید در اختیار شما قرار می ده و هیچ حرفی ناگفته ای رو برای شما باقی نمی ذاره. من فقط می تونم به شما بگم ناصر پسر زجر کشیده و تنهاییه. اون قدر تنهاست که تا به حال هیچ کدوم از ما نتونستیم گوشه ای از دریای تنهائیش رو پر کنیم. ناصر نیازمند یک همسر مهربان و با عافه ست که بیشتر با اون هم درد باشه تا این که دردی به دردهاش اضافه کنه. بر عکس ظاهر شاد و شوخ و شنگش، همیشه تنهاست. خیلی حرفا وجود داره که باید خود ناصر به شما بگه، و اگر تشخیص بده که شما می تونید هم ره و هم دردش باشید همه چیزو به شما خواهد گفت. اتومبیل را کنار ایستگاه اتوبوس پارک کردم و گفتم: "خوش حال می شم شما رو تا مقصد برسونم." - متشکرم. دوست دارم تنها باشم. - می خواید شماره تلفن ناصر به شما بدم؟ - ناصر از همون برخورد اول به من شماره تلفن داد. آقای ادیبان! لطفا از این ملاقات امروز چیزی به ناصر نگید اگر زمانش پیش بیاد خودم می گم. - مطمئن باشید. در حالی که از اتومبیل پیاده می شد، گفت: "منو ببخشید. خیلی مزاحمتون شدم." - این طوری فکر نکنید. ناراحت می شم. با اشاره به اتوبوس ادامه دادم: "اگر نجنبید از اتوبوس جا می مونید." دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد و به دو خودش را به اتوبوس رساند. در طول راه مدام حرف ژاله توی گوشم می پیچید: "اون از شما متنفره." واقعا دلم می خواست بدانم دلیل این همه تنفر چیست. مدام رفتار خودم را با او حلاجی می کردم که بفهمم ایراد در چیست و کجای رفتار من ایراد دارد که او این طور در مورد من قضاوت کرده. من همیشه فکر می کردم از لحاظ برخورد با دیگران تک هستم اما این طور که می دیدم و این طور که ژاله می گفت خیلی خوب نیست. تصمیم گرفتم در رفتارم تجدید نظر کنم و اگر بتوانم برخوردم را با او عوض کنم. برای من خیلی سخت بود که رژیبا در مورد من این طور فکر می کند و مطمئناً قضاوتی وحشتناک

سال رو به اتمام بود و بهاری دیگر در راه. نمی دانم چرا احساس می کردم بهار امسال با سال های پیش برای من متفاوت خواهد بود. حس عجیبی نسبت به سال جدید داشتم. دلم می گفت که در سال جدید ارتباط با رژیبا بهتر خواهد شد؛ هر چند که تا به حال از اون کوه یخ هیچ نرمشی ندیده بودم و همیشه با بدترین برخورد توی کلاس مرا تحقیر می کرد ولی در دلم این امید را داشتم که در آینده ورق به نفع من بر می گردد و یخ های او را آب می کنم.

برای سال جدید من و دوستانم شبهایی را که از درس خواندن خسته می شدیم نقشه برای تعطیلات می کشیدیم که ایام نوروزی را چگونه بگذرانیم و امیر تا ما صحبت خارج از درس می کردیم حرف از جن و روح می زد که بچه ها را به خنده وا می داشت. هر طور بود سعی می کرد گفته های خود را به ما بقبولاند. از همه بیشتر ناصر به گفته های او می خندید. یک بار که مثل

همیشه ناصر او را به باد تمسخر گرفته بود، امیر روزنامه ای را از لای کتابش بیرون کشید و گفت: "اگر من دروغ می گم چیه..."

که توی روزنامه نوشته شده."

ناصر متکا را زیر سرش گذاشت و وسط ما ولو شده بود روی زمین. با همان لحن خنده اش گفت: "امیر، جون خودت دست بردار. بچه دبستانی که نیستیم از ارواح و جن و پری برامون بگی بترسیم."

امیر روزنامه را باز کرد و جلوی صورتش گرفت "آه پس این چیه که توی این نوشته بابا فکر کن یه دختر داره اینو بهت می گه."

بی خیال به متلک های ناصر روزنامه را گرفتم که تیترو درشت روزنامه نوشته بود، روح بازدیدکنندگان. همه کنجکاو شدیم و از امیر خواستیم برایمان بخواند. و او شروع کرد به خواندن: "دوربین های مدار بسته کاخ همپتون کورت در خارج از لندن، ظاهرا تصویر بازدیدکننده ای شبخ مانند را ثبت کرده اند. آیا می تواند یک روح باشد؟ و یکی وود سخنگوی کاخ در پاسخ به این سوال که آیا تصویر منتشر شده توسط کاخ واقعی بوده و یا صرفا یک شوخی کریسمس است اظهار داشت: ما هم گیج شده ایم. اصلا شوخی نیست و ما آن را درست نکرده ایم. واقعا نمیدانیم چه کسی و یا چه چیزی است." ماموران امنیتی کاخ پس از آن که برای یافتن شخصی که یکی از درهای خروجی اضطراری را باز گذاشته است مشغول بررسی کاخ از طریق دوربین مدار بسته شدند متوجه این شخص گردیدند. تصویر ثبت شده نشان می دهد این شخص مردی است که لباسی بلند به تن دارد و در حال عبور از میان در است که یکی از دستانش به طرف دستگیره در دراز شده است. یکی از ماموران امنیتی کاخ به نام جیمز فوس میگوید: "خیلی وحشتناک بود چرا که چهره اش اصلا طبیعی نبود. ابتدا خیال کردم شوخی در کار است. ولی وقتی پس از بررسی موضوع با راهنمای لباس کاخ، متوجه شدم وی این چنین لباسی را اصلا نمی شناسد کاملا بهت زده شدم." این کاخ در 10 مایلی غرب لندن در کنار رودتایمز در سال 1525 ساخته شده و یکی از مراکز توریستی لندن محسوب میشود که در آن بعضی از راهنماها لباس دوران تئودوری انگلستان را به تن می کنند. وقایع بسیار مهمی از تاریخ این کشور در همین کاخ رخ داده است و بسیاری معتقدند ارواحی در آن سکونت دارند.

جین سیمور همسر هنری هشتم به هنگام زایمان فرزند پسرش در آن کاخ در گذشت و گفته می شود روحش در حالی که شمعی به دست دارد در یکی از صحن های سنگ فرش شده کاخ سرگردان است. همین فرزند پسر دایه ای به نام سیبل پن داشت که در سال 1562 در محل کاخ دفن گردید. در سال 1829 محل دفن او به واسطه عملیات ساختمان سازی زیرورو شد و در همان حین صدای چرخش شی عجیبی در قسمت جنوب غربی کاخ شنیده شد. هنگامی که کارگران با دیوار آجری بزرگ روبه رو شدند که در پشت آن اتاقی کوچک مخفی مانده بود وارد اتاق شدند. در

آن اتاق یک چرخ ریسندگی قدیمی پیدا شد، درست مانند چرخ‌های که سیبل پین از آن استفاده کرده است.

همچنین همسر پنجم هنری هشتم، کاترین هوارد به جرم خیانت در یکی از اتاق‌های کاخ زندانی شده بود و بعدها در برج لندن اعدام گردید نیز از دیگر ارواح کاخ به شمار می‌آید. در کتابی که در سال 1897 در مورد این کاخ نگاشته شده، نقل شده که روح وی در حالی که لباس سفید بر تن داشت، در حال گذر از دالانهای کاخ است و فریادهای فرازمینی سر می‌دهد. این کاخ زمانی زندان چارلز اول بود که بعدها به دست اولیور کرامول سر از تنش جدا شد. کرامول مدت کوتاهی با تاسیس جمهوری انگلستان بر آن کشور حکمرانی کرد...."

ناصر نگذاشت که امیر ادامه بدهد گفت: "مغزمانو بردی با این نوشته‌ها. این نوشته هم نمیتونه چیزی رو ثابت کنه. اگر راست میگی به او جن و روح‌های مونث خوشگل بگو امشب به سراغ من بیایند تا باورشون کنم." با صدای زنگ تلفن بحث ارواح خاتمه یافت. صدای ژاله را بلافاصله شناختم. بعد از احوالپرسی کوتاهی از من خواست گوشی را به ناصر بدهم، گفتم: "پس بالاخره تصمیم خودتونو گرفتید؟"

- کاملاً نه، تصمیم گرفتم به گفته‌های شما عمل کنم. اول پای حرفهایش بشینم بعدا تصمیم بگیرم. فقط امیدوارم اشتباه نکرده باشم.

- من هم امیدوارم.

با ژاله خداحافظی کردم و با اشاره به ناصر فهماندم که با او کار دارند. متعجب گفتم: "کیه؟ من که یک ماهی می‌شه دیگه تو ترکم؛ کسی رو ندار. نکنه از اجنه باشه!"
با خنده گفتم: "شاید!"

مهلت پاسخ دادن به من نداد و بلافاصله گوشی تلفن را از من قاپید. خیلی دلم میخواست ببینم چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد.

وقتی ناصر پرسید: "شما؟" و ژاله از آن سوی خط خودش را معرفی کرد برای اولین بار دیدم ناصر رنگ باخت. به ژاله گفتم: "لطفاً چند لحظه گوشو نگه دارید؟"

بعد تلفن را از پریش جدا کرد که برود توی اتاق صحبت کند. همه‌ی بچه‌ها کنجکاو شده بودند. آخر ناصر هر وقت با دوست دخترش صحبت می‌کرد تلفن را روی آیفون می‌گذاشت و آن قدر چرت و پرت تحویل طرف می‌داد که کلی ما را می‌خندانند. وقتی از کنار من رد شد با هیجانی درونی که سعی در مخفی کردن آن داشت گفتم: "نگفتم بالاخره زنگ می‌زنه."

با تبسمی کوتاه جوابش را دادم و از ته دل آرزو کردم که ژاله آخرین دوست و اولین هم‌ره زندگی او باشد. می‌خواستم از جمع بچه‌ها جدا شوم که متوجه تغییر حالت خسرو شدم. رنگ به صورت نداشت. با دیدن روزنامه‌ی دستش حدس زدم که باید خبر مهمی را خوانده باشد که این‌طور دگرگون شده بود. پرسیدم: "چرایه دفعه به هم ریختی؟"

اشاره به روزنامه کرد. کنارش نشستم و به صفحه ی حوادث روزنامه نگاه کردم. عکس تقریباً بزرگی از مهسا گوشه ی روزنامه جلب توجه می کرد. زیر آن با تیتراژ درشت نوشته شده بود: "مرگ خاموش مهسا پدر را به جنون کشاند."

وقتی نوشته را کامل خواندم متوجه شدم که هر چه که هست زیر سر آن باند قاچا است که او را به قتل رساندند. خسرو گفت: "می دونم کار کیه."

- خواهش میکنم خودتو قاطی این ماجرای خطرناک نکن. فراموش نکن که تو از اون جدا شده بودی.

خسرو در حالی که صدایش می لرزید گفت: "آره، ولی هرگز نتوانستم فراموشش کنم. سعی کردم ازش متنفر شم اما نتونستم. تصمیم نداشتم هرگز ببخشمش، ولی حالا شرایط فرق کرده."

- خوب دیگه حرف نمی مونه. توروخ بزرگی داری. با این که مهسا به تو بد کرد اما تو اونو بخشیدی. پس روح او آرام میگیره. تو هم بهتره دیگه به این کابوس وحشتناک فکر نکنی که چیزی جز غم عایدت نمیشه.

مهسا حرام باتلاقی شد که خودشو با چشم های بسته وسط اون انداخت، البته نمی گم فقط اون مقصر بود. خونواده و اجتماع نیز در این وسط بی تقصیر نبودند. سرنوشت آدم رو، انتخاب می سازه. مهسا هم انتخاب کرد، اما انتخابی که زندگیشو بر باد داد و تار و پودشو به یغما برد. خسرو! مهسا به توید کرد. پس توبه خودت بد نکن. دنبال این نرو که کسی اونو کشته، بفهم چی میگم. راه غلط رو انتخاب نکن.

- باور کن گیج شدم شنیتا، دیگه نمی دونم راه غلط کدومه و راه عاقلانه کدوم. این که به مهسا صادقانه گفتم دوستت دارم غلط بود؟

- نه، تو راه درست بو اما انتخابی که کردی غلط بود.

- شاید باور نکنی، دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم. اصلاً از نگاه کردن به جنس مخالف واهمه دارم. می ترسم با زهم فریب مهسای دیگری رو بخورم.

- اشتباه فکر می کنی، فعلاً روح و روان تو آسیب دیده. زمان می بره که از این حال و هوا خارج بشی، فقط باید خودت کمک کنی. همه جای دنیا خوب و بد وجود داره، کتاب مهسا دیگه بسته شد. هرگز سعی نکن حتی برای مرور خاطرات لای اونو باز کنی.

آنشب تا ساعت ها با خسرو صحبت کردم. خوشبختانه حرفهای من روی او تاثیر خوبی گذاشت. هنگامی که برای خوابیدن سرم را روی متکا گذاشتم، چهره ی زیبای رژیبا با آن اخم قشنگش جلو نظرم مجسم شد چه قدر آن در لحظات به او نیاز داشتم تا با او صحبت کنم. هر کاری کردم بخوابم بی فایده بود. مانند شبهایی که بی خواب میشدم خسته و آشفته شدم. به خاطر این که بچه ها را از خواب بیدار نکنم کاپشنم را پوشیدم و به پشت بام رفتم. دیدم ناصر گوشه ای در پشت بام نشسته و در خود فرورفته. تا مرا دید از لاک خود بیرون آمد و با آن حالت همیشگی خود گفت: "تو کجا، این جا کجا؟"

- خوابم نمی بره. با خود گفتم پیام بالا هوایی بخورم. تو این جا چی کار می کنی؟

- داشتم به این فکر می کردم که از فردا روزمو چه طوری آغاز کنم.

- خیلی عالی. خوب، به نتیجه هم رسیدی؟

بلند و کش دار جواب داد: "بله"

- خوب، اگر ایرادی نداره گوشه ای از اونو هم برای من بگو.

- حوصله داری گوش کنی؟

- اگر حوصله نداشتم که از تونمی پرسیدم.

- تصمیم گرفتم از فردا یه مرد، مردم آزار در جه یک بشم.

- نه این که تا حالا نبود!

- بیشترش کنم!

- جالب شد! مثلا می خوای چی کار کنی؟

ناصر ساکت شد. تا دقایقی سکوت ادامه داشت. طاقت نیاوردم و گفتم: "منتظر حرف بزنی" خسته شدم، از حرف زدن از همه چیز. از این همه بی عاری و این نوع زندگی. وقتی به پشت سرم نگاه میکنم. می بینم هیچی نیست به جز یه مشت خاطرات چرت و پرت که با دخترای رنگ به رنگ بدتر از خودم پر شده. باورت می شه شنیتا! احساس میکنم خیلی راه رو به خطا رفتم. یه جورایی به این نقطه رسیدم که دیگه اون ناصر دیروز رو باید چال کنم و یه ناصر جدید بسازم. ناصر که مثل رشته ی تحویلش برای اجتماع و اطرافیانش پر بار باشه. ناصر که خودمم بهش افتخار کنم. چند سال زندگیمو با مسخره بازی سیاه کردم که میتونست گذشته ی قشنگ و پربراری برام باشه. اشتباه من این بود که برای تنهایی هام و کمبودهایی که تو زندگیم داشتم سراغ جنس مخالف می رفتم در صورتی که این راه به جز ویرانی چیزی برام نداشت. این ارتباطات مسخره فقط یکی دو روز برام سرگرم کننده بود و با تکرار اون بیشتر غرق می شدم و حالا به این نتیجه رسیدم که چه قدر اشتباه کردم و امیدوارم که بتونم یه خط قرمز و زشت بکشم روی گذشته و با یه نقطه پیام سر خط، از اول شروع کنم. یه شروع خوب و اجتماع پسند.

از حرفهای ناصر خیلی خوشحال شدم اما چون می دانستم چه طور آدمی است از در شوخی وارد شدم: "کنه عاشق شدی!"

- نمی دونم!

- دارم شاخ در میارم! پس بالاخره عشق رو قبول کردی!

- اگر بشه اسم عشق رو بر اون نهاد

- چه وروجکیه این ژاله که تومارمولک رو به تور زده!
- آره به خدا، در برابرش مثل یه مورچه ضعیف و ناتوان شدم. امشب هر چه میگفت از ترس این که از دستش بدم میگفتم، چشم.
- خندیدم و گفتم: "پس به همین خاطر خوابت نبرد"
- نه، داشتیم به این فکر می کردیم که آیا می تونم اونو برای همیشه نگه دارم.
- چرا که نه، فقط قبل از هر تصمیمی خوب درباره اش تحقیق کن. اگر مشکلی نداشت باهاش ازدواج کن.
- به همین سادگی!
- پس می خوای راه دارش کنی؟
- می ترسم مثل بقیه دلمو بزنه.
- اگر واقعا این طور فکر میکنی. با اون رابطه برقرار نکن. ژاله با دوست دخترهای دیگه ی تو فرق میکنه. اون تو رو برای آینده اش انتخاب کرده که مرد آرزوهایش باشی نه بلای جونش.
- از کجا می دونی؟ ار کجا معلوم که منو مرد زندگیش انتخاب کرده باشد؟
- با من حرف زده
- کی؟!؟
- چی کار داری
- مرگ من. کی؟
- تقریباً ده روز پیش بود.
- پس چرا به من نگفتی؟ مثلاً گردن خُردت رفیق منی!
- منتظر بودم تماس بگیره بعد بهت بگم.
- از من چی بهش گفتی.
- هیچی. از تو خواهش میکنم ناصر، باهاش صادق باش.
- شاید خنده دار به نظر برسهف اما از همون روزی که توی پارک اونو با تو دیدم ازش خوشم اومد. و هر بار که می دیدمش علاقه ام نسبت به اون بیشتر می شد.
- پس مبارک است!
- فعلاً نه. باید خوب فکر کنم. اگر بتونه با شرایط زندگی من کنار بیاد اون وقت بگومبارک.

دستم را روی شانه ی او گذاشتم و گفتم: "به هیچی فکر نکن. خدا خودش کارا رو درست میکنه. اگر دلتون با هم صاف باشه هیچ چیز نمیتونه مانع رسیدن شما به هم بشه.

مثل همیشه از خلوت راهرو آموزشگاه گذشتم و وارد اتاق کارم شدم. سرحال و طربناک از رطوبت دوشی که گرفته بودم، پشت میز، خودم را روی صندلی چرمی گردان رها کردم. آه بلندی کشیدم و گفتم: "بسیار خوب، این هم آغاز هفته!"

غمگین بودم اما نمی دانستم برای چه. تصویر خودم را توی میز شیشه ای می دیدم، انگار لبخند به لبم سنجاق شده بود. اما خنده ای مصنوعی و بی روح. خنده ای که رنگ گریه داشت. می دانستم که به خاطر فشار زندگی است. از خودم می پرسم: "چرا زندگی فشار می یاره؟ مگر به انسان که از گوشت و پوست و استخوان درست شده چه قدر صبر و تحمل داره."

تا شروع کلاس هنوز یک ساعت باقی مانده بود. تعجب می کردم چرا آن روز این قدر زود آمده بودم. ناخودآگاه دستم به سمت جیب کاپشنم رفت و کاغذی را که از لای کتاب رژیئا آن روز توی دانشگاه افتاده بود بیرون آوردم. آن روز تصمیم داشتم کاغذ را به او برگردانم اما کنجکاوی خواندن مطالب درون آن مرا وادار کرد او را فعلاً برای خود نگه دارم، نوشته بود:

کسی شادی می فروشد به شهر پر غصه غم، بهای اندک آن جوانی توست، جوانی تو، من.

فضا شکاف بر می دارد، خیره می شوی به زمین که می چرخد تا به دوار بیفتی و اندکی بعد نقش همان شوی، نقش زمین، تو نمی دانی و می دانی با تو می ایستی و در تمام لحظات آن چه همراهی ات می کند...

با صدای در نوشته ام ناتمام ماند و سرم را به سوی در برگرداندم. با دیدن رژیئا روی صندلی میخکوب شدم. تا به میز نزدیک شد نتوانستم از جایم برخیزم. هنگامی که بلند شدم با کنایه گفت: "لطفا زحمت نکشید، پاهاتون خسته می شه."

در دل گفتم: "ای مغرور خودپسند! اگر بدونی چه قدر دوستت دارم این قدر متلک بارم نمی کنی." دوباره روی صندلی نشستم و گفتم: "اولا! سلام عرض کردیم، دوماً من برای پاهام خیلی ارزش قائلم، حاضر نیستم الکی اونا رو به زحمت بندازم."

بلافاصله از گفتن حرفهایی که ناخواسته بر زبان آورده بودم پشیمان شدم. او هم از عصبانیت سرخ شد و گفت: "مزاحم شدم که بگم ژالان امروز نمی تونه بیاد."

- این که خیلی بد می شه. امروز آخرین جلسه ی ساله. از امروز تا هفته دیگه آموزشگاه تعطیله. الان خود ژالان کجاست؟

- پایین توی ماشینه.

- آموزش فقط یک ربع تا بیست دقیقه طول می کشه. می تونه الان بیاد بالا من سریع درسو بهش می دم. بعداً توی منزل تمرین کنه. می دونید که روش کلاس تغییر کرده، حالا دیگه به صورت تک نفری بهشون آموزش می دیم. اگه می تونست الان بیاد خیلی خوب می شد.

- متاسفانه نمی تونه.

- چرا؟

- کمی کسالت داره. ژالان از من خواست که از شما خواهش کنم قبل از این که به تعطیلات برید. به جلسه باهاش خصوصی کار کنید. در ضمن مزد شما هر چه قدر که باشه پرداخت می شه. آن قدر از این جمله ی آخرش بدم آمد که دلم می خواست از آن جا پرتش کنم پایین. متاسفانه هر کاری کردم بر اعصابم مسلط باشم نتوانستم، گفتم: "احتیاج نیست پولتونو به رخ من بکشید. من به وظیفه ام عمل می کنم."

- اگر از حرف من برداشت بد کردید عذرخواهی می کنم. من هیچ منظوری نداشتم.

رویم را از او برگرداندم. کیفش را روی میز گذاشته بود با عصبانیت برداشت به طوری که ندانسته به گلدان کوزه ای روی میز خورد و گلدان با صدای بدی روی زمین افتاد و به چند تکه تقسیم شد. رنگ از رخسار رژی‌نا پرید. با صدایی لرزان گفت: "واقعاً متاسفم!"

سعی کردم مهربان صحبت کنم، گفتم: "فدای سرت. گلدون برای شکسته، فقط مواظب باشید وقتی عصبانی می شید خودتونو نشکنید."

با اخم نگاهم کرد: "شما جز مسخره کردن حرف دیگری بلد نیستید بزنی!"

با شتاب اتاق را ترک کرد. می خواستم دنبال سرش بروم اما با ورود اولین شاگردم به عقب برگشتم. تکه های شکسته ی کوزه را جمع کردم و داخل سطل زباله ریختم. آخرین شاگرد که آموزشش تمام شد سریع بلند شدم و بعد کیفم را برداشتم و با عجله خواستم از در خارج شوم که با رژی‌نا سینه به سینه شدم.

ظاهراً وارد شدن او هم با شتاب بود که هر دو چنان به هم برخوردیم که قشنگ سر او روی سینه ی من جا گرفت.

رژی‌نا از خجالت سرخ شد و گفت: "ببخشید که با عجله وارد شدم."

با خنده گفتم: "همیشه کارای شما با عجله است."

سریع بحث را عوض کردم و گفتم: "چه قدر خوشبختم امروز! دوبار به من افتخار دادید و کلاس منو نورانی کردید."

- خواهش می کنم کم مسخره کنید!

بسته بزرگی که در دست داشت روی میز گذاشت و گلدان زیبایی را همراه با یک دسته گل زیبای مصنوعی از آن خارج کرد و روی میز گذاشت.

گفتم: "راضی به زحمت شما نبودم، واقعا منو شرمنده کردید."

- من کاری انجام ندادم که شما شرمنده باشید. این فقط در ازای گلدونی بود که ناخواسته شکستم.

- اون گلدون کوزه ای هیچ ارزشی نداشت. حالا که شما زحمت کشیدید، من این گل‌های زیبا و این گلدون رویایی رو برای خودم بر می دارم. بعداً یک گلدون کوزه ای برای کلاس می خرم.

- این گلها و گلدون به چه درد شما می خورده؟

- اختیار دارید خانوم! می برم اونو می دارم کنار حوله ای که دو سه سال پیش به من یادگار دادید.

برای اولین بار دیدم که رژینا بدون کینه و تمسخر خندید. گلدان و گل را داخل بسته اش برگرداند و گفت: "بیخشید من باید برم. ماشینو بد جایی پارک کردم."

- برید به سلامت. خداحافظ تا فردا.

- من فردا دانشگاه نمی یام.

- چرا؟

- باید توضیح بدم؟

- ابدآ. فقط یه کنجکاوی ساده بود. بی ادبی منو بیخشید. پس خداحافظی می کنم تا بعد از تعطیلات نوروزی. آرزو می کنم سال خوبی داشته باشید.

- متشکرم. من هم امیدوارم سال خوبی داشته باشید.

لحظه ای که می خواست از در خارج شود بی اختیار گفتم: "راستی!"

برگشت و به من خیره شد. به تپش قلبم و احساسی که سر تا پای مرا در بر گرفته بود اهمیتی ندادم و خیلی معمولی گفتم: "با ژالان فردا غروب بیایید آپارتمون من. آدرسو قبلاً برایش نوشته ام. باید حتماً ساعتی باهاش کار کنم."

- از لطف شما ممنونم. می دونم که خواسته نامعقولیه. اگر می شه شما زحمت بکشید بیاید خونه ی ما.

- ایرادی نداره، فقط...

- فقط چی؟

- نمی خوام برای خانواده ایجاد مزاحمت کنم.

- مطمئن باشید جزء من همه ی خانواده ام از دیدن شما خوشحال می شن.

جمله اش را با خنده بیان کرد. من هم خندیدم و گفتم: "پس امیدوارم فردا شما رو ببینم."

آدرس منزلشان را برایم نوشت و گفت: "الان یه برگ جریمه زیر برف پاک کن ماشین خودنمایی می کنه."

و به سرعت اتاق را ترک کرد. دیگر برای رفتن، شتاب پیش را نداشتم. اصلا دلم نمی خواست اتاق را ترک کنم. هنوز بوی ادکلن او توی هوای اتاق پراکنده بود و شامه ی منو نوازش می کرد. ناخودآگاه دستم را به طرف سینه ام بردم که با او برخورد کرده بود. با خود گفتم: "امروز چه روز پر خاطره و شیرینی بود!"

با این که فقط چند جمله رسمی و معمولی بین ما رد و بدل شده بود اما مرا به سر شوق آورد. او را با مانتوی صورتی روشن جذب شیک و شال قهوه ای مدام جلو نظرم می آوردم. چه قدر و مانتو و شال آن رنگی به او می آمد. صورتش درست هم رنگ مانتویش شده بود. پوست شفاف و صورتی او برق می زد. با خود گفتم: "خدایا چه قدر بعضی زن ها رو زیبا و لطیف آفریدی!"

با تاریک شدن هوا مجبور شدم تکانی به خودم بدهم. دسته گل و گلدان را برداشتم و راهی منزل شدم. تا بچه ها بسته را در دستم دیدند بلافاصله به طرفم هجوم آوردند. ناصر با لبخند مرموزی گفت: "نشان از یار دارد!"

با خنده گفتم: "برو گمشو! برای مادرم خریدم. همیشه که دست خالی برگردم."

امیر گفت: "گفتی و ما هم باورمون شد"

کیاست گفت: "ای وک شنتیا! تو هم این کاره شدی."

- ای بابا! شماها چه قدر منحرف هستید.

خسرو گفت: "قربون تو برم که خیلی زنگ و آب زیر کاهی."

- دست شما درد نکنه. چیز دیگری نیست بارم کنید.

امیر گفت: "این رنگ و رویی که تو داری معلومه امروز حسابی حال کردی."

- ای... امیر! این چه طرز حرف زدنه؟

ناصر روی شانه ام زد: "این شنتیایی که من الان می بینم با اونی که چند ساعت پیش از خونه رفت بیرون از زمین تا آسمون تو فیر می کنه."

با صدای زنگ تلفن ناصر به سوی تلفن رفت. بچه ها هم چنان مرا زیر رگبار متلک گرفته بودند. ناصر بعد از چند لحظه گوشی را گذاشت و با صدای بلند کل کشید و خطاب به من گفت: "ناقص، عروس خانوم پشت خطه."

همه ی بچه ها شروع کردند به دست زدن. امیر می رقصید و خسور انش شالله مبارکش باد را می خواند. با اخم به ناصر گفتم: "کیه؟"

کنار گوشم بلند و کشدار گفتم: "خانوم رژینا!"

به بچه ها گفتم: "خواهش می کنم ساکت باشید. تو رو خدا آبروریزی نکنید. ناصر مسخره بازی درمپاره. من با این خانم رودرواسی دارم."

مگر خواهش من به خرچشان می رفت. مجبور شدم گوشی را داخل اتاق ببرم و در را هم قفل کردم که بچه ها به اتاق هجوم نیاورند. به خاطر تاخیرم از او عذرخواهی کردم. گفتم: "بیخشید بد موقع مزاحمتون شدم. ژالان می خواد با شما صحبت کنه از طرف من خداحافظ."

صدای بچه گانه و ظریف ژالان در گوشی پیچید. مودبانه احوال پرسوی کرد و مرا برای فردا شب به صرف شام دعوت نمود که سعی کردم دعوتش را رد کنم اما قبول نکرد و در آخر هم گوشی را به رژینا داد. دیگر نمی توانستم به او جواب رد بدهم، گفتم: "فردا شب تولد ژالانه. ژالان خیلی دلش می خواد شما هم توی این جشن حضور داشته باشید. به قول خودش تنها کسی رو که از طرف اون دعوت شده شما هستید."

- پس دعوتشو به دیده ی منت می دارم. لطفاً دوستتونو هم از طرف ما دعوت کنید.

متعجب شدم: "کدوم دوستم؟"

- ناصر البته بیشتر پیشنهاد ژاله بود. فرصت خوبی که بیشتر با عقاید هم آشنا شن. مطمئنم که شما در جریان خواستگاری دوستتون از ژاله هستید.

با خودم گفتم: "ای ناصر مارمولک!" به رژینا جواب دادم: "البته که در جریان هستم."

نزد بچه ها که برگشتم دوباره متلک انداختن را شروع کردند. ناصر وقتی فهمید که او هم جزء دعوت شدگان است از خوش حالی مرا بغل کرد و پشت سر هم چند بار مرا بوسید. گفتم: "امیدوارم منو با کس دیگری عوضی نگرفته باشی."

خندید و در جواب گفتم: "عوضی نگرفتم، ولی از این شانس ها هم ندارم که زود به این آرزوم برسم."

کنار گوشش گفتم: "مارمولک! چه طور به من نگفته بودی از ژاله خواستگاری کردی؟"

- به جون خودم می خواستم همین امروز به تو بگم.

خسرو گفتم: "این طور قبول نیست. باید من و امیر و کیاست رو هم با خودتون ببرید."

کیاست گفتم: "ما هم بلدیم لفظ قلم صحبت کنیم ها."

امیر گفتم: "تازه من بلدم بشکن هم بزنم."

تا پاسی از شب را با خنده و شوخی گذرانیدیم. روز بعد هنگامی که عازم رفتن شدیم ناصر آن قدر برای حاضر شدن وسواس به خرج داد که حسابی مرا عصبی کرد. بالاخره گفتم: "من می رم دم در، هر وقت تصمیم گرفتی چی بیوشی بیا پایین."

تقریباً پنج دقیقه ای انتظار کشیدم که خبری از ناصر نشد. ناچار شدم از اتومبیل پیاده شوم و دنبالش بروم. از پایین زنگ اف را فشار دادم. خودش جواب داد: "چاکر شنتیا خان هستیم به خدا! همین الان دارم می یام پایین."

از حرف های ناصر خنده ام گرفت. مهلت حرف زدن به من نداد و اف اف را قطع کرد. به دیوار تکیه دادم و چشمم را به آسمان آبی دوختم. ناگهان احساس کردم از آسمان چیزی فرو می ریزد. تا جنیدم سر تا پا خیس شدم. از طبقه ی سوم یک سطل پر آب گل آلود به پایین سرازیر شد که متأسفانه همه اش روی سر من خالی شد. در همین حین ناصر از در بیرون آمد. با دیدن من سوت بلندی کشید و گفت: "این طوری می خوای به دیدن یار بری!"

آن قدر عصبی شده بودم که داد زدم: "تو یکی خفه شو، اگر گردن خردت چند دقیقه زودتر می اومدی این اتفاق نمی افتاد."

با همان سر و وضع مستقیم رفتم طبقه ی سوم و زنگ آنها را فشردم. پسر بچه ای در را گشود: "به مامانت بگو به دقیقه بیاید دم در."

طولی نکشید که خانم چادری در را گشود. به زور چشمش پیدا بود. گفت: "بفرمایید."

سعی کردم خونسرد صحبت کنم: "از پنجره ی منزل شما یک سطل آب گل آلود خالی شد روی سر من. به نظر شما این کار صحیحه؟"

در حالی که صدایش می لرزید گفت: "شرمنده ام به خدا! کار دخترم بوده."

- لطفاً به دخترتون یاد بدید کوچه رو به جای سطل زباله اشتباه نگیره. منتظر جواب نماندم و با شتاب به آپارتمان خودمان برگشتم. خسرو و امیر و کیاست وقتی جریان را فهمیدند کلی خندیدند. امیر گفت: "طوری روی ژل سرت گل ماسیده انگار که ژل قهوه ای زدی."

کیاست گفت: "باید خدمت سرکار آقای کراوانی عرض کنم که آب حموم سرد سرده."

خسرو با خنده گفت: "تا تو لباس هاتو در بیاری من به قابلمه آب برات گرم می کنم...عجب مهمانی خاطره انگیزی شد!"

کیاست گفت: "همش زیر سر این ناصره. آخه این بچه ژینگولو رو کجا می بری! جز در دسر که چیزی برات نداره."

ناصر مشت محکمی به بازوی عضله ای کیاست کوبید: "حسود هرگز نیاسود."

مجبور شدم با آب سرد حمام کنم. کت و شلوارم هم که حسابی گل آلود و قابل استفاده نبود. مجبور شدم کت و شلوار دیگری بپوشم هر چند که به قول امیر شیک تر از آن یکی بود. به هر حال تقریباً یک ساعت طول کشید تا راه افتادیم.

از رفتار ناصر خنده ام گرفته بود. جرأت نداشت کلمه ای اضافه بر زبان بیاورد. می ترسید من را عصبی کند. قبل از اینکه به دنبال آدرس بگردیم وارد یک اسباب بازی فروشی شدیم و هر کدام یک اسباب بازی که با سن و سال ژالان هماهنگی داشت خریدیم و بعد به سوی منزل آنها حرکت کردیم. آدرس را به راحتی پیدا کردیم. زیاد با منزل قبلی آن ها فرق نمی کرد. تقریباً در همان حوالی بود. ناصر با تردید گفت: "تو چه طور این قدر راحت آدرس رو پیدا کردی؟"

- اگر چشمتو باز کنی تو هم راحت پیدا می کنی.

- یعنی می خوای بگی تا حالا این جا نیومدی؟

- این جا نه. ولی چند بار تا سر خیابون منزل قبلی شون اومدم. دقیقاً دو خیابان با این جا فرق می کنه.

- با رژینا؟

- نه، منحرف!

- پس برای متر کردن خیابونا این جا اومده بودی؟- خیلی حرف می زنی ناصر! وقتی کم حوصله هستم این قدر منو سوال پیچ نکن.

- ببخشید قربان...تا چند دقیقه دیگه می بینمت. همچی حوصله ت سر جاش بیاد که یادت بره الان چه حالی داشتی.

ظاهراً آپارتمان آن ها خیلی شیک و اشرافی بود. با آپارتمانی که ما در آن جا سکونت داشتیم زمین تا آسمان فرق می کرد. ناصر گفت: "بابا خیلی مایه دارن! بیرونش اینه وای به حال درونش!"

هنوز وارد آپارتمان نشده بودیم احساس بدی پیدا کردم. مدام این فکر به ذهنم می آمد که کار اشتباهی کردم دعوت آن ها را پذیرفتم. احساس می کردم فاصله ی طبقاتی ما با هم زیاد است. با صدای ناصر به خودم آمدم: "کجایی پسر؟ بیا توی آسانسور، چرا مثل گیج ها به دیوار زل زدی؟!"

هنگامی که آسانسور در طبقه ی موردنظر ننگه داشت ناصر در آسانسور را باز کرد و گفت: "به به! بین چه بوی عطری پیچیده! مطمئنم عطر ژاله است."

با خنده گفتم: "جناب پیشگو اگر هنوز نیومده بود چی؟"

- من اشتباه نمی کنم. اون همیشه از این نوع عطر استفاده میکنه. صدر در صد اون تازه اومده که هنوز بوی عطرش توی فضا پراکنده است. راستی چه سکوتی حکم فرماست. انگار نه انگار که جشن تولده، نه موزیکی، نه صدای بگو بخندی!

- اگر کم حرف می زدی خیلی خوب میشد. رود باش زنگو بز.

- به زنگ هم می رسیم آقا شنیتا، هول نکن عزیزم.

خواستم به او چشم غره بروم اما با قیافه ی مسخره ای که به خود گرفته بود خنده ام گرفت، گفتم: "خواست باشه، شر و ور بگی یه کاری می کنم ژاله بپره. همچی بپره که پشت سرشم نگاه نکنه."

ناصر تا کمر خم شد و همانطور که خم بود جواب داد: "چشم قربان، حالا اجازه میدید زنگ بزوم؟" بی توجه به او زنگ زدم.

هنوز چند دقیقه از فشردن زنگ نگذشته بود که آقای آسو با لبی خندان در را به روی ما گشود و خطاب به ژالان گفت: "بیا دخترم، استاد عزیزت تشریف آورده."

ژالان با دیدن ما آنقدر خوشحال شد که ما را سر شوق آورد. آقای آسو ما را به مهمانان معرفی کرد. مهمانان تا آن ساعت سه خانواده بودند. همانطور که ناصر حدس زده بود ژاله پیش پای ما آمده بود. من برای دیدن رژینا لحظه شماری میکردم، ولی از او خبری نبود. با ناصر گوشه ی دنجی از سالن را انتخاب کردیم. تا نشستیم ناصر گفت: "هرگز فکر نمی کردم دکور خونه ی اپنا تا این حد ساده و معمولی باشه."

نگاهم را به اطراف چرخاندم. حق با ناصر بود. همه چیز ساده و معمولی بود. وسایل خانه ی مادری من به مراتب زیباتر و شیکتر از این جا بود. نفس راحتی کشیدم و در جواب ناصر گفتم: "این طوری بهتره. آدم احساس غریبی نمیکنه. هر چه تجملات بیشتر باشه آدم معذب تر میشه."

ناصر گفته ام را تایید کرد و گفت "پس خانوم رژینا کجاست؟"

- از من می پرسی! خوبه که ما با هم اومدیم.

-چه می دونم! شاید از طریق تله پاتی بهت رسیده باشه که کجاس.

- بس کن ناصر، باز شروع کردی!

با شنیدن صدای در سرم را به سوی در چرخاندم. ژالان با خوش حالی به سوی در دوید و گفت: "خواهر جون اومد."

تا رژینا وارد شد ناصر گفت: "این هم سلطان قلبت"

با اخم گفتم: "مسخره بازی در نیار که کلاهمون می ره تو هم."

نه، این تن بمیره دروغ می گم؟ هیچی صورتت گل انداخت که انگار به قول خانما یه عالمه رژ گونه مالیدی.

جوابی به ناصر ندادم چون رژینا بعد از احوالپرسی با مهمانان داشت به طرف ما می آمد. برعکس همیشه مهربان برخورد کرد و گفت: "خیلی خوش حالم که ما رو لایق دونستید. امیدوارم که به شما خوش بگذره."

به بهانه ی عوض کردن لباس هایش از ما جدا شد. مدل آپارتمان طوری بود که اتاق خوابها در قسمت بالاتری بودند که به وسیله ی پلکان از سالن جدا می شدند. به اصطلاح مهندسی دویلکس بود. از جلو دید من که گم شد رویم را به طرف ناصر برگرداندم. دیدم که به من زل زده، گفتم: "آدم ندیدی؟"

- چرا، ولی تا حالا عاشق ندیدم!

- بی مزه!

- باور کن تا حالا اینقدر جدی نبودم. ای کاش می توانستم توی اون لحظه از تو فیلم بگیرم.

با آمدن آقای آسو دیگر نتوانستم جواب او را بدهم. آقای آسو بحث را به ژالان کشاند و گفت: "ژالان از من خواسته که از شما خواهش کنم تا همه ی مهمون نیومدن توی اتاقش کمی باهاش سنتور کار کنید."

بلند شدم و گفتم: "بنده در خدمتم."

آقای آسو از ما جدا شد که ژالان را خبر کند. ناصر گفت: "میون این همه آدم افاده ای بی دماغ که خودشونو به آسمون سنجاق کردن من تنهایی چه غلطی بکنم."

- نگران نباش الان درستش می کنم.

صاف رفتم کنار ژاله. مشغول صحبت با یکی از مهمانان بود، گفتم: "نامزد شما منتظره که اونو از تنهایی نجات بدین."

ژاله از خجالت صورتش گلگون شد و با گفتن: "چشم" از هم صحبت خود عذرخواهی کرد و به سوی ناصر رفت. در همین حین ژالان به اتفاق آقای آسو از پله ها پایین آمدند. به سمت آنها رفتم و خطاب به ژالان گفتم: "خوب، خانوم خوشگله! من آماده هستم." آقای آسو بار دیگر از من تشکر کرد و به نزد مهمانانش رفت. ژالان مرا به اتاق خودش راهنمایی کرد. هنوز آموزشم را شروع نکرده بودم که رژینا با لباسی بسیار زیبا و موهای آراسته وارد اتاق شد. تا به حال او را بدون روسری ندیده بودم. آن قدر زیبا شده بود که قابل توصیف نبود. با دیدن من جا خورد و گفت: "بخشید! نمیدونستم شا این جا حضور دارید و گرنه مزاحمتون نمی شدم."

ژالان مهلت جواب دادن به من را نداد و گفت: "خواهر جون! خواهش میکنم تو هم بون. بین من چه طور ساز می زنی."

رژینا او را بوسید و گفت: "عزیز دلم! من نمی تونم بمونم، چون پایین خیلی کار دارم. در ضمن اگر من نباشم آقای ادیبان راحت تر هستند."

ژالان نگاهش را به من دوخت که من چه جوابی می دهم. هنوز لبم را تکان نداده بودم که رژینا از اتاق خارج شد، گفتم: "خوشگل خانوم، خواهرت باید می رفت چون که مهمونا منتظرش بودند."

از او خواستم تا قطعه ای را که جلسه قبل به او آموزش داده بودم بنوازد. اصلا باورم نمی شد که اینقدر خوب بنوازد. وقتی لبخند مرا دید خندید و گفت: "مطمئنم که شما رو راضی کردم."

لبهای تپل او را کشیدم و گفتم: "عالی بود، عالی! ترسم از اینکه که در برابر تو کم بیارم. این جوری که تو پیش می ری به یک استاد خبره تر نیاز داری."

چین قشنگی به پیشانی کوچولویش انداخت و گفت: "ولی من دلم میخواه فقط شما استادم باشید، جز شما دلم نمیخواه کسی دیگر به من آموزش بده."

در دلم گفتم: "ای کاش خواهرت کمی نظر تو را داشت. اون وقت من چه غمی داشتم."

بعد از این که من و ژالان به جمع مهمانان پیوستیم متوجه شدم که چند خانواده ی دیگر اضافه شدند. موزیک ملایمی حاکم بر فضا بود. رژینا مانند شمع در مجلس می درخشید. هر بار که می خندید با دیدن چال گونه اش دلم ضعف می رفت و هر بار که نگاهش را به من می دوخت تپش قلبم بیشتر می شد.

ناصر حسابی با ژاله گرم گرفته بود. دلم نمیخواست خلوتشان را به هم بزنم اما ناچار بودم. چون از تنهایی حسابی حوصله ام سر رفته بود. به آن ها که نزدیک شدم گفتم: "کم حرف بزنید. برای روزهای دیگه چیزی نمی مونه." ژاله خندید و گفت: "باور کنید من کم صحبت میکنم. بیشتر دوست شماست که ماشاالله یکریز صحبت می کنه."

ناصر خندید و گفت: "این چونه ی لامذهب هر کارش میکنم قابل ترمیم نیست."

گفتم: "درد تو از درمان گذشته. طفلک ژاله خانوم که مدام باید وزوز تو رو گوش بده."

ژاله گفت: "ای کاش تا آخر همین طور بمونه. من از آدمای ساکت خوشم نمی یاد."

ناصر لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد و گفت: "دیگه چی داری که بگی؟"

- خدا تیر و تخته رو خوب با هم جور کرده.

ناصر از ذوق به خنده افتاد و ژاله فقط لبخند زد. آرام گفتم: "ژاله خانوم، خیلی دلم میخواه در مورد ناصر باهاتون حرف بزنم. یه سری چیزا هست که باید قبل از شروع به شما بگم ولی می ترسم با گفتنش شما فراری بشین."

- پس لازم شد یه نمونه از اونا رو بگین.

ناصر گفت: "ژاله خانوم! انگار خانوم آسو شما رو صدا زدند."

ژاله باورش شد و با عذرخواهی از ما جدا شد. با رفتن او ناصر گفت: "اگر رسیدیم منزل میدونم چه طوری حسابمو با تو پاک کنم."

یک دانه شیرینی از ظرف برداشتم و تا دوباره دهانش را برای حرف زدن گشود شیرینی را فشار دادم توی دهانش. به سختی توانست جلوی خودش را بگیرد که سرفه نکند. بحث را برگرداندم: "تعجب میکنم چه طور این تولد این قدر بی سر و صداست."

ناصر از شر شیرینی که خلاص شد گفت: "الان جوابتو می دم."

ژالان را صدا زد و از او خواست کنار ما بنشیند. پیش دستی محتوی میوه را از او گرفت و گفت: "بده عمو برات پوست بگیره. ژالان جان، چرا گروه ارکس نیاوردین؟"

- خواهر جون نداشت.

- خوشگل خانوم! تو نمیخوای توی تولدت یه کم برای ما برقصی؟

- نمی شه.

- نمی شه یا نمیتونی؟ منظورم اینه که حتما بلد نیستی برقصی.

ژالان خندید و در جواب ناصر گفت: "بلدم ولی همیشه برقصم. آخه پدر بزرگ مامان فوت کرده به خارط اون نمیتونیم موزیک تند گوش بدیم. خواهر جون گفت باید مثل یه مهمونی بی سر و صدا باشه. اما قول داده سال دیگه یه تولد بزرگ برای من بگیره"

ناصر کنار گوشم گفت: "خدا به دادت برسه. ظاهرا این خواهرجون از اون خواهر جوناس، قلدر و رئیس! خودتو حاضر کن که در بست بهش سواری بدی"

حیف که این بچه این جا نشسته، وگرنه میدونستم چی جوابتو بدم. بعد از صرف شام اولین مهمانی که مجلس را ترک کرد ما بودیم. ناصر یک لحظه زیانش را درگلو ثابت نگه نمیداشت. یا از ژاله میگفت یا از خانواده رژینا تعریف می کرد. اتومبیل را که وارد پارکینگ کردم گفت: "راستی تو چرا اینقدر ساکتی؟"

- ای کاش یک چهارم انرژی تو رو داشتم. به خدا از خستگی دارم می افتم.

- پس باید زود بخوابی.

- اگر چونه ی تو بذاره نوبت به خواب ما هم می رسه.

- فردا صبح می ری؟

- آره، باید صبح زود حرکت کنم که به شلوغی جاده برنخورم، تو کی به آبادان می ری؟

- من با خانواده ی ژاله می رم.

- بله؟!

در حالی که از پله های آپارتمان بالا می رفتیم جواب داد: "من از ژاله خواستگاری که کرده بودم موضوع رو به خانواده اش گفته بود من هم با پدرم صحبت کردم. اونم از من خواست که دعوتشون کنم. خلاصه ی کلام اونام قبول کردند که برای تعطیلات نوروزی به آبادان بیان.

- پس بالاخره تصمیم خودتو گرفتی. امیدوارم پشیمون نشی.

- تو که من و می شناسی. اگر ذره ای شک داشتم بهش پیشنهاد ازدواج نمی دادم. واقعا نمیدونم در آینده چی پیش می یاد. فقط با جرات می تونم بگم که از خودم مطمئنم. شنیتا! دعا کن خوشبخت بشیم.

- همون روز اول دعا کردم. باید به فکر یک شغل هم باشی. به راحتی میتونی یه دفتر وکالت باز کنی.

- به همین سادگی ها نیست که تو فکر میکنی. فعلا در خودم نمی بینم که از پس کار بریام. باید درسم تموم بهش بعد دنبال کار اصلی خودم برم. پدر ژاله یک مغازه ی بهداشتی آرایشی داره که از من خواسته روزهایی که بیکارم اونجا رو بچرخونم.

- به به! تا کجا پیش رفتی و صداشو در نیوردی. معلومه حسابی خودتو توی دل اونا جا دادی.

- چه جور هم.

- پس سعی کن که زیاده روی نکنی که خدایی نکرده از چشم اونا نیفتی.

- نگران نباش، به قول معروف بذار خودمو جا بدم، بعد ببین چه ها کنم.

اسمان لاجوردی رنگ همراه با مهتاب نقره فام انعکاس عجیبی در سطح دریا داشت. رویای و خیال انگیز بود. هنوز خستگی طول راه را در خود احساس میکردم. بوی دریا و صدای امواج به من آرامش عجیبی میداد. در این لحظات او را در کنار خود کم داشتم. نیامده دلم برایش تنگ شده بود. به محض این که به رامسر رسیدم مستقیم به سوی دریا راندم. انگار صدای امواجش مرا صدا می زد و نرسیده به دریا بویش درمشامم پیچید. مثل همیشه ساحل انتخابی من خلوت بود و کنده های کوچک و بزرگ با نامنظمی وسوسه کننده ای روی ماسه ها خودنمایی میکرد و اما دریا خروشان و طوفانی که در تاریکی هم به خوبی می شد فهمید چقدر خشمناک است.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم باور نمی شد که زمان اینقدر سریع گذشته باشد. بالافاصله ساحل زیبا را ترک کردم و با شتاب به سوی منزل به راه افتادم. تا زنگ در را فشردم بچه های شیرین و شهلا محاصره ام کردند. وارد عمارت که شدم مادر به نگرانی گفت: "پسر، چرا ماشینو با خودت نبرده بودی؟"

- جای دوری نرفته بودم که نیاز به ماشین داشتم. به سر رفتم تا دریا و برگشتم. دوس دارم این روزایی که این جام هر روز برم دیدنش.

شهلا از آشپزخانه با صدای بلند گفت: "آقای رمانتیک! حداقل موبایلتو با خودت می بردی که این مادر خانوم کم نگران این پسر یکی یک دونه اش بشه."

با خنده گفتم: "نکنه حسودی میکنی!"

خودش را به من رساند و آرام موهایم را کشید: "این حرف، یادت بمونه."

- خدا به دادم برسه. راستی، شیرین کجاست؟

- حموم رفته.

مادر گفت: "طفلك حموم خونه شون خرابه. چند روزی میشه که درگیر درست کردن اون هستن، ولی هنوز کارشون تموم نشده. بیا بشین تا برات چایی بیارم."

شهلا از روی صندلی بلند شد: "مادر، شما بشین من خودم می ریزم."

گفتم: "راس میگه. شما بشینید. شهلا که به هیچ دردی نمی خوره، حداقل بذارید یه سینی چای بریزه. بلکه خودی نشون بده"

شهلا سعی کرد اخم کند اما خنده مانع شد، گفت: "اگر زن گرفتی می دونم چه بلایی سرت بیارم."

بچه ها چنان سر و صدایی توی باغ راه انداخته بودند که صدای مادر

درآمد. از پنجره سرش را بیرون برد و گفت: "چه خبره! اگر بخواین این طور سر و صدا راه بندازین مجبورم شما رو برگردونم خونه. با سر و صدا باغ رو گذاشتین رو سرتون."

با این که مادر خیلی مهربان با آن ها برخورد می کرد ولی خیلی خوب از او حساب می بردند. بلافاصله ساکت شدند و بازی خود را تغییر دادند. با آمدن شیرین به جمع ما چشم از بچه ها گرفتم و به شیرین چشم دوختم. مثل گذشته سرحال به نظر نمی رسید. طاقت نیاوردم و گفتم: "به نظرم زیاد سرحال نیستی."

آه کوتاهی کشید و گفت: "چیزی نیست."

- پس یه چیزی شده که این طور می گی.

مادر فنجان چای را جلو دستش گذاشت: "بی خودی نگرانه."

- اتفاقی افتاده؟

مادر جواب داد: "نگران پارساست."

نگرانی آن ها به من هم سرایت کرد: "یعنی چی؟ چرا واضح حرف نمی زنید که من هم بفهمم!"

شیرین با بغض گفت: "می دونی که پارسا مادرزادی ناراحتی قلبی داشت. چند وقته که..."
شیرین به گریه افتاد و نتوانست ادامه بدهد. شهلایا مهربانی گفت: "عزیز دلم، چرا خودتو ناراحت می کنی! مگر دکتر نگفت هیچ خطری تهدیدش نمی کنه؟"

مادر هم سعی کرد او را آرام کند. با ورود هم زمان بچه ها با هم شیرین سعی کرد ناراحتی را از خود دور کند. پارسا با لپهای گل گلی و چشم های رنگ روشنش به سوی ما دوید. او را روی پاهایم نشاندم و خطاب به شیرین گفتم: "ماشاء الله بچه ی به این سرحالی که نگرانی نداره. در ضمن ما که در عصر حجر زندگی نمی کنیم. مجرب ترین دکترها رو داریم که برای اونا این طور بیماری ها خیلی پیش پا افتاده و ابتداییه."

شهلایا سعی کرد بحث را عوض کند: "خوب شننتیا خان! تعریف کن تهران چه خبر بود؟"

- مثل همیشه، دود و دم، سر و صدا، ترافیک و خستگی.

- برای همین از تعطیلی هات استفاده نمی کردی و اون جا می موندی؟

- خُب درس داشتم.

- درس داشتی یا پایبند بودی؟

شیرین متعجب و همراه با لبخند خطاب به من گفت: "خبریه؟!"

- نه به خدا! این شهلایا فقط بلده حرف درست کنه.

شهلایا خنده گفت: "طفلك! چرا رنگ پرید؟"

مادر گفت: "بس کن دیگه شهلایا! کم سر به سرش بذار. هنوز خسته اس."

استکان چای را از تیو سینی برداشتم و گفتم: "بذار این شوهر شهلایا برگرده می دونم چه بلایی سرش بیارم."

- مثلاً می خوای چی بهش بگی، خودت می دونی که حسابی از من می ترسه.

- دلم برایش می سوزه گیر آدمی مثل تو افتاده.

شیرین بی حوصله ار بحث بی سر و ته ما پرسید: "تا آخر تعطیلات می مونی؟"

- هنوز نمی دونم.

شهلایا دوباره شروع کرد: "چیه! تحمل دوریشو نداری؟"

- ای بابا! تو چرا امروز گیر دادی به من.

- به خاطر این که می خواهم مطمئن شوم اگر کسی رو نداری، خواهر شوهر خوشگل و نازنینمو برات عقد کنم. به خدا از بی شوهری پوسید.
- خواهر شوهر شهلا پانزده سال از من بزرگتر بود و هنوز ازدواج نکرده بود. گفتم: "جلو شوهرت هم جرأت می کنی این حرفو بزنی؟"
- شیرین گفت: "نه بابا! این فقط برای ما یه متر زیون داره."
- مادر گفت: "شهلا، کم آتیش بسوزون."
- می داسنتم شوخی های شهلا به خاطر این است که شیرین را از آن حال و هوا خارج کند و حرف هایش بدون تأثیر نبود. فرصتی پیش آمد که با مادر تنها باشم. از او احوال پارسا را پرسیدم. در جواب گفت: "به خدا توکل می کنیم. ان شاء الله که حالش خوب می شه."
- یعنی این قدر حالش وخیمه؟! -
- نمی دونم! دکترش گفته این طور پیش بره نیاز پیوند داره.
- خدای من، چه مصیبتی! چرا نیاموردنش تهران؟
- نوبت گرفتند برای بعد از تعطیلات نوروزی.
- طفلک شیرین! حق داشت این طور پکر باشه.
- تازه شیرین جزئیاتشو نمی دونه. هنوز آرش بهش نگفته که احتمال داره نیاز به پیوند پیدا کنه.
- آخه چرا باید این طور بشه! بچه توی این سن و سال کی تحمل درد و بیمارستانو داره!
- مصلحت خداست پسر، حتماً حکمتی در این کاره. دعا کن خدا بد رو بدتر از این نکنه.
- آن شب تا صبح خواب به چشمم نرفت و مدام پارسا جلوی نظرم بود. با روشن شدن هوا زدم به دریا. در آن موقعیت تنها شنا می توانست آرامم کند. آن قدر شنا کردم که دیگر از خستگی نای راه رفتن نداشتم و فاصله ساحل تا ویلا را به سختی طی کردم. وقتی وارد منزل شدم مادر بیدار شده بود. مثل همیشه با نگرانی پرسید: "اول صبحی کجا رفته بودی؟ موهات چرا خیسه؟ نکنه توی این هوای سرد شنا کردی؟!"
- جای شما خالی، خیلی چسبید.
- امیدوارم سرما نخوری. اول صبونه می خوری یا حموم می ری؟
- اول حموم.
- آب گرم حسابی خستگی خواب و شنا را از تنم زدود. بعد از خوردن صبحانه ی مفصل، مادر گفت: "برای ناهار منزل شیرین دعوت هستیم. برنامه ی خاصی که نداری."

- نه، فقط اگر اجازه بدین تا موقع رفتن چرتی بزنم.
- حتماً دیشب نخوابیدی؟
- تمام شب بیدار بودم. پارسا یک لحظه از جلوی نظرم دور نمی شد.
- نگرانی شما بی خودیه. مطمئنم که حالش خوب می شه حتی اگر نیاز به پیوند داشته باشه. برو و بخواب تا شهلا نیومده. قرار شد بیاد این جا که با هم منزل شیرین بریم.
- پس من می رم بخوابم. تا اون زلزله نیومده.
- هنگامی که چشم گشودم خورشید وسط آسمان خودنمایی می کرد. صدای گفتگوی آرام مادر و شهلا از پشت در شنیده می شد. با این که حسایی خوابیده بودم ولی هنوز احساس می کردم بدنم نیاز مبرمی به خواب دارد. خمیازه کشان از اتاق خارج شدم. شهلا تا مرا دید گفت: "ظهر جنابعالی به خیر!"
- متشکرم! تو خونه و زندگی نداری همش این جا پلاسی؟
- برادر کوچک و این قدر زبون دراز!
- مادر گفت: "تونستی خوب بخوابی؟"
- آره، ولی هنوز کمبود خواب دارم.
- شیرین تا حالا چند بار تماس گرفته که دیگر چرا نمی ریم.
- من حاضرم، بریم.
- شهلا سر تا پای مرا نگاه کرد و گفت: "لابد با این ریخت و قیافه بیایی!"
- تا تو بچه های سرتق اتو جمع و جور کنی من هم حاضر شدم.
- با اجازه ی تو هر دو آماده توی باغ منتظر خان دایی تبلیشون هستند.
- مادر گفت: "بهتره به جای متلک انداختن به هم حاضر شین بریم. اون طفلکو چشم به راه نداریم."
- منزل شیرین درست در مرکز شهر واقع شده بود. پارسا با دیدن ما آن قدر خوشحال شد که ما را هم به نشاط آورد. شیرین روحیه اش با روز قبل خیلی فرق کرده بود. مانند گذشته شاد و سرحال به نظر می رسید. فرهاد و آرش هنوز از سرکار برنگشته بودند. بچه ها هر کدام سعی داشتند به بهترین نحو ممکن خود را پیش من خوب جلوه بدهند. شیرین از آشپزخانه صدایم کرد: "بچه ها رو ول کن، بیا این جا."
- پشت میز ناهارخوری کنار مادر و شهلا نشستیم که مشغول درست کردن سالاد بودند. شهلا وسط کاهو را به من داد و گفت: "بخور، ازدواج کنی دیگه از این چیزا گیرت نمی یاد."

گفتم: "البته اگر طرفم مثل تو باشه."

- واه! خیلی هم دلت بخواد. بین چه پوستی از سر فرهاد بیچاره گندم.

شیرین هم به ما ملحق شد و گفت: "از شوخی گذشته کی تصمیم به ازدواج داری؟"

- هر وقت که درسام تموم بشه.

مادر گفت: "اون موقع دیگر خیلی دیر شده"

شهلا گفت: "مادر و شیرین چند دختر زیبا و ترشرو برات کاندید کردند که امیدوارم یکی از اونا مورد تایید مجلس شورا قرار بگیره."

- آخه کی به من زن می ده. هنوز به شغل درست و حسابی ندارم. از همه واجب تر پول ندارم.

مادر گفت: "ناشکر نباش پسرم، تو اگر سرکارم نری، فقط به باغ بررسی خرج زندگیتو تأمین می کنه. من این همه زحمت کشیدم که آینده تو و دخترا رو بسازم. شکر خدا موفق هم شدم. حداقل خیالم راحت که هرگز دست به سوی نامرد و ناکس دراز نمی کنی."

شهلا اخم هایش را درهم کشید و گفت: "خیلی دلشون بخواد به تو دختر بدن. مگر پسر مثل تو توی این دنیا پیدا می شه."

- حتما باید تو رو برای خواستگاری همراه ببرم که از من تعریف کنی!

شیرین گفت: "خودت شخص خاصی رو در نظر نداری؟"

- خیر، اصلاً در موردش فکر نمی کنم. (و در آن لحظه رژینا جلو چشمم بود.)

مادر گفت: "از دخترای دانشگاهت چی؟"

شهلا بلافاصله جواب داد: "اگر هم سن خودش باشند که همه ترشیده هستن. مگر این که از خودش دو سه سالی کوچکتر باشند."

گفتم: "بیشتر اونا ازدواج کردن یا نامزد دارن. اونایی هم که هستن... بگذریم."

شیرین با خنده گفت: "پس مورد تاییدت قرار نگرفتند. حالا که امتحانش ضرری نداره. بیا این خانومای ترگل ورگلی که ما برات در نظر گرفتیمو بین شاید پسندیدی."

- هر وقت خودم احساس کردم نیاز به ازدواج دارم شما رو خبر می کنم. پس لطف کنید کم نقشه برای من بریزید. این شوهرای شما کی می یان؟ مریدم از گرسنگی!

شهلا گفت: "چرا بحثو عوض می کنی."

- چون دلم نمی خواد دیگه در این مورد چیزی بشنوم.

مادر گفت: "دختر! راحتش بذارید. شنیتیا موقعی به فکر زن گرفتن می افته که کسی بهش دختر نمی ده."

- نگران نباش مادر، اون وقت خواهر شوهر شهلا رو می گیرم.

با آمدن فرهاد و آرش شکر خدا بحث زن گرفتن من هم خاتمه یافت. بعد از صرف ناهار و استراحتی کوتاه همه با هم به ویلای ما رفتیم که سال تحویل دور هم باشیم. هر چه زمان می گذشت بیشتر دلم هوای رژینا را می کرد. گل و گلدانی را که او برای آموزشگاه موسیقی آورده بود کنار تخت خوابم روی پاتختی جلب توجه می کرد. هر بار که به گل های زیبای آن خیره می شدم چهره ی او جلو نظرم می آمد. لحظه ی سال تحویل اول آرزو کردم که پارسا شفا پیدا کند و بعد او را هر چه زودتر ببینم. و دومین آرزویم چه قدر زود برآورده شد.

روز چهارم فروردین بود که به همراه مادر مشغول گشت زنی در بازار رامسر بودیم. مادر مشغول خرید بود که من به ناچار او را همراهی می کردم. در همین حین چشمم به اتومبیل رژینا افتاد که آقای آسو پشت فرمان نشسته بود و ظاهراً منتظر کسی بود. از هیجان نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم.

آقای آسو خیلی زود مرا دید و لبخند زنان از اتومبیل پیاده شد. به همراه مادر نزد او رفتیم. بعد از معارفه و احوال پرسى آقای آسو گفت: "بچه ها برای خرید رفتن بازار. دو ساعت تمومه که منو اینجا کاشتن."

مادر گفت: "خاتوما که وارد بازار بشن به سختی از اون جا خارج میشن."

آقای آسو بحث را به من کشاند و گفت: "واقعا به شما تبریک می گم که پسری به این خوبی، هنرمندی، پاک و با نجابت تحویل اجتماع دادین. خدا برای شما نگهش داره."

هر وقت کسی از من تعریف می کرد مادر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. حالا هم با خوشحالی از آقای آسو تشکر کرد و گفت: "خوشحال می شیم به ما افتخار بدین و سرافرازمون کنید"

آقای آسو جواب داد: "ممنونم، اگر وقت یاری کنه حتما چند ساعتی شما رو به زحمت می ندازیم."

- خواهش می کنم منزل خودتونه. شما توی رامسر ویلا دارید؟

- خیر، توی هتل رامسر سکونت کردیم.

- چرا این کارو کردید؟ شما که شنیتیا رو می شناسید چرا اومدنتونو بهش اطلاع ندادین که در خدمت باشیم؟

مادر و آقای آسو هم چنان مشغول تعارف بودند که رژینا به همراه مادر و خواهرش از راه رسیدند. مادر با دیدن رژینا چنان برق شادی در چشمانش نشست که خود رژینا هم متوجه شد. با اصرار

فراوان مادر آن‌ها قبول کردند برای نهار روز بعد مهمان ما باشند. وقتی از آن‌ها جدا شدیم مادر بلافاصله گفت: "خدایا چه قدر زیبا بود!"

خودم را به بیراهه زدم و گفتم: "با این که فقط شش سالشه ولی خیلی می فهمه."

- اونم زیبا بود، ولی منظور من هم کلاسی تو بود صد الله اکبر برای صورت زیباش. اسمش چی بود؟

- رژی‌نا.

- چه اسم قشنگی! شنتیا!

- جانم!

- چیزی که توی ذهنم می گذره به زبون بیارم.

- نه مادر، خواهش می کنم.

- آخر چرا؟!

- می دونم می خواید چی بگید. هر وقت زمانش برسه خودم اقدام می کنم.

تا وارد منزل شدیم مادر، شهلا و شیرین را در جریان ملاقات ما با آقای آسو قرار داد و آن قدر از رژی‌نا تعریف کرد که هر دو شب به آن جا آمدند و مرا زیر سیل سوالات گرفتند. در دل واقعاً خوشحال بودم که رژی‌نا مورد تایید خانواده ام قرار گرفته بود. برای دیدنش لحظه شماری می کردم. تمام شب را در تب و تاب او می گذراندم که فردا را چگونه خواهم گذرانم.

صبح با صدای شهلا از خواب پریدم: "چرا دیگه بیدار نمی شی؟ الانه که مهمونا از راه برسن."

مثل فتر از جا پریدم و گفتم: "مگه ساعت چنده؟"

مشغول مرتب کردن تخت خوابم شد: "یازده"

- ای وای! چرا بیدارم نکردید؟ مادر کاری نداره؟

- نگران نباش، همه چیز آماده اس.

- نگران نیستم. نمی خوام مادر زیاد به زحمت بیفته.

- اگر بدونی مادر با چه عشق و علاقه ای به کار مشغول کاره باورت نمی شه. انگار که می خواد عروس به خونه بیاره.

بی خیال به گفته های شهلا، البته به ظاهر، گفتم: "حالا که کاری نمونده می رم یه دوش بگیرم."

- برو به خودت برس. ای ، خدا رو چه دیدی. شاید این خانوم خوشگله ای که مادر تعریفشو می کنه چشمش تو رو گرفت.

دم در اتاق برگشتم: "برعکس، چشم من باید اونو بپسنده."

- که مطمئنم پسندیده.

- از کجا مطمئنی جناب کاراگاه!

- مادر می گفت، دیروز تا اونو دیدی رنگ از رخسارت پریده.

- ای بابا! مادرم که فقط بلده برای خودش قصه بافی کنه. بهتره خیالات بد نکنید. من رفتم حموم. تو هم کمتر خیالبافی بکن.

بعد از استحمام لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. مادر با دیدنم گفت: "قربون شکل ماهت برم. چه قدر این لباسا به تو می یاد. ان شالله لباس دامادی تن تو بینم."

می خواستم جوابش را بدهم که با صدای زنگ در مجبور شدم به سمت در باز کن بروم. قبل از اینکه من در را باز کنم، فرهاد در را گشود. تا من از عمارت خارج شدم، آنها با اتومبیل وارد باغ شدند.

رژینا لباس زیبایی بر تن داشت که زیبایی او را دو چندان کرده بود. سعی کردم مثل همیشه با او برخورد کنم. شهلا و شیرین آن قدر از او خوششان آمد که یک لحظه رهایش نمی کردند. ژالان هم با بچه های شیرین و شهلا در باغ مشغول بازی شده بود. درست کردن کباب ظهر را...

من بر عهده گرفتم. وسطهای کار بود که رژینا و شهلا هم به من پیوستند.

رژینا گفت: "امیدوارم کباب درست کردنتون هم مثل درساتون خوب باشه."

همانطور که سرم به کارم گرم بود بدون اینکه نگاهی به او بکنم جواب دادم: "بله. ولی امیدوارم مثل شنا کردنم نباشه. چون اون وقت دیگه قابل خوردن نیست."

نگاهی کوتاه به او انداختم. سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و به لبخندی اکتفا کرد. شهلا کنجکاوانه گفت: "منظورت از شنا چی بود؟!"

- همین طوری. تو که میدونی من خیلی به شنا وارد نیستم.

- تو! رژینا جون، شنیتا شکسته نفسی میکنه. اتفاقا شناگر ماهریه، تازه یه مدت مربی شنا بود.

بحث را عوض کردم: "بهتره این کباب هایی رو که آماده شده ببرید داخل تا سرد نشده."

چون تعداد ما زیاد بود و میز ناهارخوری کوچک، سفره را روی زمین پهن کردیم. میخواستیم در چیدن سفره به آن ها کمک کنم که رژینا گفت: "لطفا شما بشینید من کمک می کنم."

از رفتارش خیلی متعجب شدم. به ظاهر او نمی آمد که اینقدر خونگرم و با محبت باشد. طوری با شهلا و شیرین صمیمی شده بود که انگار سالهاست هم دیگر را می شناسند. خیلی کم به من نگاه می کرد. نگاه هایش کوتاه و عاری از هر گونه احساساتی بود. و من هر بار که او با چشم های زیبایش نگاهم می کرد. احساس مطبوعی در خود احساس کردم.

نزدیک غروب دسته جمعی به یکی از جاهای دیدنی رامسر رفتیم که خارج از شهر قرار داشت. سرسبزی محیط و هوای پاکیزه همه را به وجد آورده بود. شهلا مدام در پی فرصتی میگشت که من ورژینا را به هم نزدیک کند. از من خواست تا با آنها همراه شوم که گشتی در اطراف بزنند. هنگامی که از بزرگترها جدا شدیم رژینا با نگرانی خطاب به مادرش گفت: "خواست به ژالان باشه"

شیرین گفت: "نگران نباش مادرت هست. معلومه که خیلی خواهرتو دوست داری."

- بدون اون می میرم.

شیرین گفت: "خدا نگهش داره."

- ممنونم.

نگاهش را به اطراف دوخت: "چه جای زیبایی!"

شهلا گفت: "با این که ساکن اینجا هستم ولی هنوز دیدن این مناظر برام خسته کننده نشده و هر بار که میبینم برام تازگی داره."

- حوش به حالتون! ما که توی تهران جای قشنگی به چشم نمی بینیم. اگر هم باشه مصنوعی و دست ساز انسانه، نه مثل اینجا بکر و دست نخورده. خیلی دلم میخواد همیشه اینطور جایی زندگی کنم.

شیرین گفت: "پس با یکی ازدواج کن که اهل این دیار باشه."

به چهره اش نگاه کردم که بینم بعد از گفته های شیرین چه عکس العملی از خود نشان می دهد. مانند همیشه خونسرد بود. پاسخ داد: "فعلا که تصمیم به ازدواج ندارم."

شهلا گفت: "چرا؟!"

به جای رژینا گفتم: "شهلا جان، بهتره وارد حریم خصوصی نشی."

رژینا گفت: "ایرادی نداره. من اصلا دوست ندارم ازدواج کنم."

شیرین گفت: "حتما برای خود دلیل قانع کننده ای دارید. بهتره از این قاعده بگذریم و در مورد چیزای بهتر و زیباتری صحبت کنیم."

من سعی کردم از آنها فاصله بگیرم و دورادور مواظب آنها باشم. هنگام برگشت یک لحظه کوتاه فرصتی پیش آمد که با هم تنها باشیم. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم: "امیدوارم امروز به شما خوش گذشته باشه."

- ممنونم. خیلی خوش گذشت. خانواده ی خیلی خوب و مهربونی دارید.

- از خودم که خوشتون نمیاد. خوش حالم حداقل خانواده ام کمی در دل شما جا گرفته.

با نزدیک شدن شهلا رژی‌نا ایستاد تا شهلا با ما همگام شود و من به راه خود ادامه دادم. وقتی که به جمع پیوستیم همه آماده ی برگشتن شدند. هر چه اصرار کردیم که شب را پیش ما بمانند قبول نکردند و بهانه آوردند که صبح زود به تهران بر میگردند.

با رفتن آنها خانه در سکوت غربی فرو رفت که غیر قابل تحمل بود. شهلا و شیرین نیز به منزل خود برگشتند. خانه حسابی به هم ریخته بود. ناچار شدم در کارها به مادرم کمک کنم. هر چند که هرگز از کار من راضی نبود و می گفت شلخته کار می کنم.

تا خانه را به صورت اولش برگردانیم مادر سیصد دفعه گفت: "رژینا دختر خوبی، خوب فکراتو بکن."

هنوز ساعت ده شب نشده بود که مادر برای خواب به اتاق خودش رفت. بیشتر شبها زود می خوابید. در عوض صبح زود آفتاب زده بیدار می شد. با خوابیدن مادر حوصله ام سر رفت لباس پوشیدم و بی صدا از منزل خارج شدم. الکی دور خودم می چرخیدم و در نهایت مسیر همیشگی را در پیش گرفتم. واقعا نمی دانم چرا هوس کردم به جایی بروم که برای اولین بار رژینا را در آنجا ملاقات کردم. وقتی به ساحل مورد نظر رسیدم باورم نمی شد که رژینا هم آنجا باشد، با دیدن من حسابی جا خورد. بعد از احوالپرسی گفتم: "تنها اومدین؟"

با اشاره به اتومبیل گفت: "با اسب آهنیم اومدم. خوابم نبرد، گفتم شب آخری به دیدن دریا بیام. شما چطور؟"

- من هم مثل شما هوس این ساحل به سرم زد. خیلی این جا می یام، مخصوصا این نقطه آرامش عجیبی به من میده. وقتی تهران هستم. خیلی دلم برای اینجا تنگ میشه. مخصوصا روزهایی که خیلی دلم گرفته.

- مطمئنا به این خاطره که به ویلای شما نزدیکتره.

- این که شما میگرد فقط به دلیلشه. به دلیل دیگه... نمیخواید دلیلی دیگه ش رو بدونین.

- من دوست ندارم تو زندگی خصوصی کسی سرک بکشم.

توی دلم گفتم: "اما من میخوام تو زندگی من سرک بکشی همینطور که مدام توی قلبم سرک میکشی."

کیفش را که روی زمین بود برداشت و گفت: "شب خوبی داشته باشید."

نمیدانم تاثیر محیط بود یا مهتاب که مطمئن شدم در آن ساحل مهتابی وقت آن رسیده که اعتراف کنم. داشت از من دور میشد که صدایش زدم: "خانوم رژینا!"

همانطور که پشتش به من بود ایستاد: "بله!"

- میخوام با شما صحبت کنم. البته اگر وقت شما رو نمیگیرم.

برگشت و رو در روی من ایستاد و به چشمهایم خیره شد: "در چه مورد میخواید صحبت کنید."

- فقط درد دل

- پس آماده ی شنیدن هستم.

اشاره به کنده ی درختی کردم که در همان نزدیکی بود: "اگر از نظر شما ایرادی نداره بریم اون جا بشینیم به ماشین شما هم نزدیکتر میشیم."

به جای جواب به آن سمت حرکت کرد. تا رسیدن به نقطه مورد نظر هر دو سکوت کردیم با فاصله از من نشست: "خوب، من منتظرم."

یک آن شجاعتم را برای حرف زدن از دست دادم و در جواب فقط سکوت کردم. حوصله ی او سر رفت: "پس چرا حرف نمی زنید؟"

- شاید خنده دار باشه اما..

- اما چی؟

- می ترسم حوصله ی شما رو با حرفام سر ببرم.

اگر بی حوصله بودم که واینمیسادم بشینم پای دردِ دل شما.

حق با او بود گفتم: "نمیدونم چرا امشب جسارت گفتن پیدا کردم! شاید تاثیر مهتابه که جو گیر شدم، شاید این دریای آرام و این ساحل زیبا و این سکوت و آرامش طلایی به من جسارت حرف زدن بخشیده.

از شما ممنونم که مانند تا درد دل منو گوش کنید. شاید اگر نمی موندید هرگز این فرصت به من دست نمیداد. قضیه برمبگرده به سه سال پیش. یک روز ابری و مه آود بود، خسته بودم، خسته از فکر کردن و تصمیم گرفتن. به هوای پیاده روی به این جا اومدم. از دور چشمم به شناگری افتاد که در اون هوای طوفانی به شنا کردن مشغول بود. کاری که از هیچ آدم عاقلی بر نمی اومد. نمیدونم چه بود، تقدیر بود یا هوس! خلاصه من هم لباسمو در آوردم و زدم به آب. احساس کردم اونم میخواد بامن مبارزه کنه. اون پیش میرفت، من هم پیش می رفتم. موج های بزرگ رو یکی پس از دیگری پشت سر میگذاشتیم. از جسارتش خوشم اومد. حس کردم از من هم کله شق تره. هنگام برگشت به ساحل ناگهان عضله پای راستم گرفت. دردش طوری بود که دیگه قادر به

شنا کردن نبودم. هر لحظه که میگذشت بیشتر مغلوب آب میشدم. ناچار شدم از رقیب کمک بخوام. بعد از شنیدن اولین فریاد من خودشو به من رسوند و به موقع منونجات داد.

نرسیده به ساحل متوجه شدم که ناجی من جنس مخالفه و یک فرشته. فرشته ای که با اولین نگاهش بر خود لرزیدم. اول فکر کردم از غرور شکسته ی منه که منو نجات داده، چون از اون باخت ناراحت بودم. نمیدونستم که اون، پری دریایی زرنگتر از اونه و قلبم رو بهش باختم. هر روز که میگذشت بیشتر بهش فکر میکردم. این جا شده بود میعادگاه عشق من. هرگاه که دلخور از روزگار و آدمای میشدم به این ساحل پناه می اوردم و واقعا به آرامش میرسیدم. یک ندای درونی به من میگفت که در آینده ی نه چندان دور سر راهم قرار میگیره. و درست بعد از گذشت دوسال اونو دیدم."

سکوت کردم انگار که تمام انرژی من به تحلیل رفته بود. او هم سکوت کرده بود. دقایقی گذشت گفتم: "بعد از دوسال وقتی دیدمش فهمیدم نه تنها نتونستم فراموشش کن بلکه روز به روز علاقه ام به اون بیشتر میشه.

رژینا!... خواهش میکنم سکوت نکن."

بلند شد و به سمت اتومبیلش به راه افتاد: "از این که منو محرم اسرار تون دونستید به خودم می بالم و متشکرم."

- فقط همین! نمیخواید عشق منو تایید یا رد بکنید؟

- برای عشق شما خیلی احترام قائلم ولی...

ولی چی؟

- از شما خواهش میکنم بذارید تا این حد بمونه. یک قصه ی ناتمام خیلی شیرین تر از قصه ای خواهد بود که تموم بشه.

- اما من نمیخوام تموم بشه. عشق من هرگز تموم نمیشه. تازه سر آغاز اونه.

- پس زمان میبره تا من باور کنم. صبر پیشه کنید. شب خوش.

- یعنی منتظرم میمونید؟

- نه.

- پس چرا از من میخواید صبر کنم؟

مرا بدون جواب گذاشت. سوار اتومبیلش شد و با سرعت همیشگی اش از کنارم رد شد. وقتی رفت انگار که همه ی زیبایی ها را هم با خود برد. سر جای او نشستم. با این که اعتراف کردم را کار احمقانه ای میدانستم اما سبک شده بودم. انگار که یک بار سنگین را از روی دوشم برداشته بودند.

تعطیلات نوروزی به سرعت رعد و برق گذشت. تا به خود آمدم لحظه‌ی خداحافظی با مادرم رسید. تقریباً حوالی ظهر بود که به تهران رسیدم. دوستان در انتظارم بودند. واقعا دلم برای همه‌ی آنها تنگ شده بود. حلقه‌ی ظریفی در انگشت های ناصر جلب توجه میکرد. با خوش حالی گفتم: "مبارکه . پس کارو تموم کردی!"

با خنده گفت: "تازه شروع کردم."

- واقعا خوش حالم که سر و سامان گرفتی.

امیر گفت: "بقیه صبحت ها بمونه برای بعد ازناهار. بیاید سر سفره تا غذا از دهن نیفتاده."

ناصر مانند همیشه تا چشمش به ماهیتابه املت افتاد، گفت: "از یک ساعت پیش تا حالا بوی کباب و هزار نوع خورش و پلو زعفرانی به مشام ما رسیده اون وقت باید املت بخوریم؟"

کیاست گفت: "کارد به شکمت بخوره. شد تو یک بار سر غذا ایراد نگیری. برو خدا رو شکر کن که همین املت هم گیرت اومده."

خسرو گفت: "ناهار املت بخورید . شام همه مهمون من هستید به صرف چلوکباب."

گفتم: "گنج پیدا کردی؟"

- نه، شیرینی ازدواجه.

همه متعجب گفتیم: "ازدواج؟! با این عجله؟"

- خیلی هم عجله ای نبود، توی ایام تعطیلات اتفاق افتاد. پدر و مادرم پیشنهاد دختر دایمودادند. من هم حس کردم دختر خوبیه. قبول کردم؛ البته هنوز نامزد هستیم. بعد از این که لیسانسمو گرفتیم ازدواج میکنیم.

با خوش حالی گفتم: "مبارکه. واقعا خوش حالم. این ناصر ناقلا که سور نمیده. صد رحمت به تو که نخواسته سور میدی."

ناصر گفت: "چی شد؟ چی شد؟ به غرورم برخورد. فردا نهار همه مهمون من هستید. البته به صرف نیمرو. چون پول گوجه خریدن ندارم."

کیاست گفت: "ای خدا... تو چه قدر خسیسی!"

- حالا که به من گفتی خسیس. امشب شام مهمون من هر چه که دوست دارید. فردا نهار هم مهمون خسرو هستیم. چه طوره؟

من از بس خسته راه بودم تا نهار خوردم روی تخت ولو شدم، اصلا نفهمیدم چه طور خوابم برد. با صدای زنگ تلفن بود که از خواب پریدم. برای لحظاتی گیج شدم. فکر میکردم هنوز توی اتاق خودم در رامسر هستم. با دیدن اتاق نامرتب و شلخته موقعیت خود را به دست آوردم. تا گوشه‌ی

را برداشتم تماس قطع شد. جز من همه ی بچه ها بیرون رفته بودند. من هم زیا دوام نیاوردم. لباس پوشیدم و بی هدف از در خارج شد. هوای بهار کسالت خواب را از تنم به در کرد. ناخواسته فرمان اتومبیل را به طرف بالای شهر چرخاندم. تا به خودم آمدم دیدم روبه روی آپارتمان رژینا قرار گرفتم. نگاهی به اطراف انداختم. هیچ کدام در آن اطراف نبودند. پایم را روی پدل گاز گذاشتم که قبل از اینکه دیده شوم از آن جا بگریزم. درست سر خیابان آن ها با اتومبیل رژینا روبرو شدم. سعی کردم خودم را به آن راه بزنم. بدون این که نشانی از آشنایی بدهم از کنارش گذشتم. و او هم روز بعد کار مرا تلافی کرد. تاتوی دانشگاه مرا دید رویش را برگرداند. من هم بی تفاوت درست مثل گذشته به راهم ادامه دادم و قبل از او وارد کلاس شدم. آن روز استاد در مورد عشق های بی رحم بحث میکرد. یکی از دانشجوها پرسید: "استاد! می شه عشق همیشه همراه هوس باشه."

استاد عینکش را از روی چشم برداشت نگاهی به آن انداخت و دوباره به چشم زد و گفت: "عشق و هوس یک موضوع انتزاعی و مجرد نیست. در واقع عشق در معانی مختلف تبلور دوستی و علاقه به شخصی دیگر به موضوع دیگر، به پدیده یا حتی به خود فرد میتونه ارتباط پیدا کنه. انسان میتونه عاشق خود یا دیگری باشد و عشق های جنسی، والدینی، مذهبی، فلسفی به مال، به مقام و ... داریم. عشق در واقع فرآیند ارتباط و برخورد است. عشق به نوعی اکتسابی است. اما هوس... اگر بخواهیم با مطالعات ژنتیک به آن پردازیم غریزی است. انسان نیازهای مختلفی دارد که فرآیند این نیاز هوس است. و غیر از نیازهای طبیعی است که هوس ایجاد میکند. هوس های اکتسابی هم داریم. در یک تعامل سالم این نیازها با توجه به قابلیت ها و نوع ارتباط مشخص با محیط خارج کنترل شده و توسعه می یابد و بعد از مدتی به تعادل می رسد."

رژینا پرسید: "استاد خیلی دلم میخواد شما تعریفی از عشق داشته باشید."

- در تعریف عشق و دوست داشتن اختلاف نظر فراوانه. من با توجه به آموخته هام این بحث در این جا میکنم که عشق در ایران، عشق ایرانی، عشق شرقی ریشه دار و تاریخیه. وقتی در مورد عشق حرف میزنیم. ناچار هستیم تا یکسری از مفاهیم به عنوان بستر وزمینیه اجتماعی مطرح کنیم که عشق در آن معنا پیدا می کنه.

استاد با نگاهی به ساعت مچی اش گفت: "چه قدر زود گذشت. این ساعت نشون میده وقت کلاس من به پایان رسیده."

با خروج استاد از کلاس مرتضی گفت: "چه بحث خسته کننده ای بود کم کم داشت خوابم می گرفت."

گفتم: "برعکس برای من خیلی جذاب بود."

بهروز گفت: "فعلا تب داری. بذار ازدواج کنی، چنان از تب و تاب می افتی که اگر از تو بپرسند چه تعریفی از عشق داری، می گی قسط، اجاره، خستگی و ... آره داداش. فعلا نفس تو از جای گرم بلند می شه."

در پایان کلاس وقتی از دانشگاه بیرون آمدم و با اتومبیل وارد خیابان شدم رژینا را دیدم که کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده . تعجب کردم که چه طور اتومبیلش را نیاورده. جلو پایش توقف کردم و از او خواستم که سوار شود. با لحن سردی گفت: "با تاکسی برم راحت تر هستم."

نمیدانم در آن لحظه چرا انقدر عصبانی شدم. از اتومبیل پایین آمدم، در عقب اتومبیل را باز کردم و گفتم: "لطفا سوار شوید. نترسید شما رو نمی خورم."

چند نفر از بچه های دانشگاه به ما خیره شده بودند. رژینا به ناچار سوار شد. از آینه نگاهی کوتاه به او انداختم. اخمهایش در هم فرو رفته بود و به بیرون از پنجره نظر داشت. تصمیم گرفتم یک کلمه با او حرف نزدم. با سرعت زیادی اتومبیل را هدایت می کردم. بدون این که مسیر را از او بپرسم یک راست او را به مقصد رساندم. هنگام پیاده شدن گفت: "از شما متشکرم جناب قلدر خان! اگر به خاطر حرف بچه های دانشگاه نبود هرگز سوار نمی شدم."

جوابی به او ندادم و با سرعت از آنجا دور شدم. در مسیر تصمیم گرفتم سری به ناصر بزدم که بینم با مغازه داری چه طور کنار آمده. وقتی وارد مغازه شدم، آن قدر خانم توی مغازه جمع شده بود که به سختی توانستم خودم را جمع کنم که به آن ها نخورم.

ناصر با زبان چرب و نرمش حسابی آن ها را جذب خود کرده بود و آن ساده دلها هم جرینگ جرینگ پول خرج می کردند. سرش که خلوت شد، نفس راحتی کشید و گفت: "زبونم خشک شد از بس حرف زدم."

گفتم: "ناقلا، بدت که نمی یاد."

- باور کن خسته شدم. بعضی از این خانوما با این که وضع مالیشون خوبه اما برای یه ریال یه ساعت چونه می زنن.

- از کجا می دونی وضع مالی طرف خوبه؟

- قربون شکل ماهت برم، وقتی ادکلن کارک جدید رو با قیمت بالا می خره حتما وضع مالیش خوبه که این کارو می کنه.

- پس حسابی خانوم شناس شدی.

- بودم. این بار فدراسیون پیکر شناسی راه انداختم.

- منظورت چیه؟

- از بس لباس زیر فروختم تا طرفو می بینم می فهمم لباس زیر چه سایزی بهش می خوره.

- شرم آورده... خیلی بی ادبی!

- چی کار کنم! شغلم ایجاب می کنه.

- یادم باشه ازدواج کردم هرگز زنمو به تو نشون ندم.

ناصر قاه قاه خندید و گفت: "باور کن خودمم از این کار بدم میاد. از ژاله خواستم با پدرش صحبت کنه و اجاز بده روزهایی که من هستم اونم حضور داشته باشه. حداقل می تونه از پس این کار بریاد.

- خیلی عالی، فروشندگی همراه با عیال.

- البته فکر کنم روزایی که ژاله این جا بیاد سیصد دفعه با هم دعوا کنیم که چرا با ان خانوم این طور صحبت کردم، چرا به این خانوم این طور تعارف کردم و ... هزار بدبختی دیگر.

- نگران نباش. اینا همش نشونه ی دوست داشتنه. این کاغذها چیه جلوی دستت ولو کردی؟

- چی کار کنم. مجبورم به درسمم برسم. شکر خدا ساعت کار تموم شد پاشو برویم.

با هم که سوار اتومبیل شدیم، ناصر گفت: "راستی از رژینا چه خبر؟"

- مثل همیشه کاردو پنیر.

- زاله می گفت تعطیلات عید شمال رفتند، یه روز هم پیش شما بودند. درسته؟

- آره

- از علاقه ی خودت چیزی بهش نگفتی؟

- نه ناصر! دوست ندارم ژاله بفهمه که من علاقه ی قلبی به رژینا دارم. خانوما رو که می شناسی بلافاصله خبرش عالمو بر می داره.

- نگران نباش نمی گم. چرا این قدر دست دست می کنی. کمی از من یاد بگیر و زرنگ باش. نجیبی از دستت رفته. از ژاله شنیدم که خواستگار داشته ولی جواب رد داده. ژاله می گفت، رژینا می گه اصلا تصمیم به ازدواج ندارم.

- می دونم. به خواهرم گفته بود.

- حتما حسابی چشم خانواده اتو گرفته؟

- چه جور هم. مادر هنوز ولکن نیست. تا زنگ می زنه احوالشو می پرسه. مدام سفارش می کنه به دیدنشون برم.

- حتما به خانواده ات گفتی علاقه ای بهش نداری.

- آره.

- خیلی خری!

- مودب باش.
- با دیدن دیونه ای مثل تو چه طور می توئم مودب باشم.
- تو حرف دیگری نداری که بزنی؟
- نه، تا تکلیف تو رو روشن نکنم ول کن نیستم.
- جناب مفتش به تو چه ربطی داره.
- وقتی می بینم تو این قدر فس فس می کنی اعصابم خرد می شه. من فردا که اومدم دانشگاه دنبال ژاله، رژیئا رو می بینم همه چیزو بهش می گم.
- به خدا قسم اگر یک کلمه در مورد من چیزی بهش بگی تا آخر عمرم تو رو نمی بخشم.
- خدایا، چه کنم از دست این دوست مودبم!

* * * * *

آسمونِ اخمو و سردرگریان مرا بی حوصله کرده بود. سه روز گذشته بود و من هنوز او را ندیده بودم. ان قدر دلم هوایش را کرده بود که یک جا آرامم نمی گرفت. بی قرار و آشفته حال بودم. مدام از خود می پرسیدم: "آخر چرا به دانشگاه نمی یاد."

چند بار سعی کردم تلفنی احوالش را بپرسم اما ترسیدم صورت خوشی نداشته باشد و خانواده اش برداشت منفی از این قضیه بکنند. از شانس بد من، ژالان هم به علت سرماخوردگی نمی توانست به آموزشگاه بیاید که حداقل از او بپرسم. هر چه فکر می کردم راه مناسبی پیدا کنم که با او تماس بگیرم بی فایده بود. بی هدف در خیابان پرسه می زدم که وقت بگذرانم. انگار همه ی شهر رنگ غم به خود گرفته بود. با دیدن کافی شاپ هوس قهوه ی داغ کردم. اتومبیل را در جای مطمئنی پارک نمودم و بی حوصله وارد کافی شاپ شدم.

با دیدن رژیئا که تنها پشت یکی از میزهای کافی شاپ نشسته بود خشکم زد. او هنوز متوجه من نشده بود. با شتاب به سویش رفتم. صندلی را عقب کشیدم و درست مقابل او نشستم. از رنگ چشمهایش پیدا بود گریه کرده. با دیدن من هیچ تعجبی نکرد. مانند همیشه آرام بود. شاید هم ظاهرش این طور نشان می داد. با چهره ای که از ان غم و اندوه می بارید گفت: "شما این جا چی کار می کنید؟"

- هوس به فنجون قهوه ی تلخ کردم.

- می تونستید جای دیگری رو برای نشستن انتخاب کنید.
- وقتی شما اینجا باشید چه طور می تونم جای دیگری بشینم، مگر این که بدونم مزاحم شما شدم.
- مزاحم نشدید ولی...
- باشه ایرادی نداره من جمله ی شما رو کامل می کنم ولی خلوت شما رو به هم زدم.
- آه حسرت باری کشید به طوری که تا اعماق روحم نفوذ کرد: "درسته خلوت منو به هم زدید."
- چیزی نگفتم. او هم سکوت کرد. به گارسن دستور کیک و قهوه دادم. گفت: "چرا برای من سفارش دادید؟"
- ایرادی داره؟
- نه ولی شما از من نپرسیدید چی دوست دارم.
- چون خودم دوست دارم، احتمال دادم شما هم دوست داشته باشید.
- فکر می کردم لب به قهوه و کیک نمی زند، اما زان خورد هر چند که با بی میلی همراه بود. مثل همیشه سکوت را شکستم و گفتم: "جای قشنگیه. شاعرانه و رمانتیک."
- به جای ادامه ی بحث گفت: "بلاخره دل آسمون شکست و باریدن رو آغاز کرد. از صبح تا حالا منتظر باران بودم."
- موزیانه گفتم: "خوش به حال باران! ای خدا، چه می شد ما هم باران می شدیم!"
- به شوخی من نه تنها نخندید بلکه تبسمی هم بر لب نیاورد. نتوانستم بی تفاوت باشم گفتم: "خیلی یخی!"
- با تمسخر نگاهم کرد: "مگر بده؟"
- نه چون می شه به آسونی شما رو ذوب کرد.
- خیلی مطمئن حرف می زنید!
- چون به خودم ایمان دارم.
- یه وقتایی به اعتماد به نفس شما حسودیم می شه.
- اینی که من گفتم اعتماد به نفس نبود، واقعیت بود.
- واقعیت... جالبه!

بدون این که بدانم به راحتی با او صحبت می کردم، گفتم: "بالاخره یه روزی می یاد که به این جمله ی امروز خود بخندید."

سکوت کرد. و این بار طولانی تر از دفعه ی پیش. بی اختیار آرام صدایش زد: "رژینا...رژینا! نمی خواین به من بگین چرا این قدر غمگین هستید؟"

باز هم بحث را به جهت دیگری کشاند: "اگر خونواده ام منو با شما در این جا ببیند می دونید چی پیش می یاد؟"

متعجب گفتم: "ما که کار خلاف شرع انجام ندادیم!"

نگاهم را به اطراف چرخاندم و ادامه دادم: "می بینید که همه ی صندلی ها اشغال شده."

با لبخند قشنگی گفت: "چه شیوه ی قشنگی برای توجیه انتخاب کردید."

کیفش را برداشت و بلند شد، گفت: "از بابت قهوه و کیک ممنونم، من دیگر باید برم."

کیفش را گرفتم و گفتم: "خواهش می کنم فعلا بمونید."

- نمی تونم.

- خواهش می کنم. من... در این موقعیت خیلی به شما احتیاج دارم. حداقل بمونید حرفامو گوش بدید.

- مجبورم؟

- نه، من از شما خواهش کردم. به عنوان یک هم کلاسی می تونم این تقاضا رو از شما بکنم.

دوباره سر جایش نشست و گفت: "امیدوارم صحبت های شما زیاد طولانی نباشه جناب هم شاگردی! و دوباره امیدوارم دردِ دلتون مثل دفعه ی پیش نباشه."

در حالی که با انگشت روی شیشه میز می زد گفتم: "بدون مقدمه می رم سر اصل مطلب. من می خوام به شما پیشنهاد ازدواج بدم."

من هم بدون مقدمه می گم جواب من منغیه.

- چرا؟!!

- فکر نمی کنم مجبور به توضیح دادن باشم.

- مجبور نیستید. ولی من باید دلیلشو بدونم.

- باید؟! چرا باید؟ حالا که این طور شد اگر می خواستم توضیحی در این باره بدم دیگه منصرف شدم.

- من تا دلیلشو نفهمم دست بردار نیستم.

- شما خیلی خودخواه و مغرور هستید. فکر می کنید با قلدری همه چیز درست می شه.

- شما در مورد من خیلی بد فکر می کنید. مطمئنم از من ادم دیگری توی ذهن خود ساختید که با شخصیت من زمین تا آسمون فرق می کنه. بهتره بیشتر به این قضیه فکر کنید مطمئن باشید من به این سادگی عقب نشینی نمی کنم.

با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: "دیگه از شور درش آوردین جناب ادیبان!"

دنبال سرش از در خارج شدم. بی اعتنا به من سر خیابان ایستاد و منتظر تاکسی شد. باران هم به شدت می بارید. خوشبختانه اتومبیلم را در همان نزدیکی پارک کرده بودم. بلافاصله اتومبیل را روشن کردم و مقابل او قرار گرفتم. هر کاری کردم سوار نشد. حتی به من نگاه نمی کرد. باران نیز هم چنان به شدت می بارید. هوا کاملاً تاریک شده بود. کمتر عابری در خیابان پیدا می شد. در همین حین دو نفر لایالی از کافی شاپ بیرون آمدند و مستقیم به سوی او آمدند. اتومبیل من درست پشت سر آنها قرار داشت. اول فکر کردم منتظر تاکسی ایستادند اما مدتی که گذشت متوجه شدم قصد مزاحمت دارند.

رژینا سعی می کرد از آنها فاصله بگیرد اما آن ها ول کن نبودند. سر تا پا خیس شده بود. یکی از آن دو نفر خودش را به او نزدیک کرد و خواست دست او را بگیرد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و با شتاب از اتومبیل پیاده شدم و بی مقدمه مشتم را نثار طرف کردم. طرف رژینا را به سمت خود کشید و گفت: "احمق! به تو چه ربطی داره؟ نامزدمه."

رژینا با وحشت خودش را عقب کشید. دوست طرف نیز به یاری او آمد و به جبران مشتی که نثار دوستش کردم سیلی محکمی به صورت من زد. در حالی که با اولی گلاویز شده بودم و از دومی کتک می خوردم به رژینا گفتم: "برو تو ماشین."

بلافاصله به سوی اتومبیل دوید. من هم با آن دو نفر در افتاده بودم. سعی می کردم از دست آنها نخورم اما مگر می شد! اولی را که می زدم دومی با نامردی دست می انداخت.

با صدای آژیر پلیس می خواستند فرار کنند که با هر مصیبتی بود مانع فرار آنها شدم. هنگامی که گشتی ها آن را به جرم مزاحمت سوار خودروی خود می کردند یکی از مامورین پلیس به من گفت: "حالا بگو ببینم شازده، خود توجه نسبتی با اون دختر داری؟ لابد نامزد توست؟"

- خیر ایشان فقط هم دانشجویی من هستند.

- توی ماشین شما چی کار می کنند؟

- من از ایشان خواستم. به خاطر حفظ جونش مجبور شد سوار ماشین من بشه. در ضمن من وظیفه ی خود می دونم که ایشان رو به منزل برسونم.

- امیدوارم کارت شناسایی همراهت باشه؟

با نشان دادن کارت شناسایی دست از سرم برداشتند. ولی به سوی رژینا رفتند. ترجیح دادم تا پایان بازخواست به آن‌ها نزدیک نشوم. در پایان کار که آن‌ها رفتند به اتومبیل نزدیک شدم. آن قدر لباسهایم خیس بود که نمی دانستم چه طوری با آن سر و وضع روی صندلی اتومبیل بنشینم. هر طور که بود پشت فرمان نشستم. با دستمال کاغذی خون بینی و گوشه ی لبم را پاک کردم. رژینا هم چنان سکوت کرده بود و این بیشتر بر عصبانیتم افزود. ناخواسته فریاد کشیدم: "همینو می خواستی!"

چشم های زیبای پر از اشکش را به من دوخت: "نه"

سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. صدایم را پایین آوردم: "اگر از اول سوار می شدین این اتفاق نمی افتاد."

- من چه می دونستم این اتفاق می افته. فقط نمی خواستم مزاحم شما بشم، همین.

- خودتون خوب می دونید که برای من مزاحم نیستین اما نمی دونم چرا شما. این قدر از من بیزار هستین! باشه رژینا خانوم، ایرادی نداره. ما هم خدایی داریم. بالاخره یه روزی نوبت ما هم می شه.

در جواب فقط سکوت کرده بود.

بحث کردن را بی فایده دانستم. اتومبیل را روشن کردم و به راه افتادم. باران به قدری شدید بود که یک لحظه برف پاک کن از کار نمی افتاد. وارد خیابان وسیعی که شدیدم گفت: "لطفا آروم تر حرکت کنید."

به طعنه گفتم: "شما که عاشق سرعت بودید، حالا چی شده که می ترسید!"

- نمی ترسم. به خاطر شما می گم.

- چرا به خاطر من؟

- چون شما این مسیر رو به خاطر من می رید. نمی خوام اتفاقی برای شما بیفته.

- می ترسید در آینده دچار عذاب وجدان بشید؟ خیالتون آسوده باشه من به این زودیا نمی میرم.

- امیدوارم قبول داشته باشید که دیر برگشتن من به منزل تقصیر شما بود. من هرگز تا این وقت شب بیرون نمی مونم. مگر این که با ماشین شخصی خودم باشم. اگر نمی موندم که به حرفای شما گوش بدم شاید کار به این جا نمی کشید و من هم قبل از تاریکی توی خونه بودم.

- با این حساب من باید از شما عذرخواهی هم بکنم؟

- من چنین حرفی نزدم و منظوری هم نداشتم.

- منظوری هم داشته باشید ایرادی نداره. ما که همه جوهره غرورمونو پیش شما شکستیم این هم روش، فقط خیلی دلم می خواد بدونم چرا با این صراحت جواب رد به من دادید؟ حداقل می تونستید روش فکر کنید. واقعاً من این قدر به چشم شما بی لیاقت می یام؟

- بحث سر این نیست جناب ادیبان... یک سری مسائل توی زندگی من وجود داره که شما نمی دونید و من هم نیازی نمی بینم که توضیح بدم.

چشم

وارد خیابان آن ها که شدیم گفت: "اگر همین اطراف نگه دارید ممنون میشم." دلم میخواست بحث را ادامه دهم اما با رسیدن به مقصد انگار بی فایده بود. با اشاره به باران گفتم: "خیس می شید، بذارید تا دم آپارتمان شمارو برسونم."

- ممنونم، توی آپارتمون ما فضول زیاده. مدام پشت پنجرع سرک می کشند و منتظرند که سوژه ی جدیدی به دست بیارن که تا ماه ها بتونند در موردش حرف بزنن.

اتومبیل را نگه داشتم و گفتم: "بفرمایید."

به صورتم زل زد و گفت: "اصلاً دلم نمی خواست این اتفاق برای شما بیفته. بابت زخم های روی صورتتون شرمنده ام! ای کاش..."

نگذاشتم جمله اش را کامل کند، گفتم: "امیدوارم شما رو فردا توی دانشگاه ببینم."

جوابی نداد. و با گفتن: "خدا حافظ" مرا ترک کرد. آن قدر ماندم که تا از جلو دیدم ناپدید شد. وقتی به آپارتمان برگشتم بچه ها با دیدن صورتم به وحشت افتادند. ناصر گفت: "دست خوش بابا! تو که اهل بز بزن نبودی!"

کیاست گفت: "ای ول داشی! حالا بیشتر تو خوردی یا حریف؟"

- من، چون اونا دو نفر بودند. من به تنهایی کاری از دستم بر نمی اومد.

امیر گفت: "ای کاش اون جا بودم. چشمشونو در میب آوردم که جرات نکنند این طور زیر چشم خوشگل تو رو بالا بیارند."

خسرو گفت: "ای بابا! مگر نمی بینید طفلک سر تا پا خیس شده؟ بذارید لبسهاشو عوض کنه بعد او را سین جیمش کنید."

لباسهایم را عوض کردم و با حوله موهایم را خشک نمودم. اعصابم بد جوری متشنج بود. رژینا حسابی رو حیه ام را بهم ریخته بود. واقعا مانده بودم که چگونه با او برخورد کنم. هرچه سعی

کردم نتوانستم شام بخورم. با سر درد وحشتناکی که به سراغم آمده بود پشت میز تحریر نشستم و مشغول تمام کردن یکی از کارهای تحقیقاتی خود شدم. بچه ها تک تک به سوی تخت خواب خود می رفتند. کم م همهی برف ها خاموش شد و تنها برق اتاق من روشن بود که در آن مشغول به کار بودم. خسرو هم تنها و بی کارنشسته بود و با چهره ی ماتم زده به نقطه ی مبهمی خیره شده بود. از کار کردن دستم شل شد و دلم به شور افتاد که نکند برای نامزدش اتفاقی افتاده باشد، گفتم: "انگار امشب حالت خوش نیست."

آه حسرت باری کشید و گفت: "نه، حال بدی دارم، یک جور بیزاری نسبت به بعضی از آدمای خودخواهد و مغرور پیدا کردم."

- اتفاقی افتاده؟

- پژمانو که میشناسی؟

- خب، آره. مشکلی برایش پیش اومده ؟

- مشکل که چه عرض کنم. از بار غم کمرش خم شده. یادته اون روز که دسته جمعی کوه رفته بودیم. چه قدر در مورد سمیرا صحبت می کرد؟ قرار بود که به خواستگاریش بره.

- حتما از خانواده ی سمیرا جواب رد شنیده؟

- کاش فقط همین بود. پژمان چندین بار با خانواده اش به خواستگاری سمیرا رفت و هر بار هم خانواده ی بی منطق سمیرا جواب رد دادند. و انگار نه انگار که اون دختر بیچاره هم حق انتخاب داره.

- شاید پژمان شرایط لازم رو برای تشکیل یک زندگی مشترک نداره.

- چرا، اتفاقا از هر نظر بخوای ایده اله، فقط مورد تایید خانواده سمیرا قرار نگرفته. شب گذشته وقتی خانواده ی پژمان برای آخرین بار به خواستگاری سمیرا می رند باز هم جواب رد می شنون. بهد از رفتن مهمونا خانواده اش دعوی سختی با سمیرا راه می ندازه و با بی رخمی اونن کتک می زنن. از او می خوان که دیگه جواب سلام پژمان رو هم نده و گرنه باید قید دانشگاه رفتن بزنه.

سمیرا که توی اون لحظات فشار روحی شدیدی روش پیوده دست به خودکشی مسی زنه و وقتی خانواده ی اون با خبر می شن که کار از کار گذشته.

طفلک سمیرا! قربانی غرور خانواده اش شد. بیچاره پژمان! که تا آخر عمرش نمی تونه این مصیبتو فراموش کنه. از شنیدن حرف های خسرو شوکه شدم. باورم نمی شد که یک جوان زیبا و سرحال که تا دیروز با شادی و عشق روز هایش را پشت سر هم می گذاشت. به این آسانی از بین برود، گفتم: "از شنیدن مرگ سمیرا واقعا متاثر شدم، اما من اصلا کار اونو تایید نمی کنم. به نظر من هیچ چیز توی دنیا ارزش نداره که آدم به خاطرش چنین کاری بکنه. حتی اگر آن چیز عشق آدم باشه. سمیرا می تونست بیشتر تحمل کنه. بالاخره خانواده اش راضی به این وصلت می شدند. می تونست از راه های زیادی برای راضی کردن خانواده اش استفاده کنه."

- بیچاره بلایی به سرش آوردند که کارد به استخوانش رسیده و تنها راه رو خود کشی دونسته. ما که نمی دونیم در اون شرایط چی به اون گذشته.

- با این حرفات احساس می کنم کار اونو تایید می کنی.

- ایدا. سمیرا با این کارش داغ سختی بر دل خونواده اش گذاشت. داغی که هرگز نمی تونن فراموشش کنند. پژمان رو هم بدبخت کرد. اگر از او جدا می شد این قدر اذیت نمی شد. نمی دونی طفلک چه حال و روزی داره. دو شب تمومه که تا صبح روی قبر اون می خوابه. مثل دیوونه ها شده. پژمانی که یک لحظه خنده ازش دور نمی شد اگر ببینیش فکر می کنی در تمام طول زندگیش لبخند نزده. از صورتش غم می باره. طفلک دیروز وقتی خونواده ی سمیرا اونو توی تالار راه ندادند بیشتر داغان شد. توی کوچه روی زمین نشست به زار زار گریه می کرد. هرکاری می کنم نمی تونم از فکرش بیرون بیایم. نمی دونم باید چه کار کنم که کمی از این حال و هوا خارج بشه. دلم میخواد برایش کاری انجام بدم اما نمی دونم چه طوری شروع کنم و اصلا چه کار بکنم.

- کاری نمی تونی انجام بدی. به مرور زمان عادت می کنه و بعد از یک مدت فراموش می کنه. - خیلی سخته سنتیا! من با این که از مهسا جدا شده بودم و مثلا فراموشش کرده بودم بعد از شنیدم مرگش یکی دو ماه طول کشید تا تونستم بر غم فائق شم. وای به حال پژمان! مخصوصا که عشق دو طرفه باشه. ای کاش بعضی از خانواده ها مثل خانواده ی سمیرا کمی هم به آمال و آرزوهای بچه هاشون توجه کنند. اون وقت مطمئنا از این اتفاقات دلخراش کمتر رخ می ده و یک جوون نوزده ساله مجبور نمی شه دست به خودکشی بزنه. حالا اگر پژمان شرایط بدی داشت قضیه فرق میکرد. پسر خوب و با خونواده. وضع مالی خوبی هم دارند. ای کاش می تونستم بفهمم که آیا با این اتفاق خونواده اش به خود اومدند و یا هنوز در آن حیطة ی فکری به سر می برن.

- اگر متوجه اشتباه خودشون هم شده باشند دیگر بی فایده ست. سمیرا که دیگه زنده نمی شه.

- بدی بعضی از آدمای اینه که زیادی مغرور هستند. و در نظر نگرستن دیگران و اطرافیان باعث میشه شرایط سختی رو به وجود بیارند. شرایطی که گاه منجر به همین اتفاق جبران ناپذیر میشه و ره آوردی جز پشیمانی و غم و غصه نداره. مطمئن باش اونا الان دارن توی دادگاه وجدان خود حساب پس می دن. غرور تنها مسابقه اییه که هر چه عقب تر بری برنده تری این جور آدمای مثل اسب عساری می موند که دور خودشون می چرخند و هنوز نمی دونند به دنبال چی هستند.

پنجره را باز کردم. نسیم ملایمی که می وزید از شدت گرمای اتاق کم میکرد. صورتم را در میان قاب پنجره گرفتم. ولی انگار خنکی نسیم هم نمی توانست از حرارت درونم سر سوزنی کم کند. وقتی فکر رژینا به سراغم می امد انگار تمام غم های عالم در وجودم رخنه می کرد و تار و پود وجودم را ذره ذره به نابودی می کشاند. هر چه تلاش میکردم ذره ای به من علاقه پیدا کند بیپ فایده بود و برعکس روز به روز فاصله اش با من بیشتر و بیشتر می شد. سر یکی از کلاس ها که استاد جدید آمده بود بیشتر حرص می خوردم. استاد رسمی تمام حواسش به رژینا بود به طوری که همه ی بچه ها متوجه شده بودند که استاد به او نظر دارد. هر گاه که بحث می کرد فقط به اونگاه میکرد و در بین دانشجوها بیشتر او را مخاطب قرار میداد. کم کم در بین بچه ها

شایعه شد که استاد از او خواستگاری کرده. دیگر بیش از این نمیتوانستم بی تفاوت باشم. یکی از روزها که او اتومبیلش را نیاورده بود سر راهش قرار گرفتم. ژاله نیز همراه او بود. هنگامی که او سوار شد ژاله نگاهی به من انداخت و گفت: "من هوس کردم کمی پیاده روی کنم. مزاحم شما نمیشم."

رژینا چشم غره ای به او رفت که سوار شود. او همراه با لبخند گفت:

"فردا توی دانشگاه تو رو می بینم."

و به سرعت از کنار اتومبیل رد شد. رژینا در اتومبیل را بست و گفت: "تا سر خیابون اصلی منو برسونید ممنون میشم. نمیخوام بیش از این مزاحم شما بشم."

در آینه نگاه کوتاهی به او انداختم: "شما مراحم هستید سرکار خانوم!"

- مسخره میکنید؟

- ای بابا! چرا اینقدر در مورد من بد فکر میکنین؟

- اصلا نمی شه با شما صحبت کرد لطفا نگه دارید میخوام پیاده شم.

- آخه مگه من چی گفتم؟

- آقای محترم، لطف کنید نگه دارید، میخوام پیاده شم.

نچ! همیشه.

- خوشم نمی یاد ادای پسرای تازه به دوران رسیده رو در می یارین...

- لازم نیست ادامه بدین، میخواین چی بگین به سن و سالم نمیخوره، بس کنید خانوم...

صدایش را بالا برد: "بهتره شما بس کنید. میگم نگه دارید."

سرعت اتومبیل را زیاد کردم و گفتم: "چند سوال از شما دارم. هر وقت جواب سوالای من و دادید میتونید پیاده شید."

- آقای محترم، بنده هیچ علاقه خاصی به هم صحبتی با شما ندارم و هیچ پاسخی هم به شما نمیدم.

- اما شما مجبورید خانوم، و اینو بدونید تا جواب سوالای منو ندید نمیذارم برید حتیگاه روزها طول بکشه.

- چنین جرأتی رو ندارید

- واقعا؟

- بله، مطمئنم

- فراموش نکنید که خودتون خواستید.

در آن لحظات نمیدانم چرا تحت تاثیر حرفها او قرار گرفتم و به خود گفتم: "باید به این آدم مغرور و از خود راضی بفهمونم که آن قدرها هم زرنگ نیست که فکر میکند." بدون فکر تصمیم احمقانه ای گرفتم و بر سرعت اتومبیلم افزودم. چندبار سعی کرد که در اتومبیل را باز کند که هر بار از جلو قفل میکردم. اتومبیل را به سوی خارج از شهر هدایت کردم. در تمام لحظات حواسم به او نیز بود. همین که از شهر خارج شدیم با صدای بلند گفتم: "دیونه! میخوای چیکار کنی؟"

- کاری نمیکنم. فقط میخوام به شما ثابت کنم. نکنه از من می ترسید؟

با خنده ی عصبی گفتم: "بترسم؟ مگر کی هستید که از شما بترسم؟"

- من شنتیا ادیبان هستم.

- فکر میکردم فراموش کردید کی هستید! با زیون خوش میگم منو برگردونید وگرنه...

- جالب شد! وگرنه چی؟ چرا جمله تونو کامل نمیکنید؟ همچی هم فکر میکردم خیلی شجاع نیستید. ظاهراً فقط هارت و پورت زیادی میکنین. خوب نیست آدم اینقدر ادعای الکی داشته باشه.

نگاهش را به اطراف دوخت. در آن وقت روز اتوبان خلوت بود و هم چنان سرعت من زیاد. با تمام قدرتی که داشت کیفش رامحکم توی سرم کوبید. برای یک لحظه گیج شدم و اگر به موقع اتومبیل را هدایت نمی کردم حتماً با گاردریل های کنار اتوبان تصادف میکردم. کیف را به زور از او گرفتم و پرت کردم روی صندلی جلو، گفتم: "به خودم امیدوارم شدم کم کم دارین از من می ترسین."

فریاد کشید: "دیونه ی زنجیری! بس کن دیگه! اگر پایم به تهران برسه به خاطر مزاحمت از شما شکایت میکنم."

با خنده ی عصبی به او پاسخ دادم: "البته اگر یک بار دیگه تهرانو به چشم ببینید."

فریاد کشید: "ازت بیزارم لعنتی"

- اما من دوست دارم لعنتی!

- تو یه روانی هستی؟

- قبول دارم، آخه همه ی معادله های زندگیمو به هم ریختی. تو منو روانی کردی. به هیچ صراطی مستقیم نمی شی و فقط داری من و آزار می دی.

- بس کن دیگه زنجیری! می گم نگه دار.

- داد الکی نزن خانوم، برات خوب نیست به حنجره ات فشار می یاد.

- اصلا فکر نمیکردم تا این حد بی شخصیت باشین.

در آینه نگاهش کردم. مثل خرگوش کوچولویی که به دام گرگی خطرناک افتاده باشد گوشه ی صندلی مچاله شده بود. آنقدر اعصابم متشنج بود که کنترلی بر آن نداشتم. تا خواستم لب باز کنم گفتم: "نمیخواه برای من قلدری کنی. اگه یه ذره پیش من ارزش داشتیم اونم با این کار احمقانه به بادش دادین."

کم کم جنگل های لشکرک از دور نمایان شد. در آن حوالی پرنده پر نمیزد. اتومبیل را جای سرسبز و قشنگی پارک کردم. از خودم بیزار شده بودم که دست به چنین کار احمقانه ای زدم. دوباره در آینه نگاهم را به او دوختم. از ترس رنگ به چهره نداشتم. احساس گناه میکردم. به خودم دلداری می دادم که مقصر خودش بوده که مرا وادار به چنین کار ابلهانه ای کرده است. دیگر مثل دقایق پیش عصبانی نبودم انگار جن دیوانگی از سرم پریده بود و حساسی از خودم خجالت میکشیدم و از خود شاکمی بودم. سعی کردم رفتارم مودبانه باشد که کمی آرامش پیدا کند. با خونسردی گفتم: "می بینید چه جای زیبا و دیدنیه!"

در حالی که از عصبانیت و شاید ترس بر خود می لرزید گفتم: "بردی جناب ادیبان!"

- اتفاقا این با این کار احمقانه قافیه رو باختم.

- منتظر بقیه ی نقشه ی شما هستم.

- مطمئن باشید که من هیچ نقشه ای در سر نداشتم. رفتار شما باعث شد که من دست به چنین حماقتی بزنم. منم آدمم...یه لحظه عصبی شدم و ندونسته چنین حماقتی کردم.

انگار با حرفهای من کمی آرام شده بود، گفتم: "چرا دست از سر من بر نمیدارید؟"

- چون هنوز تکلیف منو روشن نکردید

- من همون روز توی کافی شاپ جواب شما رو دادم.

- قانع کننده نبود.

دستهای لطیف خود را به چشمهای زیبایش کشید تا قطره اشکی را که از گوشه ی چشمش در حال لغزیدن بود پاک کند. برای نخستین بار بود که او را این طور پریشان و غمگین میدیدم و مسبب آن من بودم. حساسی دست و پایم را گم کرده بودم. نگاهم را از آینه گرفتم و به سوی او

....

...چرخیدم: "هرگز خودمو نمی بخشم. رفتار امروزم با شما خیلی بی رحمانه و دور از انسانیت بود. چه کنم که همش تقصیر این دل لعنتی منه! خواهش می کنم از اتومبیل پیاده شوید. هوای اینجا خیلی پاکیزه و تمیزه. شاید از این حال خارج شدین."

باورم نمی شد که به این زودی تسلیم شود. از اتومبیل پیاده شد و روی تخته سنگ بزرگی کنار رودخانه نشست. رو به روی او ایستادم، گفتم: "لطفاً مقابل روی من نایستید."

خودم را کنار کشیدم: "چشم هر چه شما بخواید."

- من از شما می خوام دست از سر من بردارید و به دنبال کسی بهتر از من بگردید.

- توی این دنیای لعنتی کسی نمی تونه جای شما رو بگیره اینو بفهمید خانوم.

- اگر سعی کنید می تونید و به زودی منو فراموش کنید.

- پس شما هنوز پی به وسعت عشق من نسبت به خودتون نبردید وگرنه هرگز این قدر بیرحمانه در مورد من قضاوت نمی کردید. بعضی چیزا باید باشند تا زندگی سرانجام بگیره. مثل خورشید که اگر یه روز توی دنیا نباشه تاریکی مطلق جهان رو فرا می گیره. مثل خدا که اگر نباشه همه چیز از بین می ره. مثل شما که باید باشید تا من نفس بکشم. اگر شما نباشید من نمی تونم زنده بمونم. روزها و ماه ها و سالهاست که شب و روزم رو شما پر کردید و الان از من می خواید این همه عادت، این همه رویا رو فراموش کنم و بدون اون به زندگی ادامه بدم. شما خیلی بی رحم هستید. مثل اینه که از یه آدم تشنه آبو بگیرید. و از یک کودک شیرخوار مادرشو بگیرید. این بی رحمی نیست؟ کمی عادل باشید و با انصاف. چرا نمی خواید بفهمید که من شنتیا ادیبان دیوانه وار شما رو دوس دارم و حاضرم به خاطر شما هر عذابی رو متحمل بشم. من حاضر هر شرایطی رو که شما می گین بپذیرم، من... بغض مانع از آن شد که دیگه ادامه بدهم، گفتم: "من به دلایلی نمی تونم برای شما توضیح بدهم. یک سری مسائل پیچیده توی زندگی من وجود داره که قابل شرح نیست. از شما خواهش می کنم فکر منو از سر به در کنید. چیزی که فراونه دختره.

- اگر واقعا شما این طوری می خواید، باشه، من خودمو کنار می کشم. فقط باید به چند سوال من پاسخ بدید.

- برسید

- پای کس دیگه ای در میونه؟

- نه، مطمئن باشید

- به استاد رستمی جواب مثبت دادید؟

- نه، دیگه چی می خواید پرسید؟

- شما... از من بدتون می یاد؟

با مکت طولانی جواب داد: "نه"

کلافه گفتم: "پس چرا نمی گید چه دلیلی دارید؟"

- نمی تونم

- من حاضرم منتظر بمونم. تا هر قوت که شما بگید. حتی اگه سال ها طول بکشه.

- نه، من هرگز ازدواج نمی کنم.

- چرا؟

فریاد کشید: "بس کنید دیگه!"

به گریه افتاد و با شتاب از من دور شد. به دنبالش دویدم و گفتم: "بیاید برگردیم."

توجه ای به من نکرد و هم چنان می دوید و گریه می کرد، گفتم: "خواهش می کنم گریه نکنید. حیف این چشای خوشگل نیست که ازش اشک بریزه."

باز هم توجه نکرد. بازویش را محکم گرفتم: "انگار باید طور دیگه ای با شما برخورد کرد که حرف گوش بدین."

او را به سوی اتومبیل کشیدم. هر چه سعی می کرد از دست من خلاص شود بی فایده بود. تا به کنار اتومبیل رسیدیم. بازویش را ول نکردم. در اتومبیل را برایش گشودم و گفتم: "بفرمایید سوار شوید."

بدون کلامی سوار اتومبیل شد. اشک هایش را با دستمال پاک کرد و آرام بازویش را مالش داد، گفتم: "ببخشید اگه درد گرفت." با چشم های اشک آلودش فقط نگاهم کرد. از این همه غم توی چشم هایش دلم لرزید: "خدا منو بکشه که این قدر باعث آزار تو شدم. نمی دونم تا حالا براتون پیش اومده کسی رو دوس داشته باشین، نه از این دوس داشتنای الکی... عمیق و پر از احساس؛ فقط می خوام اینو بدونین که من با تمام وجودم شما رو می خوام و مطمئن باشید به غیر از شما به کس دیگه ای فکر نمی کنم."

جواب پنداد. پشت فرمان نشستم و اتومبیل را به حرکت درآوردم. هنوز از لشکرک خارج نشده بودیم که اتومبیل خاموش شد. با نگاهی به آمپر بنزین آه از نهادم برخاست فهمیدم که بنزین تمام کرده. وقتی او هم فهمید گفت: "حالا تکلیف چیه؟"

- مجبورم برم سر اتوبان. بالاخره یکی پیدا می شه کمی بنزین به ما بده.

- اگر نشد چی؟

- اون موقع فکر دیگه ای می کنم.

موبایلم را به او دادم: "با منزل تماس بگیرین که نگران شما نشن. نمی دونم با چه زبونی از شما عذرخواهی کنم که این همه باعث ناراحتی شما شدم."

- لطفا سریعتر بروید شاید تونستید بنزین از کسی بگیرید.

سوئیچ را به او دادم: "خواهش می کنم تا اومدن من از ماشین پیاده نشین. درها رو هم قفل کنید."

با شتاب خودم را به جاده رساندم. با دیدن اتومبیل گشتی که کنار جاده ایستاده بود انگار که دنیا را به من دادند. به اندازه ی نیازم از آن ها بنزین گرفتم و با شتاب راه آمده را بازگشتم. رژینا تا مرا دید از اتومبیل پیاده شد و به پیشبازم آمد. با نگرانی پرسید: "تونستید بنزین گیر بیارید؟"

ظرف بنزین را نشانش دادم. نفس راحتی کشید و دوباره به طرف اتومبیل برگشت. بنزین را توی باک ریختم و با بطری آبی که توی صندوق عقب بود دست هایم را شستم. سرم عجیب درد گرفته بود آن قدر که حس می کردم الان مغزم منفجر می شود. وقتی پشت فرمان نشستم گفتم: "قبل از حرکت لازمه دوباره ازت عذرخواهی کنم. منو ببخش، امروز خیلی به شما بد کردم." جوابی نداد و در سکوت حرکت کردم. تا وارد شهر شدیم گفت: "هر جا که تونستید نگه دارید من پیاده شم."

- ناهار رو با هم می خوریم بعد شما رو به منزل می رسونم.

- مزاحم نمی شم.

تعجب کردم که این قدر با ملایمت جواب داد. با خوش حالی گفتم: "خواهش می کنم می دونید چند ساعته از وقت ناهار شما گذشته! و این تقصیر من بوده. حداقل اجازه بدید شما رو مهمون کنم. این طوری حداقل کمی از گناهمو پاک کردم."

باز هم در جواب فقط سکوت کرد. او را به یکی از بهترین رستوران های بالای شهر بردم. ناهار را در سکوت صرف کردیم. حتی یک کلمه بین ما رد و بدل نشد. بعد از صرف غذا از من تشکر کرد، گفتم: "خانم آسو! از این که امروز شما رو اذیت کردم باز هم عذرخواهی می کنم. امیدوارم منو بخشیده باشید."

- خوش حالم که می بنیم از من ناامید شدید. قدم اول رو خوب برداشتین. به جای اسم کوچکم منو آسو صدا کردید. دیدید فراموش کردن چه راحتی!

- مطمئن باشید حتی اگر یه روز هم از عمرم باقی بمونه شما رو مال خودم می کنم. اصلا از همین حالا شما رو متعلق به خودم می دونم.

از سر جایش بلند شد: "جدا برای شما متاسفم! روز خوش آقای ادیبان!"

- صبر نمی کنید شما رو برسونم.

- نه خواهش می کنم بذارید خودم برگردم.

- هر طور که راحت تر هستید.

- با اشاره به سرش گفت: "سرتون درد نمی کنه؟"
- اون لحظه که زدید خیلی درد گرفت ولی حالا ای به کم.
 - پس ضرب دست منو همیشه به خاطر داشته باشید.
 - پس شما هم جسارت دزدیدن امروز رو همیشه در ذهن خود نگه دارید. بالاخره به دردتون می خوره.
 - من می تونم علیه شما شکایت کنم.
 - به جرم عاشق بودن؟
 - خیر، به جرم آدم ربایی و ایجاد مزاحمت.
 - واقعا این کار رو می کنید؟
 - بماند. روز خوش.

به طرف در خروجی رستوران رفت. پشت سرش رفتم. برای او تاکسی دریست گرفتم. با رفتن او من هم سوار اتومبیل خود شدم و راه منزل را در پیش گرفتم. انگار که خواب عالم را روی سرم ریخته بودند. به سختی رانندگی می کردم. مجبور بودم خودم را تا آپارتمان نگه دارم. هر وقت به آخر خط می رسیدم یعنی فکرم به جایی نمی رسید، خوابم می گرفت. حالا نیز او آب پاکی روی دستم ریخته بود همین احساس را داشتم. تا وارد منزل شدم با لباس بیرون روی تخت ولو شدم. هر چه بچه ها سر به سرم می گذاشتند بی فایده بود. از آن ها خواهش کردم مرا به حال خودم بگذارند. و به بهانه ی سر درد دست از سرم برداشتند. تمام حوادث یک به یک مثل پرده ی سینما از جلو چشم هایم می گذشت. هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر به عمق کار پی می بردم. کاری که من امروز با او حق داشت به من جواب رد بدهد. با همین فکرهای عجیب و غریب به خواب رفتم و هنگامی که چشم گشودم هنوز سپیدی صبح بر سرزمین سایه نگسترده بود. اعصابم آرام شده بود. هنوز سپیدی صبح بر سرزمین سایه نگسترده بود. اعصابم آرامش شده بود. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و حواسم را متمرکز درس و دانشگاه بکنم. بی صدا زان اتاق خارج شدم. زیر کنری را روشن کردم و مشغول یکی از کارهای تحقیقاتیم شدم. تا کامپیوتر را روشن کردم و به اینترنت وصل شدم و وارد Yahoo Messenger شدم دیدم برایم چراغ می زند. وقتی که وارد آن شدم دیدم یکی از دوست دخترهای سابق ناصر است که از من خواست با چت کنم. نمی دانم چرا در آن لحظه احساس کردم که نیاز به یک هم صحبت دارم آن هم از نوع جنس مخالف. تا به او سلام دادم او سلام نکرده شروع کرد به بد و بیراه گفتن و ناصر را نامرد، بی وفا و ... خطاب کرد. حالم گرفته شد. دیگه بیقه را نخواندم و از اینترنت خارج شدم. با سر و صدایی که کتری راه انداخته بود باشتاب خودم را به آشپزخانه رساندم. مقداری چای دم کردم و

دوباره از آشپزخانه بیرون آمدم که با ناصر سینه به سینه شدم، گفتم: "زود خوابیدن این چیزها رو هم به دنبال داره. می دونی دیشب ساعت چند خوابیدی!"

- سرم خیلی درد می کرد.

- سرت یا قلبت؟

- شروع نکن ناصر! اصلا حوصله ندارم.

پس بالاخره جواب رد رو شنیدی.

دستم را کشید و مرا وادار به نشستن کرد. هر دو پشت میز ناهار خوری کوچک آشپزخانه نشستیم. بدون مقدمه گفتم: "بریم تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده؟"

- پرنیز برات پیغام گذاشت. پیغام شیرینی گذاشت که شاید برات جالب نباشه.

- مهم نیست هر روز پیغام می فرسته.

- تو رو متهم به بی وفایی می کرد.

- غلط کرده. وقتی با من دوست بود بیست تا دوست پسر دیگه هم داشت. حاشیه نرو، جواب منو بده.

- دیروز با رژیبا صحبت کردم.

- خوب نتیجه؟

بلند شدم دو فنجان چای ریختم و دوباره پشت میز نشستم و همه چیز را کامل برای او توضیح دادم، گفتم: "عجب کار احمقانه ای کردی پسر! واقعا از تو بعیده."

- می دونم. هنوز باورم نمی شه که من این کارو کرده باشم.

- اگر از تو شکایت کنه آبرو و حیثیت تو بر باد می ره.

- امکان داره این کارو بکنه؟

- فکر نمی کنم چون تو کاری با اون نکردی. منظورم اینه که حرکتی انجام ندادی که باعث رنجش اون بشه. به گفته ی خودت آخر سر هم از دلش درآوردی و ازش عذرخواهی کردی. شنتیا! من فکر می کنم رژیبا گذشته ی تلخی داشته.

- شامه ی کاراگاهی تو بازم گل کرد!

- نه به خدا، ببین، خودت خوب فکر کن. چه دلیلی داره که جواب قانع کننده ای به تو نمی ده! یا می گه که هرگز تصمیم به ازدواج نداره. پس باید این وسط یه چیزی باشه، مثلاً یه دوستی ناموفق و یا.... چه می دونم هزار تا اتفاق دیگه.

- حالا باید چیکار کنم

- از فکرش بیا بیرون.

- نمی تونم.

سعی کن.

- لعنتی بدجوری روح و روانمو تسخیر کرده.

- پدرت بسوزه عاشقی! هر چه می کشم از دست توست. تنها فکری که به ذهنم می رسه اینه که بری در موردش تحقیق کنی.

- خیلی وقته این کارو کردم. تمان همسایه ها در موردش خوب می گفتند و تا حالا اونو با جنس مخالف ندیدن.

- این طور که از ژاله شنیدم هفت ساله به تهران اومدن، قبل از این ساکن سنندج بودند.

- یعنی برم اون جا!

- نمی دونم! شاید اگر یه سفر به اون جا بری بتونی اطلاعاتی به دست بیاری که حداقل تو رو از این بلاتکلیفی نجات بده.

- من چه می دونم که اونا در کدوم نقطه ی شهر ساکن بودند.

- سنندج شهر کوچیکیه و این طور که که معلومه این ها از اعیان و اشراف سنندج هستند. کافیه بری قسمت اعیان نشین اون جا و اطلاعاتی رو که می خوای بدست بیاری، حتی می تونی خودتو دوست برادرش معرفی کنی که کسی به تو مظنون نشه.

با آمدن امیر به جمع ما ناصر سکوت کرد. امیر گفت: "به به! بچه مثبت ها میزگرد تشکیل دادند."

ناصر گفت: "حسودیت می شه بچه منفی!"

- کور شود چشم حسود. من و حسودی! بوی چای تازه منو از خواب بیدار کرد.

امیر یکی از چای های داخل سینی را برداشت و یک جرعه بدون قند سرکشید و گفت: "از کی تا حالا مثل خروس سحر خیز شدین؟"

ناصر گفت: "از وقتی او خوشگلو مرغ دیدم."

- جون به جونت کنن بد دهن و بی تربیتی.

امیر چای بعدی را برداشت . ناصر گفت: "کوفت بخوری، آرومتر، بیچاره! مگر دنبالت کردند که این طور داغ داغ سر می کشی!"

امیر این بار چای را با قند خورد و گفت: "نخود تو باز خودتو قاطی آش کردی؟"

اولا نخود خودتی، دوما بی استعداد ،نخود همیشه قاطی آشه.

- من نمی دونم تو چرا حرص می خوری! از تو که خیری به ما نمی رسه. این چای هم مطمئنم که شنتیا درست کرده وگرنه تو عرضه ی یک چای دم کردن هم نداری.

سینی را برداشتم و گفتم: "این قدر چای دم کردم تا شما رو سیر کنه. به جای این که به جان هم بیفتید بلند شید و میز صبونه رو بچینید تا منم چای بریزم."

ناصر گفت: "طوری می گه میز صبونه رو بچین. هر کی بشنوه فکر می کنه صد جور صبونه داریم که رو یمیز بچینم. یه کم پنیر کپک زده و یه ذره حلوا شکری که این حرفا رو نداره."

امیر چند تخم مرغ از یخچال درآورد و گفت: "یک نیمرو جانانه درست کنم که انگشتهاتو باهاش بخوری."

بوی نیمرو و سر و صدای ما کیاست و خسرو را از خواب بیدار کرد. بعد از صبحانه هر کدام راهی دانشگاه خود شدیم. مثل همیشه بچه ها را تا مقصدی رساندم و بعد خودم راهی شدم. در تمام مدت به حرفهای ناصر فکر می کردم. و در آخر تصمیم گرفتم که یک سفر به سنندج بروم.

- ناصر! جون ژاله زیاد به ماشین فشار نیار. به خدا، ندارم که خرجش کنم..

- بابا، مگر من فیلم که فشار بیارم! اصلا اگر میخوای دست به اون نمیزنم.

- این جه حرفیه که می زنی! منظورم این بود که وقت برگشتن به جای ماشین لگن تحویلم ندی.

- دست خوش بابا! یعنی ما این قدر بی دست و پا هستیم؟

- ای کاش بی دست و پا بودی اون وقت که دیگه سفارش نمی کردم. چون خیلی سرتقی دارم این حرفو میزنم.

ناصر با نگاهی به لیست پرواز گفت: "خوب، اعلام کردند. خوشبختانه نه تاخیری داری ونه پروازت کنسل شد. امیدوارم که دست پر برگردی."

- هنوز نرفته دلهره دارم.

- بی خیال، اگر خیلی فکر کنی دیونه می شی. اون وقت دیگه ماشینت کامل مال می شه.

- شد تو یه بار مثل آدم حرف بزنی؟

- فرشته ها که مثل آدم حرف نمی زنند. بالاخره باید یه فرقی با شماها داشته باشم.
 - بیچاره ژاله از دست تو چی میکشه!
 - تا تو برگردی این قدر با ماشینت مسافر کشی می کنم که خرج عروسی و زندگی آینده ام در بیارم.
 - اون هم تو. اگر خیلی زرنگ باشی شاید بتونی ژاله رو به یک ساندویچی ارزون قیمت ببری.
 - حرفا می زنی ها؟ آخه یه وکیل خوشگل و خوش پوش خانوم خودشو به یه ساندویچی ارزون قیمت می بره؟! من هفته ای یه بار به هتل شرایتون و هتل آزادی می رم.
 - حتما برای نظافت کف هتل می ری.
 - ح این یکی رو اشتباه حدس زدی. چون کف توالتها رو پاک میکنم.
 - به جان خودم، خیلی به تو می یاد. آخه تو رو چی به وکالت؟ باید از این لباسای یکسره بیوشی و جاروی دسته دار به دست بگیری.
- ناصر تا لحظه ی اخر ایستاد و با شوخی و خنده سعی داشت مرا آرام کند. واقعا بودنش به من آرامش می داد، اما همین که از او جدا شدم و وارد هواپیما شدم دلهره ی شدیدی به سراغم آمد. تا زمانی که هواپیما بر باند فرودگاه سنندج بر زمین نشست من هم چنان دلهره داشتم، اما همین که از هواپیما پایین آمدم مثل آبی که بر روی آتش می ریزند آوأم شدم. برایم خیلی جالب بود! احتمال میدادم که هوای پاکیزه آن جا روی روح و روان من تاثیر گذاشته باشد. آسمان آبی و هوای پاکیزه مرا به نشاط آورد. هرگز فکر نمی کردم شهر سنندج به این قشنگی باشد که می دیدم. دور تا دور شهر کوه های سر سبز و زیبا قرار گرفته بود. بیشتر خانه ها ویلایی بود واگر آپارتمانی وجود داشت تعدادش انگشت شمار بود. همین امر باعث میشد که انسان احساس آرامش کند. در آن لحظات به یاد شلوغی سرسام آور تهران افتادم و یک آن میدان هفت تیز از جلو نظرم گذشت که شبیه به همه چیز است به جز میدان. در آن محدوده نامنظم، انواع و اقسام تصاویر شهری ناهنجار، از ساختمانهای قد و نیم قد گرفته تا پیاده روهایی که در آن هر ده قدم باریک یا پهن می شوند. وضعیت ظاهری و باطنی این میدان به اندازه ای ناهنجار است که عابر پیاده در اطراف آن احساس سردرگمی دارد و نمی داند از کدام سو به چه نقطه ای و برای رسیدن به آن نقطه از چه مسیری باید حرکت کرد.
- با آسودگی کنار خیابان ایستادم و با اولین تاکسی که سر راهم قرار گرفت به یکی از هتل ها ی شهر رفتم و اتاق زیبایی را کرایه کردم. بعد از تحویل گرفتن اتاق میخواستم از هتل خارج شوم که با دیدن ساعت دیواری متوجه شدم که رفتنم بی فایده ست. به وسیله ی تلفن از مهماندار هتل خواستم ناهار را برایم بیاورند بالا. بعد از صرف ناهار استراحت کوتاهی کردم و از هتل خارج شدم. همانطور که ناصر گفته بود اول از قسمت اعیان نشین شهر شروع کردم. یک نقطه و دو نقطه که نبود، مانده بودم که از کجا شروع کنم. یک آن به خاطر آمد که از مغازه دارهای آن جا پرس و جو کنم. تحقیقاتم تاغروب ادامه داشت. متأسفانه هنوز کوچکترین اطلاعی به دست

نیاورده بودم. آسو را کسی نمی شناخت و از هر که می پرسیدم میگفت: "تا حالی این فامیلی را نشنیدم."

خسته و درمانده، دست ازپا درازتر به هتل برگشتم. آنقدر راه رفته بودم که نای ایستادن نداشتم. وان حمام را را پر از آب ولرم کردم و تا زمانی طولانی توی آب دراز کشیدم. حسابی خستگی را از جسم و روحم زدود. بعد از پوشیدن لباس و خشک کردن موهایم به رستوران هتل رفتم. هنگام صرف شام با آقای ستایشی آشنا شدم. اهل شیراز بود و ساکن تهران. یکی از کارمندان عالی رتبه وزراتکشور بود که برای انجام ماموریت به سنندج آمده بود. آقای ستایشی در حالی که به آزامی غذا را صرف میکرد گفت: "اگر به حساب فضولی نمیدارید میخوام بپرسم برای چه کاری به سنندج اومدید؟"

- خواهش میکنم. من هم مثل شا مجبور به این سفر شدم.

تا حدودی برایش توضیح دادم، گفت: "جناب ادیبان عزیز! این راهی که شما در پیش گرفتید مانند یک کوره راهه. درسته مثل پیدا کردن یه سوزن تو انبار پر از کاه. آیا چنین چیزی ممکنه؟ شما باید برای اطلاعات از گذشته خانواده ی نامزدتون به بازار این شهر برید."

متعجب گفتم: "بازار؟!"

- بله، مگر نمیگید پدر نامزدتون تاجر فرشه، پس باید سراغ اونو از فرش فروشا بگیرین. بالاخره اون روزی توی این شهر بوده، پس اطمینان داشته باشید کسبه ی شهر اونو می شناسند. چون شهر کوچیکه، پس تعدا فرش فروشا اندک، پس به راحتی می تونید کسی رو پیدا کنید که اطلاعاتی رو که میخواید به شما بده.

- واقعا از راهنمایی شما متشکرم. اصلا به ذهنم نمی رسید که چنین کاری بکنم.

- امیدوارم اطلاعات خوب و ارزنده ای به دست بیارید که پایه ی زندگی شما رو محکم تر کنه. - متشکرم.

صبح اول وقت به دفتر هواپیمایی رفتم و برای عصر همان روز بلیت رزور کردم، و بعد راهی بازار شدم. به اولین حجره ی فرش فروشی که رسیدم دچار اضطراب شدم. وقتی که با صاحب حجره صحبت میکردم صدایم می لرزید. در پایان صحبتهای من گفت: "متاسفانه من چنین کسی رو نمی شناسم، ولی یکی از دوستانم هست که حاج اسماعیل نام داره احتمالا میتونه به شما کمک کنه. حاج اسماعیل قدیمی ترین تاجر فرش این شهر به حساب می یاد."

با آدرسی که او به من داد صاف رفتم در حجره ی حاج اسماعیل فرش فروش. ظاهرا دوستش تلفنی او را در جریان گذاشته بود چون تا مرا دید به استقبال آمد و خیلی خوب با من برخورد کرد. فوراً به شاگردهایش دستور چای داد. تسبیح بزرگی که در دست داشت توجه ام را به خود جلب کرد چون درست لنگه ی همان تسبیح را در دست آقای آسو دیده بودم. نفسی به راحتی کشیدم و اطمینان حاصل کردم که دست حالی از این جا بیرون نمی روم. حاج اسماعیل بعد از این که با یکی از خریدارانش معامله را به پایان رساند کنار من نشست و گفت: "در خدمت شما هستم. امیدوارم که بتونم کمکی به شما بکنم."

همانطور که ناصر گفته بود گفتم: "من دوست پسر آقای آسو هستم. سال ها از ایران دور بودم. حال که برگشتم دلم میخواهد در طول اقامت کوتاهم از دوستانم دیدن کنم و ..."

حاج اسماعیل با دقت به حرفهای من گوش میکرد. از خودم خجالت میکشیدم که به مردی به این محترمی دروغ می گفتم. حاج اسماعیل استکان خالی از چای خود را روی سینی گذاشت و گفت: "من خبر جدیدی از آقای آسو ندارم. سالهاست که از سنندج سفر کردند."

خودم را متعجب نشان دادم و گفتم: "سفر؟"

- متاسفانه بله. باور کنید بعد از رفتن آسو تا ماه ها دست و دلم به کار نمی رفت. آخه ما با هم خیلی صمیمی بودیم. ولی نمیدونم چرا اینطوری بی خبر بدون این که بگه به کجا می ره از این شهر رفت.

- یعنی شما نمیدونید ساکن کدوم شهر هستند؟

- خیر.

- و حتما هیچ شماره تلفن یا نشونی هم از اونا ندارید؟

- متاسفانه بله

- آخر چرا؟! اتفاقی برای اونا افتاد؟

- نمی دونم، شاید به خاطر دخترش!

احساس کردم صدای تپش قلبم را حاج اسماعیل هم دارد می شنود. به سختی توانستم بگویم: "چرا دخترش؟"

- نمی دونم شا در جریان اتفاقی که برای این خانواده افتاد هستید یا نه؟

ناچار شدم باز هم به دروغ متوسل شوم. تا حاج اسماعیل حقایق زندگی رژیم را برایم روشن کند، گفتم: "نه کامل، فقط سیروان پسر آقای آسو یکی دوبار تلفنی به من گفت که گرفتاری سختی برای خانواده اش پیش اومده."

- متاسفانه بله، با آن افتضاحی که دخترشون به بار آورد حق داشتند از این شهر کوچ کنند.

احساس کردم الان است که قلبم از حرکت بایستد. هر کاری کردم زبان در دهانم نمی چرخید. خود حاج اسماعیل ادامه داد: "دخترشون با آن همه زیبایی و متانست عاشق یه پسر لات و بی سروپا شد که هیچ هماهنگی با این خانواده ی با آبرو و محترم نداشت. کار به جایی کشید که مجبور شدند دخترشونو به عقد اون بی سر و پا در بیارند. بعد هم..."

حاج اسماعیل سکوت کرد، بلافاصله گفتم: "بعد چی شد؟"

- شرمنده ام. بیش از این نمیتونم توضیح بدم. امیدوارم شما هم درک کنید که کار درستی نیست همه چیز رو بازگو کنم. ان شاءالله هر وقت سیروان خان رو ملاقات کردید همه چیز رو برای شما

توضیح می ده. البته تا آنجایی که من اطلاع دارم سیروان تصمیم داشت ایران رو ترک کنه. می دونید که خبرهای من مربوط به هفت سال پیشه. شاید حالا خارج از کشور باشه. هر چه حاج اسماعیل اصرار کرد ناهار را با او صرف کنم قبول نکردم. در آن لحظات فقط احتیاج به سکوت داشتم. در یکی از پارکهای زیبای آن جا به اسم آیدر جایی برای نشستن پیدا کردم. فکرهای عجیب و غریبی به ذهنم می آمد. هرگز فکرش را نمی کردم که تحقیقاتم چنین پایان ناخوش ایندی داشته باشد. چه قدر دلم میخواست حاج اسماعیل داستان را کامل میکرد و اینطور برای من معما نمی ماند. بغض راه گلویم را بسته بود ولی اشکهایم خشکیده بود. با خودم گفتم: "یعنی باید رژینا رو فراموش کنم! خدایا، چه طور میتونم!" خسته و با روحی پریشان به تهران برگشتم. وقتی وارد منزل شدم تنها ناصر حضور داشت. خوشحال شدم که بچه ها نیستند که متوجه حال و روز من بشوند. ناصر تا اوضاع مرا دید رنگش پرید سکوت کرد تا خودم به حرف آمدم. چای را که جلوی دستم گذاشته بود آرام آرام میخوردم. به این فکر میکردم که از کجا شروع کنم، گفتم: "نمیخواهی بررسی چی شده؟"

- منتظر بودم خودت حرف بزنی

- همه چیز تموم شد.

- یعنی چه، همه چیز تموم شد؟!

- باید برای همیشه فراموشش کنم.

- چرا؟!

- چون فکر میکنم اون یه زن مطلقه باشه.

ناصر از تعجب مردمک چشمهایش دوبرابر شد و با صدای بلندی گفت: "مطمئنی؟"

- تقریباً!

آن چه را که از حاج اسماعیل شنیده بودم برایش گفتم. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: "شاید ازدواج نکردن. منظورم اینه که شاید کار به عروسی نکشیده و بعد از مدتی نامزدی از هم جدا شدند."

- فرقی نمیکنه. به هر حال اون عقد کرده و مدتی همسر اون شخص بوده ،البته اگر به گفته تو از اون جدا شده باشه... شاید هنوز از هم جدا نشدن. ما که از اونا هیچ چیزی نمیدونیم.

- اگر نشده پس طرف کدام جهنمی رفته؟

- نمیدونم!

- با خودش صحبت کن.

- که چی بشه؟ دیگه بی فایده ست. نمیتونم به کسی فکر کنم که قبلا به کس دیگری تعلق داشته و ... چه میدونم! مثل خرید یک جنس دسته دوم می مونه. از تو بعیده که مثل آدم های

عقب مونده حرف میزنی. تو باید باهات صحبت کنی تا همه چیز برات روشن بشه. ش اید حقیقت طور دیگری باشه.

- فعلا نمیتونم. اینقدر داغونم که دلم میخواد به جایی برم که فقط خودم باشم.

- من نگفتم همین حالا. بعد از مدتی که آروم شدی باهات صحبت کن.

- بعید میدونم یک کلمه حرف بزنی. در ضمن دیگه چه فایده ای داره. گیرم که دونستم، این چیزی رو تغییر نمیده. تنها راهی که پیش رو دارم اینه که فراموشش کنم.

ناصر دیگه چیزی در این مورد نگفت، من هم ادامه ندادم. چند روز طول کشید تا از آن حال و هوا خارج شدم و خودم را راضی کردم که به دانشگاه و آموزشگاه موسیقی برگردم. آن روز وقتی اتومبیل را در پارکینگ دانشگاه پارک کردم با دیدن اتومبیل پارک شده ی او حال دیگری به من دست داد. میخواستم برگردم و از دانشگاه خارج شوم که مقابل رویم قرار گرفت. هیچ چیز در او تغییر نکرده بود. مانند گذشته پر غرور، بدون اینکه به من توجه کند در اتومبیلش را باز کرد و از روی صندلی عقب اتومبیل چیزی را برداشت و دوباره پارکینگ را ترک کرد. حال عجیبی داشت با دیدنش متوجه شدم که فقط خودم را دارم گول میزنم و هرگز نمیتوانم فراموشش کنم. با حال زاری که داشتم وارد کلاس شدم. با دیدن بهروز و حمید یک راست به سمت آن ها رفتم. بهروز گفت: "دو جلسه غیبت داشتی؟ رفته بودی رامسر؟"

- نه، مریض بودم. سرماخوردگی بدی بود!

حمید گفت: "بمیرم برات زن هم که نداری از تو نگه داری کنه!"

- در عوض دوستام بودند.

با آمدن استاد هر سه ساکت شدیم. ناخواسته نگاهم به سوی رژینا کشیده شد. اوهم هم زمان به من نگاه کرد. به چشم های پر از رازش زل زدم. به نظرم نورانی ترین و معصوم ترین چشم های دنیا آمد. نگاهش را از من برگرفت. با خودم گفتم: "خدایا! یعنی این چشمای زیبا دیگه نمیتونه مال من باشه؟ آخه من چه طور میتونم فراموشش کنم"

با صدای استاد به خود آمدم، سعی کردم حواسم را متمرکز گفته های استاد کنم که میگفت: "90 درصد مردم ما علت و دلیل رو به جای هم به کار می برند. می پرسیم، دیروز نیومدی؟ میگه: "به دلیل این که پدرم مریض بود". این که علت است، دلیل نیست"

یکی از دانشجوها گفت: "استاد! پس چرا ما ایرانیا به قول شما با این همه غلط صحبت کردن حرف هم دیگه رو خوب می فهمیم؟"

استاد در جواب گفت: "به ژاپنی ها گفتند، لطفا بیاید ترافیک تهرانو اصلاح کنید. ژاپنی ها بعد از مطالعات بسیار و حتی بررسی ترافیک شهر را طریق فیلمبرداری با هلی کوپتر به این نتیجه رسیدند که این اوضاع عین بی نظمی از یک نظم خاصی پیروی میکنیم، مت هم حرف همو می فهمیم، چون از همون نظم در عین بی نظمی پیروی می کنیم. ولی خیلی هم خوش حال

نباشید اگر حرف هم دیگر رو می فهمیدیم که این همه مشکل نداشتیم. در این کشور از بس حرف همدیگر رو نمی فهمیم، مدام با هم در حال دعوا هستیم"

استاد و دانشجوها هم چنان بحث داغی را را شروع کرده بودند که هیچ ربطی به درس آن روز نداشت. در آن شرایط روحی افتضاح نمیتوانستم وارد بحث آزاد آنها بشوم. حتی گوش دادن به آن نیز مرا خسته میکرد، به بهانه ی سردرد کلاس را ترک کردم. تحقیقاتم ناتمام را روی صندلی اتومبیل گذاشتم و از دانشگاه خارج شدم. وقتی به خودم آمدم دیدم که از تهران خارج شدم و توی اتوبان کرج هستم. اتوبان بود و راه دور زدن نداشتیم. با صدای زنگ تلفن همراه اتومبیل را از جاده خارج کردم و گوشه ای پارک نمودم. با شنیدن صدای مادرم آنقدر خوشحال شدم که چشم هایم پر از اشک شد، گفتم: "الهی فدای تو مادر خوبم بشم. آخ که چقدر دلم هوای شما رو کرده!"

- از دیروز تا حالی خیلی نگران بودم. مدام دلم شور تو رو میزنه.

- قریون مادر گلم برم که اینقدر مهربونی

- خدا نکنه. الان کجایی؟

- توی جاده هستم.

- در حال حرکت.

- نه مادر جون، اینقدر که فکر میکنید بی احتیاط نیستمو. گوشه ای.....خارج از جاده پارک کردم.

- حتما از دانشگاه برگشتی و خیلی خسته و گرسنه هستی. ای کاش اینجا بودی پسر!

- مادر من، باز که نگران هستین. خودتون می دونین که من از شکمم نمی گذرم. هر وقت که خسته باشم حتما استراحت می کنم و به شکمم می رسم، پس دیگه نگرانی شما بی مورد.

- شنتیا!

- جانم!

- اگر از تو در مورد کسی پرسم ناراحت نمی شی؟

مطمئن بودم منظور مادر رژینا است. از او خواستم که بگوید در مورد چه کسی دوست دارد بپرسد، گفت: "رژینا چه طوره؟"

- الان که نو دانشگاه دیدمش خیلی خوب بود.

- هنوز راجع بهش فکر نکردی؟

- نه مادر.

- چرا؟

- فعلا وقت نکردم به این مسائل فکر کنم.
- می خوام برام یه کاری انجام بدی.
- شما جان بخواه.
- خداوند جان تو رو حفظ کنه. می خوام به رژینا فکر کنی. منظورم ازدواج با اونه. از وقتی اونو دیدم نمی تونم یک لحظه از فکرش خارج بشم. خیلی به دلم نشست. واقعا و از ته دل می گم که همیشه آرزوی چنین عروسی رو دارم. چرا سکوت کردی پسرمن؟ الو! الو! شنیتیا! قطع کردی؟
- نه مادر، دارم گوش می کنم.
- پس چرا چیزی در این مورد نمی گی.
- به موقع جواب شما رو می دم. امیدوارم به من اجازه ی فکر کردن بدید.
- البته عزیزم، در این مورد فقط خود تو باید تصمیم بگیری. ما فقط در حاشیه هستیم.
- مادر، این طوری حرف نزنید! می دونید که من ناراحت می شم.
- عزیز دلم، حقیقت رو می گم.
- ولی من این حقیقتو که شما برای خود ساختید قبول ندارم. مطمئن باشید که همسر آینده ام باید با انتخاب شما باشه و مطمئنم که انتخاب شما انتخاب من هم هست.
- بعد از اینکه مادر تماس را قطع کرد به راهم ادامه دادم. حالا دیگه آرام شده بودم. به اولین بریدگی که رسیدم دور زدم و به تهران برگشتم. تصمیم گرفتم بار دیگر با رژینا حرف بزنم و البته این بار با دفعه های پیش فرق می کرد. فقط می خواستم همه چیز برابرم روشن شود. بهار هم داشت روزهای آخرش را سپری می کرد. هوا دم کرده و اندکی گرم بود. از پشت شیشه ی تریا به بیرون نگاه می کردم. منتظر بودم که او بیاید. دقیقا نیم ساعت از وقت قرار ما گذشته بود. کم کم داشتم از آمدنش ناامید می شدم که مانند همیشه خونسرد و پر غرور وارد شد. برعکس روزهای دیگر که همیشه آرایش ملایم داشت هیچ گونه آرایشی نکرده بود. وقتی به من نزدیک شد به جای سلام گفت: "تاخیر منو ببخشید. ماشینم اشکال فنی پیدا کرده بود. آخر سر هم مجبور شدم در همون نقطه رهانش کنم و با تاکسی بیام. البته از تلفن همگانی با پدرم تماس گرفتم و آدرسو بهش دادم که بیاد ماشینو با خودش برگردونه.
- سوئیچ ماشین که پیش شماست.
- پدر هم داره. آخر، دفعه ی اول نیست که این ماشین منو سر کار می ذاره.
- حتما نیاز به یک تعمیر کار خوب داره.
- حتما

مانند دفعه ی پیش خودم سفارش بستنی و شیرموز دادم. رژینا در حالی که خودش را با بند کیفش سرگرم کرده بود، گفت: "چون که گفتید برای آخرین باره که می خواهید با من صحبت کنید راضی به اومدن شدم. امیدوارم این دفعه ی آخری باشه که با شما صحبت می کنم. من منتظر شنیدن حرفهای ناگفته ی شما هستم."

نمی دانستم از کجا شروع کنم. و آیا گفتن آن حرفها درست بود یا نه. نمی دانم چرا واهمه داشتم که حقایق را از زبان او بشنوم! با صدای او به خود آمدم: "لطفا زودتر شروع کنید. امیدوارم درک کنید که با اومدن به اینجا موقعیت خودمو به خطر انداختم."

- بله درک می کنم و از شما ممنون هستم که یه بار دیگه منو لایق دونستید که پای صحبت های من بنشینید. نمی دونم گفتن حرفایی که قراره بزنم درست است یا نه.

- اگر فکر می کنید درست نیست بهتر است هرگز عنوان نکنید.

- اون وقت به معمای حل نشده رو باید تا آخر عمرم با خود یدک بکشم.

- فکر می کنید این معمای شما فقط به دست من حل می شه؟

- فکر نمی کنم، بلکه مطمئن هستم البته اگر شما بخواید.

- معما به شما مربوط می شه؟

- برعکس به شما مربوط می شه. بگید که بدونم این معمای پیچیده چیه که این قدر فکر شما رو به خود مشغول کرده.

- قبل از گفتن اون باید قول بدین که ناراحت نشید.

- نمی تونم. چون ناراحتی چیزی نیست که انسان بخواد سریع جلوی اونو بگیره، اما مطمئن باشید فرار نمی کنم. تا آخر می مونم و گوش می کنم.

- ولی من به جز گوش دادن جواب هم می خوام.

- باشه جواب هم می دم.

- می خوام راجع به گذشته ی شما صحبت کنم.

رژینا رنگش عوض شد. می خواست حرف بزند که با دست او را وادار به سکوت کردم: "خواهش می کنم بذارید حرفمو بزنم. من تا حدودی از گذشته ی شما باخبرم، البته اطلاعاتم خیلی ناقصه. امیدوارم شما اونو برام کامل کنید."

- شما دنبال چی هستید؟

- واقعیت.

- واقعیت زندگی من چه ربطی به شما داره؟

- خیلی ربط داره.

- شما از گذشته ی من چه می دونید؟

ماندم که چه جوابی به او بدهم اصلا نمی دونستم بازگو کردن آن حقایق کار درستی است یا نه. متوجه پریشان حالی من شد و رنگ پریده پرسید: "شما از من چی می دونید؟ چرا سکوت کردین؟ اگر چیزی هس بگین. نگران چی هستین که سکوت کردین. همین قدر که جسارت داشتین تا این جای راه بیاین خب باقیش رو هم برین. بگین بینم چی از من می دونید."

- می دونم که شما... گفتنش برام مشکله، ولی مجبورم بگم تا حقایق برام روشن بشه.

آن چه را که حاج اسماعیل گفته بود با سانسور برای او تعریف کردم و گفتم: "امیدوارم که از این تحقیق من ناراحت نشده باشید. می دونید که من فقط نیت ازدواج با شما رو داشتم. پس حق داشتم که بدونم گذشته ی شما چگونه بوده."

سرش را پایین انداخته بود. جرأت کردم و به او چشم دوختم. اشک مثل سیل از چشمهای زیبایش جاری بود، گفتم: "متاسفم که شما رو ناراحت کردم. به خدا چاره ای نداشتم. چند شبانه روزه که دارم به این قضیه فکر می کنم."

همراه با بغض گفت: "جناب ادیبان! چی رو می خواهید بدونید؟"

- این که آیا گفته های حاج اسماعیل واقعیت داره؟

- بله.

چنان بله را محکم گفت که انگار از بالا آب یخ روی سرم ریختند احساس کردم خیس عرق شدم. سرش را بلند کرد و گفت: "امیدوارم معمای شما حل شده باشه. اگر کاری با من ندارید زحمتو کم کنم."

انگار لال شده بودم. اصلاً پارای صحبت کردن و حرکت کردن را نداشتم. منتظر بودم که او حرفهای حاج اسماعیل را رد کند نه تایید. کیفش را که برداشت، تازه به خودم آمدم، گفتم: "خواهش می کنم فعلاً صبر کنید."

رویش را برگرداند: "مگر چیز دیگه ای هم مونده؟" بله عشق من این وسط چی میشه؟

- فرموش کنید آفا.. مطمئن باشید خیلی آسونه.

- لطفا بنشینید. حداقل به قول خودتون برای آخرین بار به پرسشهام پاسخ بدین. این حق منه که بدونم. شاید به قول خودتون تونستم به آسونی همه چیز رو فراموش کنم.

نشست: "بپرسید"

بدون مقدمه گفتم: "شما با هم ازدواج کردید؟"

- بله

- آخ، از هم جدا شدید؟

- بله.

- برام بگین، همه چیز رو... خواهش می کنم!

- خیلی وقت می بره.

- ایراد نداره. با جان و دل گوش می کنم.

آبمیوه اش را آرام آرام می خورد، انگار که داشت کلمات را در کنار هم می چید که بتواند حرف بزند. لیوان خالی را که روی میز گذاشت گفت: "شانزده سالم بود خام و بی تجربه. سر به هوا و آزاد. توی فصل زمستون بود که با اون آشنا شدم. با دوستم داشتیم به مدرسه می رفتیم. برف شدیدی می بارید. کنار خیابون منتظر تاکسی بودیم. حسابی دیرمون شده بود. در همین حین ماشین اسپرت و شیک جلوبی پای ما توقف کرد. شروین گفت: "سوار شیم، وگرنه به موقع به مدرسه نمی رسیم."

بدون ذره ای فکر در عقب ماشینو باز کردیم و روی صندلی عقب نشستیم. مردی که پشت فرمان نشسته بود تقریباً بیست و شش ساله یا بیست و هفت ساله نشون می داد. بعد از سلام شروین گفت: "بخشید که مزاحم شما شدیم."

با گفتن "خواهش می کنم" ماشینو به حرکت درآورد و با راهنمایی شروین ما رو به مقصد رساند. در طول مسیر حتی یک کلمه هم با ما حرف نزد. وقتی پیاده شدیم، همین که ماشین از ما دور شد، شروین گفت: "چه پسر مودب و متینی بود."

این مسئله فراموش شد تا چند روز بعد که اونو بازم دیدم. این بار من تنها بودم و اونم بدون ماشین بود. نمی دونم چرا بهش سلام کردم. به نوعی احساس می کردم به او مدیون هستم. چون کار اون روزش باعث شد چنین احساسی پیدا کنم. در جواب سلام من فقط آرام گفت: "سلام! خوش حالم که شما رو دوباره می بینم."

و از اون روز به بعد اونو بیشتر می دیدم. تقریباً همه ی روزا یا سر کوچه ی ما بود یا وقتی از مدرسه بیرون می اومدم اونو در انتظار می دیدم. کم کم به حضورش عادت کردم. من هم تا از مدرسه خارج می شدم نگاهم به اطراف می چرخید بازم حضور داره. کم کم سر صحبتو با من باز کرد و به من شماره تلفن داد. شروین از این کار من خیلی ناراحت شد و گفت: "تو تا به حال به هیچ پسری اعتنا نکردی. چی شده که به این عجزه محل می ذاری." متاسفانه به حرفا و نصیحت های شروین کوچکترین اعتنایی نکردم، چون اون موقع حس می کردم نسبت به من حسادت می کنه و همین امر باعث شد بین ما فاصله بیفته. روز آخری که از من جدا شد گفت: "رژینا! داری کار اشتباهی انجام می دی. من از این پسره ی بدقواره خوشم نمی یاد. عاقلانه فکر کن و دور این پسر رو خط بکش. هر وقت ازش جدا شدی دوباره با هم دوست می شیم."

من به خاطر اون بهترین دوستمو از دست دادم. تموم فکر و ذکر من شده بود اون. چنان عاشقانه حرف می زد و قربان صدقه ام می رفت که فکر می کردم هیچ کسی توی این دنیا پیدا نمی شه

که مثل اون منو دوست بداره. وقتی فهمیدم منو برای ازدواج می خواد علاقه ام بهش بیشتر شد. باورم شد که او می تونه بهترین همسر دنیا برای من باشه. بعد از دو سه ماه که از دوستی ما می گذشت به خواستگاریم اومد. البته توی اون مدت سه ماه هرگز از من نخواست باهاش جایی برم و یا ملاقاتی داشته باشیم. فقط تلفنی با هم صحبت می کردیم و توی راه مدرسه همدیگر رو می دیدیم. وقتی به خواستگاریم اومد همه ی خانواده ام مخالف بودند و برادر ام سیروان و سوران بیشتر از پدر و مادرم مخالف این قضیه بودند. اما هیچ کدام نتونستند حریف من بشن. دو ماه طول نکشید تا بالاخره راضی شدند من با اون ازدواج کنم. متاسفانه خانواده اش مثل یه وصله ناجور بود. مادرش دلاک حموم بود و مادر من فرهنگی. پدر اون یک معتاد بیکار مفرنگی بود که از صبح تا شب فقط پای بساط منتقل وافورش بود و پدر من تحصیلات بالا و تاجر فرش. هشت بچه بودند و ما سه بچه. مونده بودند که چه طور شکم بچه هاشون رو سیر کنند. اون موقع هیچ کدوم از این چیزا برای من مهم نبود. فقط اونو می دیدم و یک دنیا عشقی که نثارم می کرد. پدرم برایش شرط و شروط گذاشت، که بعد از ازدواج من به تحصیلاتم ادامه بدم و او حق هیچ گونه دخالتی در این مورد نداشته باشه. زندگی ما خیلی مسخره شروع شد. پدرم حتی اجازه نداد من لباس عروس بر تن کنم و هیچ گونه مراسمی برای ما برگزار نشد. خلاصه می کنم. پدر برای ما یک خونه کوچیک با تموم مایحتاج زندگی خرید و برای اونم یه ماشین خرید که باهاش رانندگی کنه، آخه اون تا چهارم ابتدایی بیشتر نخونده بود و هیچ کاری هم بلد نبود. اوائل فکر می کردم که وضع مالیش خوبه اما بعدها فهمیدم که ماشینی که برای بار اول ما رو به اون رسوند از دوستش به امانت گرفته بود. اون خیلی دوست داشت در حجره ی پدر کار کنه. اما سیروان و سوران به شدت مخالف بودند. با این که بعضی وقتا فشار روحی سختی به من وارد می شد اما باز زندگیمو دوست داشتم. اون از صبح زود برای کار از خونه خارج می شد و برای ناهار برمی گشت. ساعتی بعد از ناهار باز هم می رفت و تا شب کارش ادامه داشت. من هم به کار خونه داری و آشپزی مشغول بودم. در کنارش درس هم می خوندم حتی بیشتر از زمانی که به مدرسه می رفتم. امتحاناتمو به صورت متفرقه می دادم. همه چیز داشت خوب پیش می رفت. از زندگی کوچک و حقیرانه ام راضی بودم تا این که یک روز شروین به دیدنم اومد. وقتی متوجه شد اون منزل نیست وراد شد وگفت: "به مهمونی نیومدم. هنوز سر قولم هستم. تا با اون عوضی هستی از من جدایی. اگر میبینی حالا به دیدنم اومدم فقط بخاطر علاقه ای است که به تو دارم و ناچارم چشم تو رو به روی خیلی از حقایق باز کنم. متاسفانه چون دیر متوجه این قضیه شدم اما به نظرم هنوز راه چاره داره. باور کن همین امروز متوجه شدم که همسر گرامی تو یک شیاد کلاه برداره. فقط تو رو به خاطر ثروت پدرت می خواد. در واقع تو برای اون حکم یه طعمه رو داری که به اهداف پلیدش برسه. اون با ماشینی که پدرت برایش خریده به جای مسافرکشی از صبح تا شب دختر بازی می کنی و تو ساده هم نشستی کنج این خونه، بی خبر از همه چیز و همه جا سرگرم پخت و پز هستی."

شروین حتی مهلت نداد من کلمه ای حرف بزنم. با همون شتاب که اومده بود با همون شتاب هم برگشت. گیج شده بودم. هرگز نمی تونستم حرفاشو باور کنم. در این حین اونم از سر کار برگشت. قیافه اش خسته و گرسنه بود. با نگاهی به چهره اش به خودم گفتم که همه ی حرفهای شروین دروغه، اما ته دلم شور می زد. دو ماه از زندگی مشترک ما می گذشت که اون اتفاق وحشتناک افتاد."

رژینا بغض کرد. باز هم اشک‌هایش جاری شد. دو فنجان قهوه سفارش دادم. او را راحت گذاشتم تا با خودش حرف بزند. دوباره سردرد لعنتی دچارم شده بود آن قدر که حالت تهوع هم به آن اضافه شد. وقتی به این فکر می‌کردم که رژینا با کس دیگری بود به حد انفجار می‌رسیدم، اما چاره چه بود باید می‌پذیرفتم. با چشم‌هایی که از عصبانیت قرمز شده بود به او زل زدم. قهوه را تلخ کمی مزمره کرد و ادامه داد: "آن شب بعد از مدت‌ها که از ازدواج ما می‌گذشت مادر، پدر را راضی کرده بود که ما رو برای شام دعوت کنه. من خیلی از این موضوع خوشحال بودم که بالاخره اونو به عنوان یک عضو خانواده می‌پذیرند، البته سیروان و سوران هیچ کدوم منزل نبودند. بعد از صرف شام، آلبوم‌های خانوادگی رو به اون نشون می‌دادم که تلفن زنگ زد. با پدر کار داشتند. صدای پدر قشنگ تا سالن پذیرایی می‌اومد و ما که در سکوت، آلبوم‌ها رو نگاه می‌کردیم صدای پدر رو واضح می‌شنیدیم که حرف از یک معامله ی بزرگ می‌زد که اون روز انجام داده بود، بعد از تماس تلفنی پدر به سالن برگشت. اون گفت: "پدر خسته هستند بهتره که دیگه زحمت کم کنیم."

به خونه خودمون برگشتیم بلافاصله با لباس خودشو روی تخت انداخت و به ظاهر به خواب رفت. من هم مثل هر شب ساعتی درس می‌خوندم و بعد می‌خوابیدم. صبح وقتی بیدار شدم جاشو خالی دیدم. از ترس این که بدون صبونه سرکار بره با عجله به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن... صبونه شدم. از پنجره ی آشپزخونه نگاهی به حیاط کوچک خانه انداختم. ماشین سرجایش بود. فکر میکردم دستشویی‌ها اما مدتی که گذشت ازش خبری نشد. در دستشویی رو از کردم. شیر آبی که باز گذاشته بود بستم. با خودم فکر کردم که حتما برای خریدن بیرون رفته. بعد از گذشت یه ساعت صدای زنگ در به صدا در اومد. وقتی درو باز کردم به جای اون مادر با رنگ و رویی پریده مقابل رویم قرار گرفت. قلبم فرو ریخت. با لکنت پرسیدم: "چی شده؟!"

گفت: "برو لباس بپوش، فقط خیلی سریع عمل کن."

لرزان گفتم: "آخه چه اتفاقی افتاده؟"

عصبی گفت: "توی راه برات تعریف میکنم."

بدون معطلی لباس پوشیدم توی ماشین کنار مادر نشستم. گفتم: "حال پدر خوبه؟"

جواب داد: "آره."

احوال برادرانو پرسیدم، گفت: "اونام خوبند."

نگران گفتم: "پس چی شده؟ چرا نمیگید چه اتفاقی افتاده؟!"

گفت: "عزیزم، می‌بینی که دارم رانندگی میکنم. هر وقت به خونه رسیدیم همه چیز رو برات توضیح میدم."

دیگه سکوت کردم و منتظر موندم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. وقتی وارد خونه شدیم کسی خونه نبود. مادر گفت: "شوهرت کجاسن؟"

متعجب از این که احوال اونو میپرسید، گفتم: "نمیدونم! صبح وقتی بیدار شدم برای کار رفته بود بیرون."

مادر گفت: "چه طور ماشینو نبرده بود؟"

از دروغی که گفته بودم حسابی شرمنده بودم. مادر گفت: "باختی رژیئا! شوهر گرامی تو به جرم قتل و دزدید الان توی زندانه."

نزدیک بود از وحشت بمیرم. مادر وقتی حال و روز منو دید بلافاصله به قرص آرام بخش با یه لیوان آب به زور به خوردم داد، گفت: "اون نامرد دیشب وقتی پدرت داشت با سیروان تلفنی حرف میزد و میگفت که معامله ی بزرگی انجام داده که همه ی پولها توی گاو صندوق حجره است که اول صبح باید به حساب بانک واریز شه همه چیز رو شنیده بود و فکر پلیدشو به کار انداخته بود. و وقتی تو میخواستی یک راست به حجره می ره و شاگرد پدرت که دوماه گرامی رو می شناسه در حجره رو براش باز میکنه و با کتک و زورگویی اونو وادار میکنه جای گاوصندوق و بهش نشون بده. بعد که گاو صندوق و پیدا میکنه با چند ضربه ی چماق شاگرد بیچاره رو از سر راه برمیداره که شاهدی باقی نمونه. وقتی که سعی داره در گاوصندوقو باز کنه بی خبر از این که مغازه دزدگیر داره دستگیره گاوصندوق و میچرخونه و هم زمان صدای دزدگیر می پیچه. تا میخواد فرار کنه پلیس از راه می رسه. ساعت چهار صبح بود که به ما خبر دادند." توی اون لحظه که مادر این حرفا رو میزد دلم میخواست بمیرم. که دیگه این چیزها رو نشنوم. تازه اون موقع حرفای شروین جلو نظرم می اومد. شیاد! دزد! آخ که چه قدر دیر فهمیدم! ده روز بعد از آن ماجرا اونو به حکم دزدی و قتل به اعدام محکوم کردند. آخرین خواسته اش این بود که منو ببینه اما من قبول نکردم. چه طور میتونستم ریختش رو تحمل کنم. کسی که زندگی منو به نابودی کشوندو آبرو و حیثیت خونواده ام و لکه دار کرد.

بعد از مرگ اون پدرم خونه و وسایل و ماشین منو به خونواده ی اون داد و در کوتاه ترین مدت اونجارو ترک کردیم و به تهران اومدیم. تازه میخواستم همه چیز رو به فراموش بسپرم که متوجه شدم باردارم. وقتی جریان رو به مادرم گفتم به گریه افتاد. میخواستیم بچه رو از بین ببریم که پدر مخالفت کرد و گفت: "گناه داره. اون طفل معصوم چه گناهی کرده."

با وضعیت سختی که داشتم تموم حواسمو متمرکز درس میکردم. تا اینکه نه ماه انتظار به سر اومد و بچه به دنیا اومد. توی بیمارستان پدر و مادر گفتند، که هرگز نباید این بچه بفهمه که تو مادرش هستی، از اون پیش من شدم خواهر اون، و اون شد بچه ی مادرم.

آخ که چه روزهای پر رنج و دردی رو پشت سر گذاشتم! هنوز بعد از گذشت هفت سال از اون قضیه هر وقت که به یاد می یارم حالم بد میشه. و ژالان، خدای من چه قدر این بچه رو دوست دارم! واقعا اگر او نبود شاید کار من به جنون می کشید. سیروان و سوران هر دو بعد از اون قضیه راهی خارج از کشور شدند. من موندم و یک دنیا عذاب برای پدر و مادرم. تنها کار مثبتی که تونستم انجام بدم درس خوندن بود که بلافاصله دیپلم رو گرفتم و بعد راهی دانشگاه شدم... خوب، آقای ادیبان! این بود آن معمای حل نشده ی شما، حالا دیدید که حق با منه و نباید هرگز ازدواج کنم؟ شمام بهتره این بیوه بچه دارو فراموش کنید. روز خوش."

رژینا رفت بدون اینکه مهلت حرف زدن به من بدهد. هنوز گیج حرفهایش بودم. هر کدام از کلمه هایش مثل صاعقه بر سرم فرود می آمد و زندگی مرا به نابودی می کشاند. دیگر مطمئن شدم که اگر مادرم جریان رو بفهمد هرگز حاضر نمی شود که من با او ازدواج کنم. فکر همه چیز را کردم الا این که او بچه هم داشته باشد. وقتی صادقانه با خودم خلوت میکردم میدیدم که اصلاً گذشته اش برایم مهم نیست و چیزی از دوست داشتن من کم نمیکند. اما عqlم میگفت که فراموشش کنم چون محال بود مادر با وصلت ما موافقت کند.

در پایان امتحاناتم تصمیم گرفتم تهران را ترک کنم. برای آموزشگاه موسیقی نیز یک نفر را به طور موقت جانشین خودم کردم. روحیه ام خیلی خراب بود. احتیاج به یک استراحت طولانی مدت داشتم. باید از او دور میشدم تا بلکه بتوانم فراموشش کنم. به جز ناصر همه ی بچه ها راهی شهرستان شدند. وقتی از تهران خارج شدم هوا گرم، دم کرده و آلوده بود. اما همین که وارد رامسر شدم هوا چنان تاریک بود که به نظر می رسید غروب است و چیزی به شب نمانده. در صورتی که هنوز ظهر نشده بود. شیشه های اتومبیل بخار کرده بود. باران به شدت می بارید. هوای بیرون خنک و لذتبخش بود. شیشه ی اتومبیل را کمی پایین کشیدم. هر بار که نفس می کشیدم بیشتر احساس آرامش میکردم. یک آن چهره ی او جلو نظرم آمد. به خودم گفتم: "خدایا! چه طور میتونم فراموشش کنم؟! هنوز باورم نمیشه همه چیز به پایان رسیده." با اندوه فراوانی که در جان و روحم داشتم به خانه رسیدم. چه قدر در آن لحظات نیاز به مادر داشتم. با کلیدی که به همراهم بود در را گشودم و اتومبیل را جای همیشگی خود پارک نمودم. نگاهی به ویلا انداختم، مثل همیشه در زیر بارش باران مانند یک عروس زیبا و مغرور قد بر افراشته بود. در ورودی را که گشودم مانند همیشه عطر و بوی غذاهای خوش طعم مادر فضا را پر کرده بود. تا صدای در را شنید از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدم من از خوشحالی به خنده افتاد و آغوشش را برای من گسترده. باورم شد که هیچ جایی امن تر از آغوش گرم و پر مهر مادرم نیست. بعد از احوالپرسی گفت: "لباست بوی عرق و دودوم تهران رو می ده. بهتره بری دوش بگیری. تا از حموم بیرون بیای ناهار هم آماده ست."

تا وارد اتاقم شدم با دیدن گل و گلدان او که کنار آپازور بود با زهم دلم هوای او را کرد. انگار نیم شد او را فراموش کرد. چمدان لباسهایم را روی تخت گذاشتم و یک راست به حمام رفتم. وان را پر از آب ولرم کردم و مانند آب ندیده ها پریدم توی آب. هر چه بیشتر می ماندم بیشتر احساس راحتی میکردم. بالاخره صدای مادر از پشت در حمام در آمد و گفت: "گفتم بری دوش بگیری نه این که توی حموم بخوابی! معلومه داری توی حموم چی کار میکنی؟"

موهایم را با سشوار خشک کردم و به اتاق نشیمن آمدم. خطاب به مادر که مشغول روزنامه خواندن بود گفتم: "دلم میخواست تا شب توی آب بمونم."

- صحت آبگرم.

- ممنونم.

- هنوز هم مثل بچگی هات عاشق آب توی وان هستی. بریم توی آشپزخونه که مطمئنم خیلی گرسنه هستی.

- گرسنه و کشته مرده غذاهای شما که خیلی وقته از اون بی نصیب موندم.
- پشت میز آشپزخونه نشستم وگفتم: "فکر میکردم شهلا و شیرین هم اینجا هستند. تعجبه نیومدن؟"
- امروز تولد پارساست. کلی تدارک دیدن و مهمون دعوت کردند.
- با صدای زنگ تلفن مادر گفتم: "یا شهلاست یا شیرین برو گوشه رو بردار."
- حدس مادر دست بود. صدای شاد و شنگول شهلا توی گوشه پیچید: "قربون داداش خوشگل خودم برم."
- خدا نکنه. چه طوری تو؟
- خوبم و حالا بهتر از هر وقت. نمیدونی چه قدر خوشحالم که صداتو می شنوم، کی برگشتی؟
- یکی دو ساعت میشه.
- پس حسابی مادر سرحال اومده. ناهار خوردی؟
- میخواستیم شروع کنیم که تو زنگ زدی.
- ای وای! پس بد موقع زنگ زدم.
- کدوم دفعه به موقع زنگ زدی! بچه هات چه طور هستن؟
- خوب، مثل همیشه شیطان و بازیگوش. در این مورد به دایه شون رفتند.
- چرا به مامان جونشون نرفتند؟ ماشاالله اگر تو رو بذارن یه شهر رو به هم می ریزی. بیچاره فرهاد! من نمیدونم چه طور تو رو تحمل میکنه؟
- اگر زن گرفتی میدونم چه طوری حالتو بگیرم.
- فعلا که خبری نیست. با مادر کار داری؟
- نه میخواستم صدای تو رو بشنوم و مطمئن شم که به سلامت برگشتی. آخه هر چه زنگ میزدم به موبایلت جواب نمیدادی.
- آخ! راست میگی. گوشیه توی ماشین جا گذاشتم.
- زحمت کشیدی! قربون حواس جمع تو برم من. بعد از ناهار نگیری بخوابی. با مادر زود بیاید. به خدا، بچه ها برای دیدن لحظه شماری میکنند. بروتا صدای مادر درنیومده.
- گوشی را که سر جایش گذاشتم مادر گفتم: "چی میگفت؟"
- احوالپرسی کرد و پرسید کی می ریم.

- پرسیدم چیزی لازم داره یا نه؟
- یادم رفت . بعد از ناهار بهش زنگ می زدم.
- مادر با لذت به غذا خوردن من نگاه میکرد. با خنده گفتم: "مثل قحطی زده ها می خورم؟"
- این چه حرفیه عزیزم! نوش جونت دلم برای این که موقع غذا خوردن نگاهت کنم به ذره شده بود.
- این قدر غذاهای حاضری و آشغال خوردم که حد و حساب نداره.
- مگر نمیگید بیشتر وقتا خودتون آشپزی میکنید؟
- چرا، ولی به پای دستپخت شما که نمی رسه. همیشه یا شوره یا بینمک. یا اینقدر بی مزه که به زور آب اون رو قورت می دیم. راستی مادر! چرا غذاها مثل مال شما نمیشه؟ همون ادویه ای که شما می دین می ریزم توش. همون جوری که شما میگین درست میکنم ولی این مزه رو نمیده میشه بگین چرا؟
- برای این که من با عشق آشپزی میکنم و به انتظار این که تو از این غذا بخوری کلی چاشنی عشق و انتظار بهش میدم که از هزار ادویه و زعفران بیشتر کار آمد داره. اون عشقه مثل یه ادویه جادویی ذره، ذره به غذا مزه می ده و اون انتظار برای اومدن تو چاشنی غذا رو تکمیل میکنه.
- الهی من فدای خودتو عشقتو و انتظارت بشم.
- خدا نکنه پسرم...
- بعد از ناهار میخوای بخوابی؟
- نه. شهلا پوستمو میکنه. خواب رو میذارم برای شب.
- آره، اینطوری بهتره. همشون الان چشم به انتظار ما هستند.
- باید قبل از اینکه بریم به سر به بازار بریم.
- بازار برای چیه؟
- میخوام برای پارسا هدیه بخرم.
- من خریدم، به جای هر دو. اینطورکه نمیشه. شیرین ممکنه ناراحت بشه.
- براش دوچرخه خریدم. چیز کمی نیست.
- پس باید نصف پول دوچرخه رو من بدم.
- مادر خندید و گفت: "شنتیا! تازه داری بزرگ می شی. خبر داری اولین باره که میخوای در خریدن چیزی با من سهیم باشی؟"

خجالت زده گفتم: "آره. همیشه شما زحمت همه چیز رو کشیدین."

سس را برایم روی سالاد ریخت و گفت: "هر کاری کردم وظیفه ام بوده و حالا دارم ثمره ی اونو می بینم."

- هنوز که از من خیری ندیدین.

- این حرفو زن که ناراحت میشم. وقتی می بینم که یک جوان زیبا، سالم و تحصیل کرده تحویل جامعه دادم برای من با ارزش تر از همه چیز در این دنیاست. وقتی پاکی و صداقت تو رو می بینم به خودم می بالم. که زحمتهایی که به پای تو کشیدم هدر نرفته و تو حاصل روزای سخت زندگی من هستی. حتی اگر جونمو می دادم ارزششو داشتی. حالا میتونم آسوده بخوابم و آسوده زندگی کنم.

در مقابل حرفهای مادر خلع سلاح بودم. واقعا نمیدانستم چه جوابی به او بدهم. تنها توانستم بر دستهایش بوسه بزنم و تشکری ناچیز در برابر آن همه زحمتی که برای من کشیده بود. در جمع کردن میز به مادر کمک کردم. و بعد با هم راهی منزل شیرین شدیم. بچه ها با دیدن من چنان سر و صدایی راه انداختند که به شوق آمدم و تا دقایقی همه چیز را به دست فراموشی سپردم.

با ورود هر مهمانی که دختر دم بخت داشتند، شهلا به سراغم م یآمد و کنار گوشم میگفت: "خوب نگاه کن. شاید مورد پسندت قرار گرفت."

آرام گفتم: "شهلا خانوم، نیومدم که انتخاب کنم؟ من...."

نگذاشت حرفم را به آخر برسانم: "پس بالاخره عاشق شدی! بگو کدوم دختر خوشبخت دلتو ربوده."

نتوانستم نخندم: "واقعا که تو اعجوبه هستی! جان شوهرت، دست از سر کچل ما بردار."

- اولاً کچل نیستی. تازه خیلی هم پرمو هستی. دوما چون جان شوهرم، شوهر نازنینم رو قسم خوردی کاری با تو ندارم. فراموش نکن که گفتم فعلا .

هر چه جشن شولغتر میشد بیشتر دلم هوای او را می کرد. جسمم در آن جا حضور داشت و روحم جای دیگری بود. بعد از بریدن کیک تولد دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و به بهانه ی سردرد و خستگی راه جشن را ترک کردم. هر چه اصرار کردم مادر بماند که آخر شب خودم او را به منزل برگردانم بی فایده بود. با ظرف غذایی که شیرین به دستش داد قبل از من سوار اتومبیل شد. تا وارد منزل شدیم هیچ کدام حرفی بر زبان نیاوردیم. هنگامی که داشتم وارد اتاق میشدم مادر گفت: "تا لباساتو عوض کنی من چای رو آماده کردم." به اتاق نشیمن که برگشتم رو به روی مادر روی مبل راحتی نشستم . برایم چای ریخت و گفت: "چه خوب شد زود برگشتیم. نمیدونم چرا اینجور مجالس منوزود خسته میکنه. دیگر مثل گذشته حوصله سر و صدا و شلوغی رو ندارم."

- طبیعیه سن که بالا میره انسان نیاز به آرامش داره.

- خوب پسر، من منتظرم.

متعجب گفتم: "منتظر چی هستید؟"

- شنیدن حرفایی که روی دلت تلنبار شده.

- مادر جان! این بار تیر شما خطا رفت. چون من هیچ حرفی برای گفتن ندارم. اگر میبیند قیافه ام طور دیگری نشون میده فقط مال خستگیه. شب پیش اصلا نخوابیدم. امروز چند ساعت رانندگی کردم. اون هم توی جاده های پر پیچ و خم که حسابی منو خسته کرده.

مادر سکوت کرد. فنجان خالی از چای را روی سینی گذاشت و گفت: "چه قدر مزه داد!"

- نوش جون.

- ممنونم، راستی! از رژینا چه خبر؟

با شنیدن اسم او دستم به لرزه افتاد. بلافاصله فنجان را روی سینی گذاشتم. اما این حرکتی از چشمان تیز بین مادر دور نماند. در جواب گفتم: "بعد از آخرین امتحانم دیگه ندیدمش."

- چرا؟

- چرا نداره. دلیلی نمیبینم که از اون خبری داشته باشم.

- دلیلی بالاتر از عشق؟

مادر دست به هدف زد. دوباره از ترس لرزیدن فنجان را روی سینی گذاشتم. مادر خندید و گفت: "بخور تا نریخته."

سعی کردم خونسرد باشم: "منظور شما از عشق چی بود؟"

- دیگه نمیخواه برای من فلسفه چینی بکنی. من از روز اول فهمیدم که دلباخته اش هستی. اگر غیر از این باشه که دیگه مارد نیستم. من اینقدر.... با روحیه ی تو آشنا هستم که خودت یک صدم اون آشنا نیستی. حالا دلم میخواه برام حرف بزنی و از عروس خوشگلم بگی. من رژینا رو خیلی دوست دارم. عزیز تو عزیز منم هست.

هرگز به ذهنم نمیرسید که مادر متوجه شده باشد مادر باز هم ادامه داد: حالا بگو چه چیزی فکر تو رو به خودش مشغول کرده رژینا به تو جواب رد داده؟ چرا جواب نمیدی؟ تا حرف زنی دلم آرام نمیگیره.

-میتراسم حرف بزنی اوضاع رو بدتر کنم.

-اتفاقی برای رژینا افتاده؟

-نه!

-پس شکر خدا سالمه. خوب چه موضوع بغرنجی هست که تو رو آزار میده؟

-اگه اجازه بدین بمونه برای فرصتی مناسبتر. شما الآن خسته هستین.

-من اصلاً خسته نیستم.

از ابتدا برای مادر تعریف کردم. حتی خاطره ی اولین برخوردم را با رژینا به او گفتم. در آخر گفت: گذشته ی اون چه ربطی به آینده ی اون داره؟

متعجب گفتم: یعنی شما مخالف نیستین که من با اون ازدواج کنم؟

-نه اینقدر بی منطق نیستم که تو فکر میکنی. به نظر من رژینا میتونه تو رو خوشبخت کنه در ضمن من از قبل میدونستم ازدواج کرده.

-شما؟!

-بله

-آخر چطوری؟

-وقتی با خونواده اش به اینجا اومده بود مادرش با من درددل کرد و گفت که دخترش ازدواج ناموفقی داشته و تاثیر منفی بر اون گذاشته. اینقدر که از ازدواج کردن با هر مردی واهمه داره

-پس چرا چیزی در این باره به من نگفتید؟

-منتظر بودم خودت موضوع رو بفهمی و با اون کنار بیایی

-مادرا!

-جانم؟

-من نمیتونم باهاش ازدواج کنم.

-پاک ناامیدم کردی. مطمئن باش تا آخر عمرت دختری به نجابت اون پیدا نمیکنی.

-وقتی فکرشو میکنم که اون در گذشته با مردی پیمان زناشویی بسته حال دیگری به من دست میده.

-پس معلومه خیلی دوسش نداری که این حرفو میزنی.

-چرا مادر به خدا خیلی دوسش دارم اما گذشته اش منو آزار میده هرکاری میکنم نمیتونم با این مسئله کنار بیام.

-میتونی فراموشش کنی؟

-دارم سعی خودمو میکنم نمیدونم موفق میشم یا نه.

-من نمیتونم تو رو مجبور کنم فقط میتونم اینو بگم که اون دختر پاک و صادقیه. اگر با اون ازدواج کنی مطمئنم که خوشبخت خواهی شد. -مادر لازمه اینوو هم بدونید که اون هیچ علاقه ای به من نداره و اینطور که میگه هرگز حاضر به ازدواج مجدد نیست.

-اینطور نیست که تو فکر میکنی اگر تو مایل به ازدواج با اون هستی باید در دلش نفوذ پیدا کنی و بهش بیاورانی که تو با اون مردی که در گذشته اش نقش داشته زمین تا آسمون فرق داری. باید یکرنگی و صداقت خودتو برای اون ثابت کنی. در این مدتی که اینجا هستی خوب به این موضوع فکر کن و اون تصمیمی رو بگیر که مطمئنی درسته حالا پاشو برو بخواب که میدونم حسابی خسته و آشفته هستی.

مادر سینی و قوری خالی را به آشپزخانه برد و من بدون معطلی به اتاق خودم رفتم و روی تخت خواب دراز کشیدم. فکر نمی‌کردم مادر اینطور و به این راحتی با این قضیه کنار بیاید حتی گمان می‌کردم بعد از شنیدن آن حرفها نسبت به رژینا بدبین شود در حالی که از پنجره ی اتاقم بیرون را نگاه کردم او را در ذهنم مجسم می‌ساختم. ای کاش تا به این اندازه به او علاقمند نمیشدم برایم سخت بود بتوانم اینقدر از او دور بمانم. هرچه فکر می‌کردم نمیتوانستم از او جدا شوم. احساس می‌کردم سالهاست او را ندیدم. آنقدر دلتنگش شده بودم که بیقرار و غمگین بودم. به این می‌اندیشیدم که آیا ممکن است او هم کمی به من فکر کند.

از کنار پنجره آمدم چون جز تاریکی مطلق چیزی دیده نمیشد لباس پوشیدم و بی صدا از در خارج شدم.

با خیال راحت ویلا را ترک کردم. بدون اینکه بخواهم پا به راهی گذاشتم که آخرش به همان ساحل ختم میشد که برای اولین بار با رژینا در آنجا آشنا شدم. خودم را به نقطه ای رساندم که عشقم را به او اعتراف کردم. روی همان کنده ی درخت نشستم که با او نشسته بودم. به جای خالی او چشم دوختم. با شروع باران مجبور شدم به خانه برگردم. تا در ورودی عمارت را گشودم مادر با لبخندی مهربان به استقبال آمد و گفت: خوش گذشت؟

-جای شما خالی

-شام میخوری یا چای؟

-فعلا" گرسنه نیستم اگر چای باشه ممنون میشم.

نگذاشتم مادر چای بریزد. خودم به آشپزخانه رفتم و با سینی چای برگشتم. مادر گفت: یه دفعه کجا غیب شدی؟ من رفته بودم از سوپری محل خرید کنم وقتی برگشتم دیدم تو رفتی.

-فکر می‌کردم شما خواب هستین

-آخه کی دیدی که من اونموقع بخواهم. خیلی نگران شدم. اصلا" نگاه کردی بین ساعت چنده؟

با نگاهی به ساعت دیواری شرمنده گفتم: اصلا" فکر نمی‌کردم ساعت از ده شب گذشته باشه. شما شام خوردین؟

-تنهایی و بدون تو مگر از گلوم پایین میره.

-متاسفم من...

-لازم نیست چیزی بگی تو چرا وقتی بیرون میری موبایلتو با خودت نمیری؟ عشق رژینا حسابی هوش و حواس رو از سرت پرونده.

همراه خندا گفتم: شما هم که هر چیزی پیش میاد به اون ربطش میدین!

مادر هم خندید و گفت: مطمئن باش بی ربط نمیگم. دوستت ناصر زنگ زد.

-کار خاصی داشت؟

-نمیدونم به گفته ی خودش فقط میخواست احوالتو بپرسه راستی ناصر هم مثل سایر هم اتاقی هات مشغول گرفتن لیسانسه.

-نه اونم مثل من فوق لیسانس میخونه نمیدونید چه مغز متفکری داره باور کنید لای کتابو باز نمیکنه ولی همیشه بهترین و بالاترین نمره رو میگیره.

-پس باید پسر زرنگی باشه.

-زرنگ و بی نهایت شوخ طبع.

-معلوم بود شوخ طبعه وقتی گفتم بدون خبر رفته بیرون گفت حتما الان با دوست دخترش کنار ساحل در حال قدم زدنه. راستی چرا دعوتش نمیکنی توی این تعطیلات همراه نامزدش اینجا بیایند. برای روحیه ی خودت هم خوبه.

-بعید میدونم بیان چون بعد از ظهرها توی مغازه ی پدر خانومش کار میکنه ولی چشم باهانش که تماس گرفتم حتما" دعوتش میکنم.

-موبایلت داره زنگ میزنه برو تا قطع نشده. با شتاب خودم را به اتاقم رساندم باورم نمیشد رژینا پشت خط باشد از شنیدن صدایش نزدیک بود از خوشحالی پرواز کنم بعد از احوالپرسی کوتاه گفت: امیدوارم بی موقع مزاحمتون نشده باشم.

نتوانستم خوددار باشم گفتم: اگر بدونید از شنیدن صداتون چقدر خوشحالم این حرفو نمیزنید.

-غرض از مزاحمت میخواستم در مورد ژالان با شما صحبت کنم متاسفانه از وقتی که شما به آموزشگاه نمیرین ژالان هم به آموزشگاه نمیره. حتی توی خونه هم تمرین نمیکنه. با امروز سه جلسه میشه که به کلاس نرفته.

-دلیلشو ازش نپرسیدین؟

-چرا ولی چیزی نمیگه.

-شاید استادش با اون بد اخلاقی میکنه.

-بعید میدونم چون موردی نداره که باهانش بد اخلاق باشه خودتون که ژالان رو میشناسید با وجود سن کمی که داره حرف گوش کن و مودبه. میخواستم اگر برای شما زحمتی نیست متقاعدش کنید که روال گذشته رو در پیش بگیره.

-مناسفانه من تهران نیستم چند روزی میشه که از تهران خارج شدم

-رامسر هستین؟

-بله البته اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشه میتونم باهاش تلفنی صحبت کنم.

-چه ایرادی ممنون میشم که باهاش صحبت کنید در حال حاضر منزل نیست با پدر و مادرم رفته مهمونی.

-پس من فردا صبح باهاش تماس میگیرم امیدوارم حرفای من در ایشان تاثیر گذار باشه.

-متشکرم من هم امیدوارم

هنگامی که میخواست خدا حافظی کند گفتم: خانم رژینا؟

-بله!

-خیلی دلم براتون تنگ شده

-قرار بود منو فراموش کنید

-نمیتونم عشق من به شما اینقدر پوچ و تو خالی نیست که بشه به همین راحتی کنارش گذاشت مطمئنم که هرگز نمیتونم.

-هیچ کاری نشد نداره سعی کنید حتما"گ موفق میشید. به مادرتون سلام منو برسونید شب خوش

چنان با بی رحمی تماس را قطع کرد که انگار روی سرم آب یخ ریختند با این وجود حق را به او دادم نمیتوانست به این زودی به من اعتماد کند. وارد اتاق نشیمن که شدم مادر پرسید: ناصر بود؟

-نه

بعد از سکوت کوتاهی مادر گفت: رژینا بود؟

متعجب گفتم: انگار شما علم غیب دارید از کجا فهمیدید؟

-از رنگ و روت که حسابی حال اومده

با خنده گفتم: سر به سرم نذارید مادر جون!

چی شد پسر! بالاخره تونستی تصمیم بگیری؟

-بعد از یک ماه فکر کردن بله.

-و نتیجه؟

-حق با شما بود مادر من نمیتونم فراموشش کنم توی این مدت که خوب فکر کردم مطمئن شدم که اگر رفتار من درست باشه زندگی گذشته اش تاثیری روی آینده ی اون نمیداره
مادر از خوشحالی مرا در آغوش گرفت و بوسید:مبارک باشه مطمئنم که با رژینا خوشبخت میشی

با خنده گفتم:هنوز که چیزی معلوم نیست ممکنه هرگز حاضر نشه با من ازدواج کنه اون روز که با ژالان صحبت کردم حتی حاضر نبود با من حرف بزنه

-راضی میشه مطمئن باش فقط باید در عشق خود سفت و سخت ، وفادار و صادق باشی راستی رژینا با تو همسنه؟

-نه سه سال از من کوچیکتره

-خیلی عالیه پس از نظر سنی هم مشکلی ندارین.آخ کی میشه من بچه ی تو رو بغل کنم!

-هنوز ازدواج نکردم به فکر بچه ی من هستین؟

-پس چی فکر کردی من تنها آرزوم سر و سامان گرفتن توست که به امید خدا به زودی برآورده میشه.شنتیا!بهرتره یه سر بری تهران

-برای چه کاری؟

-اگر دیر اقدام کنی ممکنه از تو زرنگتر هم باشه تا رژینا رو کس دیگه ای صاحب نشده باید زودتر اقدام کنی

-مادر من!آخه من اگر تهران برم که نمیتونم اونو ببینم

-چرا نمیتونی؟بهبونه بسپاره مثلا" میتونی به بهونه ی دیدن ژالان به خونه شون بری

-من اینطوری دوست ندارم دلم نمیخواد مزاحن خطابم کننند

-اینطور که معلومه تو رو باید هل داد تا جلو بری شماره تلفن منزلشونو بده

-شماره ی منزل اونا برای چی میخواین؟

-هروقت زنگ زدم متوجه میشی

مادر با اصرار فراوان شماره ی منزل آقای آسو را از من گرفت و بلافاصله با آنها تماس گرفت و با خانم آسو سرگرم صحبت شد در پایان وقتی گوشی را سر جایش قرار داد با لبخن گفت:روز جمعه همگی نهار اینجا هستنند.حالا چی میگی؟

حیرت زده گفتم:کی نهار اینجااست؟

-خونواده ی آقای آسو

-به همین راحتی دعوت شما رو پذیرفتند؟

-پس چی خیال کردی؟ وقتی با خانم آسو صحبت کردم گفتم دلم خیلی هوای اونا رو کرده گفت: اتفاقاً قبل از تماس شما ذکر خیرتون بود سوران و سیروان از خارج برگشتند تصمیم داشتیم همراه اونا سری به شمال بزنیم که ژالان گفت باید رامسر هم بریم که از شما دیدن کنیم من هم از خدا خواسته تا تنور داغ بود نون رو چسبوندم. البته اضافه کنم زبونم خشک شد از بس اصرار کردم تا پذیرفتند.

از خوشحالی روی پا بند نبودم. با صدای مادر حواوسم را به او دادم گفت: کلی کار داریم اول باید خرید بریم تصمیم دارم اونا رو چند روزی نگه دارم.

-نه مادر دلم نمیخواد به خاطر من توی زحمت بیفتی

-باز از اون حرفای بیمزه زدی! به خاطر تو چرا؟ گفتم که من رژینا رو به اندازه ی شهلا و شیرین دوست دارم همین طور خونوادش رو. خوشحال میشم که چند روزی رو با اونا بگذرونم.

از مادر خواهش کردم فعلاً" در مورد علاقه ی من به رژینا چیزی به شهلا و شیرین نگوید پذیرفت و گفت: باشه نمیگم در ضمن عزیزم نگرانی تو کاملاً" بی مورد خیالت آسوده باشه رژینا به تو تعلق داره.

نزدیک ظهر بود که مهمانها از راه رسیدند. برخورد او مانند همیشه سرد و بیتفاوت بود در همان برخورد اول با برادرهایش چنان صمیمی شدم که انگار سالها بود همدیگر را میشناختیم. بعد از صرف ناهار حاضر شدند که بروند اما مادر هرطوری که بود مانع رفتن آنها شد. با آمدن شهلا و شیرین جمع ما شلوغتر شد.

به پیشنهاد فرهاد دبرنا بازی کردیم که خانم ها هم بتوانند در بازی ما شرکت کنند. او درست روبروی من بود و هربار که مهره ای را از داخل کیسه درمی آوردم نگاهش را به من میدوخت که شادیم را دوچندان میکرد.

چند ساعتی از شب گذشته بود که دسته جمعی به دیدن دریا رفتیم. دریا آرام و زیبا در زیر نور مهتاب میدرخشید. او با فاصله ی نه چندان دوری از من ما بین شهلا و شیرین بود. حضورش در

جمع برایم کافی بود و به من انرژی میداد. بچه ها نیز با فاصله ی دورتری از ما آتش بزرگی افروخته بودند. سیروان با بحث های مختلف محفل ما را حسابی گرم کرده بود جوان خوشرو و خوش مشربی بود دارای تحصیلات عالی و فوق العادع تیزهوش در هر زمینه اطلاعات وسیعی داشت.

هنگام برگشتن شهلا و شیرین به خانه ی خود رفتند. چون مهمانان خسته بودند به کمک مادر رختخواب ها را در طبقه ی بالا پهن کردیم. رژینا نیز به کمک ما آمد. خطاب به مادر گفت: شما زحمت نکشید من خودم باقیشو مرتب میکنم بذارید کارهایی که وظیفه ی خود ماست خودمون انجام بدیم اینطوری ما اینقدر شرمنده ی شما نمیشیم شما خیلی خسته نمیشید.

رژینا مشغول پهن کردن یکی از تشکها شد مادر متکایی برداشت و از اتاق خارج شد. میدانستم که عمدا" ما را تنها گذاشته. گفتم: از اینکه منت گذاشتید و ما رو سرافراز کردید خیلی خوشحالم.

سعی کردم جلوی خنده اش را بگیرد به لبخندی اکتفا کرد و گفت: به شما نمیاد خیلی تشریفاتی صحبت کنید.

خندیدم و گفتم آره والا حق با شماست همون عامی بیشتر به من میخوره پس جملمو تصحیح میکنم و میگم در این لحظات که شما رو در کنار خود دارم بهترین و شیرینترین لحظه های زندگی منهر ویش را از من برگرداند و وانمود کرد سرگرم کارش است بلافاصله من هم جهتم را عوض کردم که بدانم از گفته های من چه احساسی به او دست میدهد با خود تصمیم گرفته بودم هرطور شده توی این مدت که مهمان ما هستند کشف کنم که به من علاقه دارد یا نه وقتی رو به رویش قرار گرفتم او را مانند همیشه خونسرد و بیتفاوت دیدم گفتم: رژینا خیلی دوستت...

در همین حین مادر وارد اتاق شد و باقی جمله ام را فروخوردم. از آنها جدا شدم و به طبقه ی پایین آمدم سوران خمیازه کشان به طرفم آمد به طبقه ی بالا اشاره کردم و گفتم: اتاق شما بالاست.

آرام دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: از لطف شما ممنونم واقعا" هیچ کجای دنیا محبت و صمیمیت ایرانی رو نداره تا در غربت زندگی نکنی نمیتونی معنی حرفامو بفهمی.

-چرا برنمیگردید ایران؟

-نمیتونم من به زندگی در اونجا عادت کردم الان برام سخته که بخوام بازم برگردم اینجا و با شرایط اینجا زندگی کنم. البته امیدوارم یه روزی برگردم ایران

-من هم امیدوارم بهتره برید بالا استراحت کنید روز خسته کننده ای رو پشت سر گذاشتید

تشکر کرد و به طبقه ی بالا رفت. هنگامی که همه ی مهمانان به طبقه ی بالا رفتند من و مادر تنها شدیم او گفت: شنتیا اگر نجیبی رژینا رو برای همیشه از دست دادی

-مادر باز که عجله کردید

-وقتی با مادرش تنها بودم گفت که برای رژینا خواستگار اومده و قرار شده رژینا بعد از مسافرت جواب بده طرف از فامیلهای خودشونه و کاملاً" جریان گذشته شو میدونه

احساس کردم روی سرم آب یخ ریختند.حتی نمیتوانستم کلمه ای حرف بزنم مادر ادامه داد:وقتی گفته که بعد از مسافرت جواب میده پس تمایل داره.

-مادر!من که نمیتونم اونو به زور وادار به ازدواج بکنم.

-من چنین حرفی نزدم.تو باید به بار دیگه شانس خودتو امتحان کنی.

وقتی به اتاق خودم رفتم به جای خوابیدن مشغول مطالعه شدم.اما آنقدر افکارم به هم ریخته بود که یک کلمه از نوشته های کتاب را نمیفهمیدم.از این دلخور بودم که او وقت خواسته بود تا فکر کند.بی صدا از ساختمان خارج شدم.نیم ساعتی توی باغ قدم زدم و بعد لبه ی استخر نشستم.بی اختیار نگاهم را به طبقه ی بالای ساختمان دوختم.باورم نمیشد که رژیناست روی بالکن ایستاده و به من خیره شده.دستم را برایش تکان دادم آرام سرش را خم کرد و وارد ساختمان شد.با خود گفتم: ای کاش میشد پایین می اومد و میتونستم کنارش قدم بزنم نه تنها پایین بلکه روی بالکن هم نیامد.

سپیدی داشت جای خود را به سیاهی میداد که من به اتاقم رفتم.تا سرم را روی متکا گذاشتم به خوای عمیقی فرو رفتم و صبح با صدای مهربان مادر چشم گشودم:تنبل خان پاشو دیگه.نگاه کن خورشید وسط آسمونه.

از جایم که برخواستم مادر در مرتب کردن تخت خواب به من کمک کرد پرسیدم :مهمونا بیدار شدن؟

-خیلی وقته.جز رژینا و ژالان کوچولو همه بیرون رفتند.

-چطور اونا نرفتند؟

-ژالان هنوز خوابه رژینا نداشت بیدارش کنند گفت که خودش پیش ژالان می مونه.

رژینا الان طبقه ی بالاست؟

-نه توی اتاق نشیمن نشسته.

میخواستم از اتاق خارج شوم که مادر گفت:کجا؟شلخته!با این سر و وضع میخوای بیرون بیای؟حداقل موهاتو برس بکش

با خنده به عقب برگشتم مادر از توی کمد لباسها پیراهن آبی خوشرنگ و شلوار سفید اتو کشیده را بیرون آورد گفت:بپوش خانوما به لباس خیلی اهمیت میدن.من میرم بیرون در ضمن طوری رفتار نکنی که اونو از خود برنجونی سنجیده و مودب حرف بزنی.

-دست شما درد نکنه مگر من بی ادب حرف میزنم؟

-منظورم این نبود به هر حال هشدارو باید میدادم که یک وقت غرور بی ججا به سراغت نیاد مطمئن باش که با کوچکترین خطایی اونو از دست دادی

مادر!ظاهرا" شما بیشتر از من مشتاق هستید که اون عروس شما بشه؟

-خیلی.از همون دفعه ی اول که دیدمش مهرش به دلم افتاد احساس میکنم اونم فرزند منه.

با رفتن مادر به سرعت لباسهایی را که برایم کنار گذاشته بود پوشیدم و سراغ ادکلن هایم رفتم.دستم رفت برای ادکلنی که با ناصر خریده بودم.صدای ناصر توی گوشم پیچید:"پسر این ادکلن حرف نداره اگه از این بزنی خانوما دنبالت می دون.حکایت همون موی جن رو داره که تا آیشش میزنی ظاهر میشه.لا مذهب بوش غوغا میکنه."

به ساعد و پشت گوش و لباسهایم از آن ادکلن زدم به امید اینکه رژیئا گوشه چشمی به من نشان بدهد.میدانستم که او آدمی نیست که به دنبالم بدود ولی احمقانه با دلی پر از آرزو از آن ادکلن به خودم زدم که شاید فرجی بشود.

اتاق خوابم طوری قرار گرفته بود که دستشویی و حمام مقابل اتاق ساخته شده بود صورتم را شستم و مثل همیشه با ژل موهایم را مرتب کردم .هرچه به اتاق نشیمن نزدیک میشدم ضربان قلبم بیشتر میشد لبخند به لب وارد اتاق نشیمن شدم اما حسابی دماغم سوخت چون کسی در اتاق نشیمن نبود به آشپزخانه رفتم مادر تنها در حال چای ریختن بود.نگاهی کشیده به سرتاپای من انداخت و گفت:قربون پسر خوشگل و خوش تیپم برم.

-خوبه که شما رو دارم از من تعریف کنید.

-بشین برات صبونه بیارم.

-فعلا" میل ندارم.

-چرا؟

-نگران نباشید بعدا" میخورم.

-چقدر به موهات ژل زدی کم از این چیزا استفاده کن موهات ریزش پیدا میکنه.

-چشم قربان اطاعت میشه.

-رژیئا رو دیدی؟

-نه توی اتاق نشیمن که نبود

-رفت توی باغ گفت میخواد کمی قدم بزنه

-ژالان بیدار نشده؟

-هنوز نه

-اگر اجازه بدین از آشپزخونه برم بیرون

-ناقلا! بگو دلم برای رفتن توی باغ پر میزنه

مادر یک لقمه دستم داد و ادامه داد: این رو بخور این سینی چای رو هم با خودت ببر که حداقل بهونه ای واسه بیرون رفتن داشته باشی.

از اینکه مادر را اینهمه به خودم نزدیک میدیدم واقعا "خوشحال بودم. صورتش را بوسیدم و گفتم: اگر شما رو نداشتم چیکار میکردم؟

-شکر خدا

-مادر! خیلی دوستت دارم

-برو دیگه کم زبون بریز. الان پدر و مادرش برمیگردند. حواست باشه چه جور برخورد کنی یه وقت باهات کل نندازی

!...مادر!

-آخه هر وقت میخوای با شهلا صحبت کنی باهات کل میندازی حالا برو دیگه اینجور نگاه نکن وقتی وارد باغ شدم دیدم که روی صندلی نشسته و طوری غرق افکار خود بود که اصلا "متوجه حضور من نشد تا وقتی که به او نزدیک شدم: صبح قشنگتون بخیر.

از جایش نیم خیز شد و با لیخندی شیرین که سرتاپای وجودم را به نشاط آورد از من استقبال کرد. صندلی مقابل او را برای نشستن انتخاب کردم. سینی را روی میز گذاشتم. گفت: چه عجب! دلتون اومد از خواب بیدار شین!

خندیدم و گفتم: اگر مادر بیدارم نمیکرد شاید هنوز خواب بودم. دیشب تا صبح بیدار بودم.

-چرا؟ مشکل خاصی داشتین؟

-وقتی میدیدم که همه ی امید و آرزوی من فقط چند قدم با من فاصله داره مگر میتونستم بخوابم

گوشه ی لبش را از خجالت گزید و دل من ضعف رفت. آرام گفت: چه باغ زیبایی دارین!

-به زیبایی شما که نمیشه خانومی!

این بار بیشتر خجالت کشید چون لب هایش رنگ گرفت و بیشتر دل من ضعف رفت. جواب داد: آدم وقتی به این ویلای صورتی رنگ نگاه میکنه که مثل یه قصر زیبای کوچولو محصور بین این همه درخت زیباست به آرامش میرسه.

-درست مثل من که وقتی به شما و چهره ی زیبایتون نگاه میکنم چنان به آرامش میرسم که دلم میخواد زمان از حرکت بایستد و من این آرامش شیرین ابدی رو از دست ندم.

-بیخودی نگفتند که رامسر عروس مازندرانه!

-و تو عروس دل من!

-شما بیشتر به اینجا علاقمند هستید یا تهران؟

-تا شما هستید مگر میشه به چیز دیگه ای علاقه پیدا کرد؟

خندید و گفت:انگار امروز حالتون مساعد نیست!

با خودم گفتمم:"چه عجب بالاخره خنده ی تورو دیدم" در جوابش گفتم:"اتفاقا" امروز از همه ی روزها حالم بهتره هرگز تا به این اندازه سر حال نبودم.

-شاید تحت تاثیر محیط قرار گرفتین

-تحت تاثیر محیط که نه اما تحت تاثیر زیبایی شما قرار گرفتم.به قول شما این ویلاک زیبا و این درختای زیبا کنار زیبایی شما اصلا" به چشم من نمیان

-با زیونتون مار رو از لونه اش بیرون میکشین

-چه فایده!هنوز که نتونستم شما رو از لونه تون بکش بیرون.

با خنده ی ظریفی که کرد دلم شاد شد:تورو خدا همیشه بخندین وقتی میخندین مثل عروس دریا میشین

بلند شد:با اجازه ی شما برم شاید ژالان بیدار شده باشه

-خیالتون آسوده باشه که هنوز خوابه وقتی من بیرون اومدم مادر به طبقه ی بالا رفت که اگر بیدار شد احساس تنهایی نکنه

دوباره سرچایش نشت از قوری برای هردو چای خالی کردم.به او شیرینی تعارف کردم:حوصله ی مقدمه چینی ندارم صاف میرم سر اصل مطلب.من توی این مدت خیلی فکر کردم متوجه شدم که غیر از شما نمیتونم با کس دیگه ای پیوند عشق و زناشویی ببندم.گذشته ی شما اصلا" برای من مهم نیست من یه بار دیگه به شما پیشنهاد ازدواج میدم.

-ولی من...

-خواهش میکنم چیزی نگید.فکر کنید و بعد به من پاسخ بدید.تا هر زمانی که خواستید فکر کنید و بعد نتیجه رو به من بدید

-باشه فکر میکنم ولی از حالا بگم که امیدوار نباشید

-برعکس خیلی امیدوارم و مطمئنم بالاخره مال خودم میشد

-یه وقتی که اینقدر به خودتون امیدوار هستین منو به تعجب میندازین

-مگه بده آدم امیدوار باشه

-نه بد نیست اما بهتره از روی عاطفه تصمیم نگیرین اینجوری زندگی رو میبازین. عاقلانه ترین راه اینه که با خر تصمیم بگیرید

-دارین اشتباه میکنید عروس دریا! به قول ابوعلی سینا برای زندگی دو پرواز لازمه یک پر عاطفه س و دیگری خرد. این دو باید باهم باشن که زندگی شکل بگیره. اگه زندگی فقط با عاطفه شکل بگیره یه زندگی احساسی میشه که مطمئنا " دوام نیاره و منجر به شکست میشه و اما خرد. زندگی وقتی فقط با خرد پیش بره میشه یه زندگی خشک و خالی از هر نوع احساس. پس ما باید بیایم به قول ابوعلی سینا عمل کنیم و برای پرواز این دوتا بال خرد و عاطفه رو به زندگیمون سنجاق کنیم تا در کنار هم بشه یه زندگی ایده آل.

فنجان چای را برداشت و به گوشه ی نامعلومی خیره شد. من هم فنجان چای را برداشتم قندان جلو دست او بود آن را جلو دست من گذاشت و گفت: اگر با شیرینی بخورید بهتره من زیاد با قند موافق نیستم.

قندی را که برداشته بودم به داخل قندان برگرداندم و گفتم: ای به چشم عروس دریا! شما جون شنتیا رو بخواین

-مرغ پخته ی توی دیس هم از حرفای شما خنده اش میگیره

-مگر بده؟

- ادا. این خیلی خوبه که روحیه ی شادی دارین.

- چه عجب یه چیز ما مورد تأیید شما قرار گرفت!

می خواست جواب بدهد که ژالان با خنده و سر و صدا خودش را به ما رساند. رژینا او را در آغوش گرفت و گفت : « خوب خوابیدی خوشگل من؟ »

ژالان با سر جواب داد که خوب خوابیده. رژینا ادامه داد : « بریم صبحونه بهت بدم. »

گفتم :

- من میرم براش می یارم که توی این هوای آزاد بخوره بیشتر بهش مزه میده.

ژالان گفت :

- خانم ادیبان صبونه ی منو دادند. شیر با تخم مرغ خوردم.

رژینا گفت :

- دستشون درد نکنه. تشکر کردن که یادت نرفت؟

- مگر من بچه ام که یادم بره!

خندیدم و گفتم : انگار فراموش کردید. که این ستاره کوچولو برای خودش خانومی شده!

ژالان از تعریف من خوشش آمد. به من خیره شد و گفت : « عمو! چقدر پیراهن آبی به شما می یاد. با این لباسا خیلی خوشگل شدین.»

هنگامی که ژالان به بهانه ی بازی از ما دور شد گفتم : ای کاش خواهرت یه ذره از سلیقه ی تورو به ارث برده بود!

رژینا خندید و گفت : سلیقه ی من درست برعکس ژالانه.

- ای وا! یعنی من اینقدر به چشم شما زشت و وحشتناک می یام؟!

- چه عرض کنم.

جمله اش را با خنده بیان کرد. گفتم :

- پاک از خودم نا امید شدم. مجبورم برم جراحی پلاستیک کنم و تغییر قیافه بدم. میشه عروس دریا بفرمایین چه تیپی دوس دارن که ما همون شکلی بشیم؟

در جواب فقط لبخند زد . صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم :

- وقتی لبخند می زنی دندونای سفیدت مثل مروارید توی دهنه برق می زنه. به راستی که عروس دریایی. از این به بعد می خوام عروس دریا صدام کنم.

- بهتره که من برم کمی به مادرتون کمک کنم.

- کاری نمونده. مادر گفت که شما صبح زود بیدار شدید و همه ی کارها رو انجام دادید. چرا سعی می کنید به هر نحوی شده از من فرار کنید؟ نکنه ازم می ترسین؟

- ترس! از چی بترسم؟

- نمی دونم! رفتار شما این طور نشون میده.

- اشتباه فکر می کنید.

مادرم از پنجره صدایم کرد: شنیتیا تلفن باهات کار داره.

قبل از اینکه بروم صورتم را به او نزدیک کردم. صورتش را عقب کشید. خندیدم. : « نترس، نمی خواستم شما رو بوس کنم. فقط می خوام چشم در چشم تو نگاه کنم و بگم که چقدر دوستت دارم.»

- از خجالت و شرم رنگ چهره اش ارغوانی شد. گفتم : خیلی ملوسی عروس دریا. صورتش را عقب کشید و از من فاصله گرفت : پشت خط په نفر منتظر شماست.
- آخه چطور تو عزیزمو تنها بذارم؟ می دونم از این فرصتا کم گیر می یاد.
- سرس را بلند کرد و با چشم های زیبایش به من زل زد : چه زبونی دارید؟ استاد شما کی بوده؟
- روزگار! کم استادی نیست.
- یعنی این قدر با خانوما در ارتباط بودین که این طور راه افتادین؟
- لب پایین خود را گزیدم : « || | این چه حرفیه عروس دریا! منظور من از اون جمله یه چیز دیگه بود. منظور من از...»
- باشه گرفتم. لطفا برید تلفنو پاسخ بدین. اون بیچاره پشت خط خشک شد.
- چشم تا من برمی گردم راجع به پیشنهادم فکر کنید.
- و حتما هم باید پاسخ بدم.
- انتظار زیادیه؟
- خیلی.
- در جالی که دور می شدم با خنده گفتم : « دلم می خواد همین امشب با تو عروسی کنم.»
- صدایش را کمی بلند کرد به طوری که من بشنوم : « دیوونه»
- تا گوشه را برداشتم ناصر سوت بلندی کشید و گفت : « چقدر کلاست رفته بالا! بابا یکم به این زیر دستات نگاه کن.»
- خندیدم و گفتم : « سلام! ناصر گل گلاب.»
- چه طوری بچه مثبت!
- با احوالپرسی های تو. بی معرفت! نمی شه زنگ بزنی احوال بپرسی؟
- حق با توه من شرمندم.
- دشمنات شرمنده باشن. خُب بگو چه خبر؟ هنوزم اندر خم کوچه گرفتاری؟
- همه که مثل تو زرنگ نیستن.
- فقط هارت و پورت می کنی. هیچ کاریم از دستت بر نمیاد.

- ما که تا خود دریند مخلصیم. با درشکه بی درشکه. تو جون بخواه شننیا خان!

ناصر وقتی فهمید که خانواده ی آسو مهمان ما هستند کلی سر به سرم گذاشت. بعد از خداحافظی می خواستم پیش او برگردم که از پشت پنجره دیدم خانواده اش از تفریح برگشتند. خانواده ی آسو غروب منزل ما را ترک کردند و به سمت یکی از شهرهای شمالی حرکت کردند.

روزها یکی پس از دیگری سپری می شدند. بدون این که اتفاق تازه ای در زندگی من بیفتد. هرچه به آخر تابستان نزدیک می شدیم من بیشتر خوشحال می شدم. دلم می خواست هرچه زودتر پاییز از راه برسد و به بهانه ی درس راهی تهران شوم. در این مدت هرچه منتظر تماس رژینا ماندم بی فایده بود. مدام دلهره داشتم که نکند به خواستگارش جواب مثبت بدهد. در طول شب مدام کابوس می دیدم. و هر بار او را در کنار مرد دیگری می دیدم. از خواب که بیدار می شدم سعی می کردم واقع بین باشم، اما مگر این عشق لعنتی منطق سرش می شود!

بالاخره کاسه ی صبرم لبریز شد و در یک فرصت مناسب که مادر را سرحال دیدم گفتم :

- مادر! می تونم از شما خواهش کنم که با منزل آقای آسو تماس بگیرید؟

مادر با خوشحالی گفت :

- پس بالاخره راضی شدی من خواستگاری کنم؟

- نه.

- پس چرا می خوای تلفن بزوم؟

- اگر به خاطر داشته باشین گفتین که مادر رژینا گفته که برایش خواستگار اومده. نمی دونم چرا احساس می کنم که اون به خواستگارش جواب مثبت داده.

- امکان نداره.

- چقدر با اطمینان میگین امکان نداره!

- چون مطمئنم و به حرف خودم ایمان دارم.

- چطوری شما به این نتیجه رسیدین؟

- من متوجه شدم که رژینا هم به تو علاقه منده.

خندیدم و گفتم : « چه طوری فهمیدین جناب کاراگاه؟ »

- نکند به حرف من ایمان نداری؟

- البته که دارم. فقط برایم جای تعجب داره که چطور شما متوجه شدین و من نشدم.

- برای اینکه عاشق کوره.

- دست شما درد نکنه! کور هم شدیم؟ جدا می خوام بدونم شما چه طور به این قضیه پی بردین.

- این رو از چشماتش فهمیدم وقتی به تو نگاه می کرد با کمی دقت می شد فهمید که چه علاقه ای نسبت به تو داره. فقط خیلی مغرور و شاید به خاطر شکستیه که در زندگیش داشته. پس نمی تونه جواب مثبت به مرد دیگه ای بده. در حالی که دلش پیش توست.

- بار اول به حرف دلش گوش کرد ولی شکست خورد. شاید این بار این طور تصمیم نگیره.

- از بس فکر کردی داری دیوونه می شی.

مادر بلند شد و پای تلفن نشست. تا تماس را قطع کرد پرسیدم : چی شد؟

- دیدی گفتم جواب رد میده.

- نپرسیدی چرا جواب رد به خواستگارش داده؟

- زیاد در مورد رژینا صحبت نکرد. فقط پرسیدم کار خواستگاری به کجا کشید. که در پاسخ گفت : رژینا قبول نکرده. حالا خیالت راحت شد؟

- آن قدر که شما فکر می کنید برام مهم نبود.

- آره جون خودت! گفتمی و من هم باورم شد. پاشو برو بخواب از بی خوابی چشمات گود افتاده. این قدر هم فکر و خیال نکن. خیالت راحت باشه که رژینا فقط مال تو می شه.

مادر بلند شد و به اتاق خودش رفت. بعد از گفته های او واقعا احساس آرامش کردم. کوسن روی مبل را برداشتم و روی زمین دراز کشیدم. حالا دیگه می توانستم کمی امیدوار باشم که او را به دست می آورم.

با شروع فصل جدید زندگی من هم فصل جدیدی را آغاز کرد. دوباره با بچه های توی آپارتمان کوچه مان جمع شدیم و زندگی را در کنار هم صمیمانه شروع کردیم. روزی که تازه از راه رسیده بودم با ناصر و کیاست بسته هایی را که مادر با وسواس خاص خودش بسته بندی کرده بود توی آشپزخانه بردیم. هر بسته ای را که روی میز می گذاشتیم خسرو بلافاصله آن را می گشود. چیزهایی را که مربوط به یخچال می شد توی یخچال می گذاشت و باقی را توی کابینت جا می داد.

ناصر گفت : با این همه چیزی که مادرت فرستاده فکر کنم تا آخر سال به چیزی نیاز نداشته باشیم.

خسرو گفت : « این جا رو نگاه کنید! چقدر لواشک!»
گفتم :

- اتفاقا لواشک رو به خاطر تو آوردم. می دونستم که دوست داری. مادر خودش درست کرده. بین چقدر خوشمزه است.

خسرو می خواست تشکر کند که صدای گریه ی بلند امیر همه ی ما را به اتاق خواب کشاند.

امیر روی زمین نشسته بود در حالی که زانوهایش را بغل کرده بود زار و زار می گریست. هرچه از او می پرسیدیم، هیچ جوابی به ما نمی داد. بچه ها را از اتاق خارج کردم. کنار او روی زمین نشستیم و گفتم : تا حرف نزدی آرام نمی شی بگو چی شده؟

- نمی تونم چیزی بگم خواهش می کنم منو به حال خودم بزار.

- خیلی بی خود کردی. تا حرف نزدی از اینجا تکون نمی خورم. اتفاق بدی برای خانواده ات افتاده؟

- نه.

- لعنتی چرا حرف نمی زنی؟ شاید تونستم کاری برات انجام بدم.

- از هیچ کس کاری ساخته نیست.

آرام شده بود دیگر گریه نمی کرد . به گوشه ای نامعلوم خیره مانده بود، گفتم : مسئله مربوط به شُهره می شه؟

همان طور که به آن نقطه زل زده بود گفت :

- آره، بی معرفت، ازدواج کرد.

متعجب گفتم : کی؟!

نمی دونم!

- مگر شما با هم در ارتباط نبودین؟!

بعد از اینکه برای تعطیلات به اردبیل برگشتم دیگه با هم تماس نداشتیم. هر بار که تماس می گرفتم کس دیگه ای به تلفن جواب می داد.

- مگر تو ازش خواستگاری نکرده بودی؟

- چرا، البته فقط به خودش گفته بودم. با خونوادش صحبت نکرده بودم.

- خُب به تو چه جوابی داد؟

- قبول کرد که با من ازدواج کنه، حتی برام قسم خورد که جز من با کس دیگه ای ازدواج نمی کنه.

- پس چطور شد که ازدواج کرد؟ دلیلشو ارزش نپرسیدی؟

- چرا. همین حالا که داشتیم میومدم اونو توی راه پله دیدم. گفتم که خونوادش گفتند من سنم برای ازدواج کمه و شرایط لازم رو ندارم اونو تحت فشار گذاشتند که به خواستگارش که موقعیت مناسبی داشته جواب مثبت بده.

- بین امیر جان اگر ناراحت نمی شی باید بگم که حق با شهره است.

البته این کارش اشتباه بود که تو رو امیدوار کرده. شهره شش سال از تو بزرگتره. مطمئن باش که هرگز با هم به تفاهم نمی رسیدید. شاید فقط یک سال زندگی شما خوب پیش می رفت اما بعد... بگذریم.

شهره مجبور بوده که ازدواج کنه چون اگه منتظر تو می موند تا 4 سال تحصیل کنی و دو سال سرپازی بری و بعد یک سال هم دنبال کار بگردی سنش خیلی بالا می رفت. اون دختر عاقلیه. قبول کن شرایط لازم رو نداشتی که خونواده اش پذیرای تو باشند.

آخه دیوونه! تو چه داری؟

هنوز پدرت خرج تحصیل تو رو میده. من متعجب از این هستم که تو چرا اینقدر برای ازدواج عجله می کنی؟ کمی به من نگاه کن تازه الان دارم به فکر ازدواج می افتم. فعلا به فکر درس و دانشگاهت باش. به تو قول میدم اون قدر شهره سره راحت قرار بگیره که سرگیجه بگیری و ندونی به کدوم جواب بدی. فقط باید شرایط لازم رو داشته باشی.

- تو هم که به جای دلداری نیش زبون می زنی!

- خیلی خری که این طور فکر می کنی. یک سؤال از تو می پرسم فقط راستشو بگو. واقعا اگه شهره از تو می خواست توی همین مدت کوتاه باهانش ازدواج کنی می تونستی؟

- نه.

- خدا خیرت بده. پس چرا انتظار داری اون بنده خدا چشم به راحت بمونه؟

- چون خیلی دوستش دارم.

- درک می کنم.

- نه نمی تونی منو درک کنی وگرنه این طور حرف نمی زدی.

- به تو قول میدم چند سال دیگه به رفتار امروز خودت کلی بخندی.

- حق ندارم به خاطر عشقی که از دست دادم اشک بریزم؟

- نه.

- چرا؟

- چون تو یه مرد هستی.

توی موقعیت من قرار نگرفتی که بفهمی من چی میکشم. شهره همه چیز من بود. حساب کن چندماهه که من شب و روز بهش فکر می کنم. تموم آیندمو با اون مجسم کردم و حالا به گفته ی تو خیلی راحت همه چیز رو کنار بذارم و اونو از ذهنم خارج کنم. چه طور می تونم به خودم بقبولانم که شهره ای وجود نداشته. این کار از من ساخته نیست . نمی تونم باور کنم.

- چرا می تونی. البته می دونم که خیلی سخته. اما چاره ای نداری چون اون حالا متعلق به شخص دیگریه. دعا کن خوشبخت شه. سعی کن هرگز سر راهش قرار نگیری. وقتی شهره رو دیدی از تو نخواست که دیگه اونو نبینی؟

- آره به من گفت دیگه دلش نمی خواد منو ببینه.

- یقین بدون که برای اونم سخت بوده که به خواستگارش جواب مثبت داده. بذار زندگیشو بکنه. خودتو بکش کنار. به حال خودش بذارش.

- پس من چی؟

نتوانستم جلوی عصبانیتت را بگیرم. گفتم: « برو به جهنم. تو به خاطر خودت می خوای زندگی اونو خراب کنی! این چه نوع دوست داشتنیه؟!»

به این می گن دشمنی. تو اگر اونو دوست داری باید به فکر آسایش و خوشبختی اون باشی. پاشو برو صورتت رو بشور. ادای دخترهارو هم در نیار. واقعا این حرکات از تو بعیده. خدا وکیلی اصلا به این هیکل گندت نمی خوره این طور فکر کنی.

امیر بلند شد و به دستشویی رفت. از دستشویی که بیرون آمد لباس هایش را عوض کرد و خواست بیرون برود که پرسیدم: کجا؟!

- می خوام کمی قدم بزنم.

- می خوای با تو پیام؟

- نه می خوام تنها باشم.

تلفن همراهم را به او دادم و گفتم: پس اینو داشته باش.

می دونم که گوشه ی تو خراب شده، درضمن سعی کن زود برگردی. ما شام نمی خوریم تا تو برگردی.

از در که خارج شد خسرو گفت : لعنت به جنس مؤنث! هرچی می کشیم از دست جنس مؤنث جماعته.

گفتم : چرا توهین می کنی؟ نکنه فکر کردی خودت خیلی خوبی؟!!

- از کی تا حالا شدی وکیل مدافع جنس مؤنث؟

- از وقتی که با کلمه ی مادر آشنا شدم.

خسرو دو دستش را بالا گرفت : تسلیم حرفمو پس می گیرم. ولی قبول کن بعضی از مؤنث ها خیلی...

- ادامه نده. تو هم قبول کن خیلی از مذکرها دردرس آفرینن.

ناصر گفت :

- حالا شما چرا بحث می کنید. یکی دیگه از عض رانده شده سر به بیابون و خیابون گذاشته شما دارید دعواشو می کنید!

کیاست گفت :

- مگر نمی دونی اینا جزو انجمن حمایت از آدما هستن؟

ناصر گفت :

- والا به اینا میاد جزو انجمن حیوانات باشن نه آدما.

خسرو گفت : من رفتم شام درست کنم.

ناصر گفت :

- به پا یه وقت توی غذا کاه و جو نریزی. فراموش نکن ما آدم هستیم.

- خدایی آخه کجای این ناصر به آدم شباهت داره.

کیاست بی خیال به شوخی آن دو رویش را به طرف من برگرداند و گفت : امیر نگفت کجا میره؟

- نه، فقط گفت می خواد کمی قدم بزنه.

خسرو گفت :

- آدم کله شقیه، نکنه بلایی سر خودش بیاره. بدجوری قاطی بود!

ناصر گفت :

- نه بابا! هرچه قدر هم کله شق باشه احمق نیست. مگر موبایل شننتیا پیشش نیست. حالا زنگ می زنگم که بدونیم کجاست.

ناصر چندبار شماره را گرفت و گفت : موبایلو خاموش کرده.

خسرو با نگرانی گفت : حالا چی کار کنیم؟

من با شرمندگی گفتم :

نگران نباشید به احتمال زیاد شارژ موبایل من تموم شده. آخه یادم رفت اونو شارژ کنم.

ناصر سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت : زحمت کشیدی! مثلاً اومدی مهربانی کنی دیگه!

کیاست گفت : من میرم دنبالش.

خسرو گفت : مگر میدونی کجاست؟

هنوز کیاست جواب نداده بود که کلید در قفل چرخید و در گشوده شد. امیر در چارچوب در قرار گرفت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود.

روحیه اش مثل گذشته شاد و سرحال بود. همه از روحیه ی او تعجب کردیم. در را بست و گفت : چیه؟ چرا همه زل زدیدید به من؟ منو نمی شناسید؟

ناصر گفت : البته که می شناسیم فقط یکمی شک داریم.

امیر خندید و در حالی به یکی از اتاق ها می رفت گفت : هرچه که بود تموم شد دیگه نمی خوام به گذشته فکر کنم. شروع یک زندگی جدید همیشه نشاط آور بوده.

خسرو برایش دست زد:

- آفرین! به این میگن مرد. چقدر زود متوجه شد که غصه خوردن و ماتم گرفتن بی فایده است.

امیر از اتاق خارج شد. دکمه ی پیراهنش را باز کرد و گفت : البته این روحیه ی جدید منو مدیون شننتیا هستم. اگر اون حرفها رو نمی زد شاید هنوز در همون حال به سر می بردم. حرفاش مثل یک شوک روی من اثر گذاشت. هرچند که موبایل خاموششو به من داد.

خندیدم و گفتم :

- شرمنده! به خدا فراموش کرده بودم اونو شارژ کنم.

شب موقع خوابیدن خودم را جای امیر قرار دادم. متوجه شدم که چقدر سخت است دل کندن از کسی که با تمام وجود دوستش داری. امیر هم آن شب به ظاهر می خندید ولی معلوم بود که درونش غوغاست. سعی می کرد ما را بخنداند ولی خودش داغان بود. از درون آه، و از بیرون قاه قاه.

با شروع کلاس ها سرم به درس خواندن گرم شد. از این که هر روز او را می دیدم و صدایش را می شنیدم خیلی خوشحال بودم و زندگی را پُر از رنگ های شاد می دیدم. یک بار از او پرسیدم در مورد پیشنهادم فکر کرده. که با بی رحمی جواب داد : هنوز وقت نکردم.

سعی کردم جلوی زبانم را بگیرم که مشکلی پیش نیاید. اما مگر می شد.

انگار که فصل پاییز مرا ناآرام کرده بود.دیگر تحمل دوری او را نداشتم. دلم می خواست مدام او را در کنار خود داشته باشم. هرچه از ژاله نامزد ناصر می خواستم که زیربانش را بکشد بی فایده بود. دیگر صدای ناصر هم درآمده بود. به ژاله گفتم : ای بابا! تو چرا هیچ کاری برای این دوست من نمی کنی؟

ژاله جواب داد :

- آخه من چیکار کنم اون حرف نمی زنه. تا اسم شنتیا رو می یارم میگه در مورد چیز دیگه ای حرف بزنی.

ناصر با خنده گفت : شنتیا جان،این عروس خانم تو هنوز از گُل چیدن نیومده.

گفتم :

- پس تو چطور رفیقی هستی. این همه درس خواندی وکیل شدی برای چه؟! خب یه کاری بکن که زودتر این قضیه سرانجام بگیره.

- چه ربطی داره! مثلا من چیکار می تونم بکنم که نکردم؟

- می تونی وکیل من بشی و با همون زبون چرب و نرمت که ژاله رو از راه به در کردی اونو هم راضی کنی که زن من بیچاره بشه.

ژاله با خنده گفت : گُل گفتید به خدا! با زبونش چنان منو نرم کرد که فکر می کردم از کره ی دیگری اومده.

ناصر گفت : دست شما درد نکته! مخصوصا تو شنتیا خان! با اینکه متلک بارم کردی ولی حاضرم وکالت تو رو بپذیرم. فقط یه شرط دارد.

- چه شرطی؟

- تا قبول نکنی شرطمو نمی گم!

- اینجوری که همیشه. شاید تو از من خواستی کسی رو به قتل برسونم.

- خودتو لوس نکن. کسی که چند سال حقوق خونده قتل نمی کنه.

راه های دیگری هم هست.

- مثلا چه راهی؟
- قبول کردی یا نه؟
- آره بابا! کُشتی منو. بگو بینم چه شرطی داری.
- اگر رُژینا رو راضی کردم که با تو ازدواج کنه باید تا پایان این یک سال هرجمعه شام منو مهمون کنی.
- با خنده گفتم : قبوله.
- نه املت. غذای خوب می خوام.
- قبول. اونم به چشم.
- اگر از همون موقع که به تو گفتم میذاشتی من با اون صحبت می کردم تا حالا به دوجین بچه هم داشتید.
- ژاله خندید و گفت : گول اینو نخور چنان کلاهی سرت می دارد که به این زودیا نمی تونی از سرت برش داری
- ناصر گفت : « خانم تو رفیق ما هستی یا رفیق آقا شیره؟»
- من طرفدار عدالتم.
- قربون عدالت قشنگت برم. پس چرا از این عدالت ها برای زندگی خودمون استفاده نمی کنی؟
- هرچیزی به موقع اش.
- بفرمایید که موقع عدالت ما کی می رسه که من حساب کار دستم باشه.
- ژاله با خنده جواب داد : هر وقت رفتیم سر زندگی خودمون عدالتو کامل نشونت می دم.
- ناصر با چشمکی به من گفت : معنی عدالتو فهمیدیم. ما که از خیر عدالت گذشتیم. همون طوری که هستی، بمون. شما رو بر دیده ی منت می گذاریم خانم خانوما.
- گفتم : واقعا اگه این زیونو نداشتی چیکار می کردی؟
- حالا که دارم. هر وقت زیونمو بریدید به فکری به حال خودم می کنم.
- ناصر و ژاله را تا منزل پدر ژاله رساندم. هرچه اصرار کردند داخل نرفتم. باران آرام آرام شروع به باریدن کرد. برف پاک کن اتوموبیل را کار انداختم و همرا باران من هم آرام پیش می رفتم. با دیدن پارکی که در آن حوالی بود هوس افتادم کمی در آن هواى لطیف پاییزی قدم بزنم. اتوموبیل را

جای مطمئنی پارک نمودم و وارد پارک شدم. دخترک آدامس فروش جلو راهم را گرفت و گفت :
آقا آدامس بدم؟

نگاهی به سر و وضعش انداختم . شش هفت سال بیشتر نداشت. موهای چرب و کثیفش را از زیر روسی کهنه اش نامرتب بیرون ریخته بود. چکمه های پلاستیکی سبز رنگی به پا داشت که تا نزدیک زانوهایش می رسید.

پرسیدم : چند سال داری؟

توی چشم هایم زل زد و گفت : مگه مفتشی؟

از جواب تند و تیزی که به من داد جا خوردم، گفتم : ببخشید خانم کوچولو! قصد فوضولی نداشتم.

- من کوچولو نیستم. بالاخره آدامس می خواید یا نه؟

با اینکه خیلی کم آدامس استفاده می کردم چند بسته از او خریدم.

وقتی داشتم از او دور می شدم گفت : هی! آقا من 10 سالمه.

حیرت زده از دور به او نگاه کردم که داشت با شتاب از من دور می شد.

به هیکل ریز نقش او نمی آمد که 10 سال داشته باشد. با دیدن اولین نیمکتی که سر راهم قرار گرفت ترجیح دادم به جای پیاده روی روی نیمکت بشینم. با دیدن کیفی که روی نیمکت بر جای مانده بود اطراف را نگاه کردم که ببینم صاحب کیف در آن اطراف است یا نه. به جز خودم کسی در آن نزدیکی نبود. با تردید کیف را برداشتم. کیف به نظرم آشنا می آمد. وقتی خوب فکر کردم متوجه شدم که رژینا هم لنگه ی این کیف را دارد.

نیم ساعتی آنجا ماندم اما از صاحب کیف خبری نشد. تصمیم گرفتم کیف را به نگهبان پارک تحویل بدهم. یک لحظه به سرم زد کیف را باز کنم. با تردید در کیف را گشودم. مقداری پول با ساعتی مچی در کیف بود. ساعت مچی توجه ام را جلب کرد. وقتی با دقت به آن نگاه کردم متوجه شدم که متعلق به رژینا است. با دقت بیشتری کیف را واریسی کردم. دفترچه یادداشت کوچکی را که داخل کیف بود در آوردم. با دیدن شماره تلفن خودم و شماره تلفن منزل ما در رامسر مطمئن شدم که کیف هم مل رژینا است. یک سری عکس توی کیف بود که نتوانستم جلوی وسوسه ی خود را بگیرم. معلوم بود که عکس ها را تازه از آتلیه تحویل گرفته چون تاریخ روی جلد عکس ها مال امروز بود. تعداد عکس ها به 20 تا می رسید. رژینا در تمام عکس ها حضور داشت. بدون پوشش روسری و با لباس های تنگ و کوتاه که زیبایی او را دو برابر کرده بود. در چند تا عکس ها فقط خودش حضور داشت که همه از فاصله ی نزدیک گرفته شده بود.

می دانستم که حتما خیلی نگران گم شدن کیفش است. وسایل را به داخل کیف برگرداندم و از پارک خارج شدم. کیف را روی صندلی اتوموبیل گذاشتم و اتوموبیل را روشن کردم بعد از دقایقی نگاهم را به خیابان دوختم که وارد آن بشوم. با دیدن رژینا که شتاب زده از عرض خیابان می

گذشت اتوموبیل را خاموش کردم و منتظر ماندم که وارد پارک شود و بعد پشت سرش راه افتادم. به هر نفر که می رسید سراغ کیفش را می گرفت. به سرعت قدم هایم را افزودم و با چند گام بلند خودم را به رساندم و گفتم : سلام عروس دریا شما اینجا چه کار می کنید؟

برگشت و با تعجب به من خیره شد. سعی می کرد خود را خونسرد جلوه بدهد. گفت : لزومی نداره که توضیح بدم که اینجا چه کار می کنم. به هر حال همون کاری که شما اینجا می کنید.

- ببخشید مگر کیف شما هم گم شده؟!

- من؟ خب... شما کیف خودتونو گم کردید؟

- بله ولی متأسفانه نتونستم پیدایش کنم.

- راستش من هم کیفمو گم کردم. البته گم که نه. ژالان رو به این پارک آورده بودم موقع رفتن اون قدر عجله کردم که فکر کنم کیفمو روی یکی از نیمکت های پارک جا گذاشتم. کیف من که مثل کیف شما کوچک نبود که از جیبم بیفته و یا احيانا کسی اونو از من دزدیده باشه. تعجب می کنم که چطور جاش گذاشتم.

- حتما حواستون جای دیگری بوده.

- اتفاقا هیچ روزی مثل امروز حواسم جمع نبود.

- به خاطر همین کیفیتونو جا گذاشتید.

- من باید برم. شما هم بهتره به جای اینکه منو محکوم به حواس پرتی کنید بگردید کیف خودتونو پیدا کنید. روز خوش.

به دنبالش دویدم و گفتم : کجا؟

با عصبانیت برگشت و گفت : مفتشی!

با خنده گفتم : دقیقا یک ساعت پیش بود که از یک آدامس فروش سؤالی رو پرسیدم که همین جواب شما رو داد.

در جواب او گفتم ببخشید قصد فضولی نداشتم. اما باید خدمت شما عرض کنم که در مورد شخص شما نمی تونم که فضولی نکنم. البته فضولی کلمه ی بی ادبانه ایه. بهتره بگم کنجکاوی. حالا دوباره می پرسم کجا می رید؟

- جناب آقای با ادب! من اصلا دلم نمی خواد که شما در مورد من کنجکاوی کنید و دلم نمی خواد که سؤال شما رو پاسخ بدم. در ضمن به اون آدامس فروش بیچاره حق میدم که اونم کلافه کردین.

- چه بد! اگه جواب ندین این جورى که دل بی چاره ی منو می سوزونید.

- بهتر.

- اینقدر بی رحم نبودید!
- تو رو خدا دست بردارین. برین پی کارتون که منم به کارم برسم.
- من کاری با شما ندارم. در ضمن کار من فقط شمايید.
- به سرش اشاره کرد : « مطمئنید سالمه»
- با خنده جواب دادم : صد در صد.
- پشت سرش رفتم : مگر می تونم!
- ایستاد : اگر به شما برنمی خوره باید بگم که شما مثل کنه می مونید. نه بهتره بگم سریش.
- من فقط دلم می خواد به شما بچسیم. در ضمن تا چسبیدن هنوز خیلی مونده. این طور که معلومه باید از 7 خوان رستم بگذرم.
- صورتش از خجالت و یا شایدم از عصبانیت سُرخ شد : « خیلی بی ادب هستی! اگر یک کلمه ی دیگر حرف بزنی داد و قریاد راه می اندازم که شما مزاحم شدی.»
- منو می ترسونید؟
- نخیر جناب. قصد ترسوندن شما رو نداشتم چون می دونم که شما اهل ترس و این حرف ها نیستید. واقعیتو گفتم.
- اصلا به شما نمی یاد که خشن باشید. در ضمن اگر داد و فریاد کنید من به مردم خواهم گفت که شما نامزد من هستید. برای اثبات این قضیه می گم بیاید ببینید که کیفش و عکساش توی ماشین منه.
- کیف من؟!
- به سمت مخالف او رفتم. سعی کردم تند تند گام بردارم. دنبالم دوید : صبر کنید ببینم!
- ایستادم سرم را پایین انداختم : (امر بفرمایین قریان!)
- بی مزه!
- ایرادی نداره. با شما که یکی شیم خنثی می شیم، چون شما زیادی بامزه هستید.
- جمله ی آخرتون رو راست گفتید؟
- این که با هم یکی شیم؟

- نه خیر!

- چه خبره! چرا داد می زنی؟ ببینید این قدر با صدای بلند حرف زدید که توجه مردم به ما جلب شد.

سعی کرد آرام صحبت کند: "متاسفم! بیخشید آخه شما آدمو کلافه می کنید. من فقط می خوام بدونم که شما..."

- بله کیف شما رو من پیدا کردم.

- آخه چه طوری؟!

- بریا پیاده روی به این پارک اومدم. هوس کردم که روی یکی از این نیمکت ها بنشینم. با دیدن کیف شما یاد شما افتادم. چون قبلاً این کیف رو دست شما دیده بودم. هر چه منتظر موندم کسی برای گرفتن کیف نیومد. می خواستم اونو تحویل نگهبان پارک بدم که کنجاویم گل کرد که بدونم کیف کتعلق به چه کسیه و باقی ماجرا رو هم که می دونید.

- به عکسا هم نگاه کردید؟

- متاسفانه بله. هر کاری کردم نتونستم جلو خودمو بگیرم. باید اعتراف کنم که با اون لباسا، مخصوصا همون عکسی که تاپ قرمز پوشیده بودید خیلی خوشگل شدید.

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد: "حالا کیفمو به من برمی گردونید؟ یا همچنان می خواهید منو سر بدونید؟

- ماشین آوردین؟

- نه.

- پس شما رو می رسونم... آخ! آخ! چه بارانی گرفت.

- مزاحم شما نمی شم.

- امکان نداره که بذارم زیر این باران تنها برگردید خونه.

چتر دستش را گشود: "با وجود این چتر دیگه مشکلی ندارم. فقط لطف کنید کیفمو بدید."

- توی ماشین گذاشتم.

من راه افتادم. می دانستم که پشت سرم است. هر لحظه به دشت باران افزوده می شد. خودش را به من رساند: "اگر ناراحت نمی شین بیاین زیر چتر من. تموم لباساتون خیس شد."

دلم می خواست به او بگویم از خدا می خواهم که زیر یک چتر با تو راه بروم اما ترسیدم ناراحت بشود و از تعاف کردنش به من پشیمان شود.

در کنار هم و در سکوت زیر چتر آرام آرام کسیر پارک را طی می کردیم. هوای دلپذیر پاییزی و نم نم باران حسابتی مرا دچار احساسات کرده بود. دلم می خواست هرگز به اتومبیل نرسیم و این مسیر سالها ادامه داشته باشد. در آن لحظه لذت با او بودن را با دنیایی عوض نمی کردم. ناخواسته زبانم چرخید و گفتم: "بالاخره وقت کردین به پیشنهادم فکر کنین؟"

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: "آره."

احساس کردم قلبم در حال انفجار است. در حالی که صدایم می لرزید گفتم: "خوب، نتیجه؟"

- هنوز به نتیجه نرسیدم.

با نفس عمیقی که کشیدم کمی از هیجان درونم را تخلیه کردم؛ "خیلی زمان می بره تا به نتیجه برسین؟"

- نمی دونم!

با رسیدن به اتومبیل بحث ما هم به پایان رسید. در را برایش گشودم: "لطفاً سوار شین"

- مزاحم نمی شم. لطف کنید کیف منو بدین.

- رژینا! خواهش می کنم سوار شو.

از این که او را به اسم کوچک صدا کردم سرخ شد. بدون کلامی سوار اتومبیل شد. حرکت که کردم گفتم: "موقع ناهاره افتخار همراهی می دین؟"

- نه، چون نمی تونم.

- چرا؟

- ژالان منتظره و از همه مهمتر مادر نگران می شه.

- خوب باهاشون تماس بگیرین.

- نمی تونم خواهش می کنم اصرار نکنین.

- باشه، هر چه شما بگین.

پخش اتومبیل را روشن کردم. خواننده با صدای گرمش می خواند:

بیا در سوگ دلگیری گل سرخ

بخوانیم شعری از دیوان گریه

منو تو زاده ی فصل خزانیم

دو تن پرورده ی دامان گریه

پاییزه پاییزه عربان

من و تو خسته و گریان

صدای پخش را کم کردم که صدای مرا بشنود: "وکیل گرفتم."

- برای چه کاری؟

- برای راضی کردن شما.

در آینه نگاه کوتاهی به او انداختم. لبخندی بر لب آورد و گفت: "حتماً وکیل شما ناصره؟"

- خوب آره. ایرادی داره؟

- نمی دونم! فکر می کنید وکیل شما چه قدر شانس برنده شدن داره.

- نمی تونم حدس بزنم. ولی به نظر خودش صد در صد موفق می شه. قراره چه قدر بابت وکالت بهشون بدین؟

- شاید گفتنش خنده دار باشه.

- می خوام بدونم.

- قرار شده اگر موفق شد تا یه سال هر جمعه شام دعوتش کنم.

- در مقابل کاری که قراره انجام بده هیچه.

- صد در صد.

- همیشه این طور حرف منو تایید می کنید؟

- در مواقعی که بدونم درسته.

- مگر تا حالا از من حرف نادرست هم شنیدین؟

- می کی چنین جسارتی کردم.

- هیچ فکر کردید که شاید با فرستادن وکیل اوضاع رو خراب کنید.

وسط اتوبان زدم روی ترمز. به عقب برگشتم و به چهره ی خندان او نگاه کردم: "منظور شما رو نمی فهمم؟"

- مهمه؟!!

- صد در صد!
- و اگر نخوام بگم چی؟
- کم لطفی می کنید. به هر حال من از شما خواهش می کنم.
- من دلم نمی خواد...چه جوری بگم؟من دلم نمی خواد که شما ناصر رو واسطه قرار بدین. این طوری فکر می کنم که شما...
- چرا ادامه نمی دین؟حتما شما فکر می کنید من آدم بی دست و پایی هستم. به خدا دیگه بریدم. خسته شدم. شما به هیچ صراطی مستقیم نمی شین. دیگه نمی دونم چی کار کنم؟
- می خواید بدونید؟
- نیکی و پرسش. خوب می دونید که از ته دل می خوام.
- اول حرکت کنید تا از عقب به ما نزن.
- اتموبیل را به حرکت درآوردم:"خوب؟منتظرم."
- اگر اجازه بدین تلفنی به شما می گم.
- وای رژینا!تو رو خدا از پا افتادم. این قدر برام گریه نرقصون.(اشاره به هوای بارانی کردم)بین حیف این هوا نیست که سکوت کنی. توی این ماشین گرم و نرم و زیر این بارون بهاری حیفه که منو در انتظار بذاری. دیگه خسته شدم از بس انتظار کشیدم.
- با نگاهی رمیده و مضطرب نجوا کرد:"آخه امدادگیشو ندارم. باید اول راجع به اون فکر کنم."
- بازم فکر...باشه هر طوری که مایل هستی. فقط تو رو خدا زودتر.امشب می تونین با من تماس بگیرین؟
- این قدر عجول نباشین.
- اگر بدونید که چه حال و روزی دارم این حرف رو نمی زدین.با نزدیک شدن به مقصد بحث را به کلاس موسیقی ژالان کشاند و گفت:"هنوز هم نمی خوائین به آموزشگاه موسیقی برگردین؟"
- باور کنید هنوز در این مورد تصمیم نگرفتم.
- می خواستم بگم...خوب،رسیدیم. از لطف شما ممنونم. دلم می خواد شما رو تعارف کنم. اما به دلایلی نمی تونم.
- ایرادی نداره. ما همه جوهره شما رو قبول داریم. فقط لطف کنید و جمله ی نیمه کاری ی خود رو تکمیل کنید.
- از اتموبیل پیاده شد. دستش را تکان داد و گفت:"بمونه برای بعد،روز خوش."

منتظر ماندم تا وارد آپارتمان شود و بعد به راهم ادامه دادم. هر لحظه به شدت باران افزوده می شد.

سر کوچه که رسیدم خسرو را دیدم که سلانه سلانه زیر شُرشرُ باران راه می رفت. سر تا پا موش آب کشیده شده بود. هر چه برایش بوق می زدم توجه نمی کرد و هم چنان به راه خود ادامه می داد. شیشه را پایین کشیدم و گفتم: "های دیوونه! سرما می خوری. بیا سوار شو."

همان طور که ه راه خود ادامه می داد گفتم: "دیگه راهی نمونده."

هر چه اصرار کردم بی فایده بود. به خاطر این که تلافی کنم با سرعت زیادی از کنارش گذشتم و آبی را که وسط کوچه جمع شده بود به سر تا پای او پاشیده شد. فکر کردم حتماً به دو دنبال من می آید. اما وقتی از آینه نگاهش کردم دیدم همان طور آرام آرام پیش می آید. اتومبیل را که وارد پارکینگ کردم، او هم از راه رسید، گفتم: "معلومه چه مرگت شده؟!"

- هیچی ازم نپرس که اوضاع من خیلی خرابه.

- چرا؟! چیزی شده؟

- نه، هیچی نشده.

- پس به خاطر هیچی ماتم گرفتی.

- شنتیا! به مشیت بزخم گردنتو شکستم. پس لطف کن و منو به حال خودم بذار.

- فعلاً بریم بالا، بعداً به حسابت می رسم.

وارد منزل که شدیم ناصر نگاهی به سر تا پای خسرو انداخت و گفت: "دختر انداختنت توی جوب؟"

خسرو با اشاره به من گفت: "نه خیر، دوست گرامیم این بلا رو سرم آورد."

گفتم: "حقت بود. هر چی می گم سوار شو تا بیشتر خیس نشی حرف گوش نمی کنی."

امیر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: "ولش کنین بابا! تازه شده شکل خسرو."

ناصر گفت: "مگر قبلاً شکل الناز بود؟"

امیر گفت: "نه شکل مادر بزرگ الناز بود."

خسرو به شوخی ان ها اهمیتی نداد و یگراست به حمام رفت. کیاست گفت: "بچه ها، سر به سرش نذارین انگار مشکلی برایش پیش اومده."

ناصر پشت در حمام ایستاد و گفت: "آی، به قریون خسرو برم هفته به هفته. بگو عزیز جون حال خرابت به کی رفته."

امیر گفت: "جان نامزدت نخون، الان سقف رو سرمون خراب می شه." - بی ذوق، بی سلیقه! اشتهای هنری آدمو کور می کنی.

کیاست گفت: "نگران نباش. در عوض اشتهای معده ی نازنینت بیشتر می شه.

- آخ گفتی! بابا! مردیم از گرسنگی. می یاید نهار کوفت کنیم یا تنهایی شروع کنم؟

امیر گفت: "کارد به شکمت بخوره. صبر کن تا خسرو هم بیاد."

- تا ما سفره رو بندازیم اونم اومده.

گفتم: "حالا غذا چی داریم که این قدر هول شدی که زودتر سفره رو بندازیم."

- توی این هوای سرد بارانی چه می چسبه؟

- چسب دوقلو.

- بی سلیقه!

- حتماً املت. اخه تو غیر از املت چیز دیگری بلد نیستی.

- امروز قورمه سبزی درست کردم.

- تو؟! باورم نمی شه!

- به پا شاخ درنیاری. چرا باورت نمی شه؟ انگار منو دست کم گرفتی. سیصد نفر آشپز رو لوله می کنم می ذارم توی جیبم.

- نه بابا! این قدر زرنگ بودی و ما نمی دونستیم. همه کاری به تو می خوره الا آشپزی.

کیاست گفت: "از این عرضه ها نداره! نامزدش درست کرده."

گفتم: "چرا هر وقت نوبت آشپزی تو می رسه از اون جا غذا می یاری؟"

- ژاله بدش می یاد که من آشپزی کنم.

- پس بیا هفت روز هفته رو تو آشپزی کن.

با آمدن خسرو، ناصر گفت: "دیگه کم مزه بیرونید. این هم خسرو خان. بیاید تا غذا از دهن نیفتاده."

از سفره که کنار کشیدم متکا را زیر سرم گذاشتم و روی زمین به خواب عمیقی فرو رفتم و وقتی چشم باز کردم دو ساعت گذشته بود. هوا هم چنان ابری بود و باران به شدت می بارید. در ان هوای بارانی زیر پتو دراز کشیدن خیلی برام لذت بخش بود. مخصوصاً که خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. در ان لحظات جز رویای رژیبا چیز دیگری در ذهنم نبود. تمام خاطرات پارک را مدام با خودم مرور می کردم و هر بار بیشتر لذت می بردم. با گشوده شدن در اتاق افکارم به هم

- ریخت. ناصر در چارچوب در قرار گرفت. سوت بلندی کشید و گفت: "موکل ما رو باش! دنیا رو آب بره اونو خواب می بره. بچه مثبت! مگر تو امروز کلاس نداری؟"
- خمپازه ای کشیدم و گفتم: "نه، واقعا! که مزاحم و مردم آزار هستی. چرا این ژاله تو رو زودتر نمی بره که از دستت خلاص شیم."
- صبر کن بینم! ژاله که می گفت امروز کلاس داره.
- از بس که خسته اش کردی خواسته یک امروزو از دست تو خلاص شه.
- طلاقش می دم. ده طلاقه. به من دروغ می گه! می کشمش. دور بردار، هارت و پورت اضافه نکن. بیرون گود وایسادی می گی لنگشو بگیر.
- ا... تو هم بلدی مثل کوچه بازاریا حرف بزنی! همیشه این جوری حرف بزنی. از بس تو رو با کلاس دیدیم رودل کردیم. فقط این جمله ای که گفتمی اصلاً به بحث ما ربطی نداشت.
- می دونم، دیالوگ یکی از فیلمای معروف بود که داشتم ادای اونو درمی آوردم.
- شوخی را کنار گذاشتم و گفتم: "ژاله و چند نفر دیگه امروز با ستاد ستایشی کلاس دارن."
- می دونم ژاله گفته بود.
- پس چرا منو بیدار کردی مردم آزار؟ ناصر، به خدا بعضی وقتا خیلی آدمو کلافه می کنی.
- بیخشید قربان، الان از اون وقتا بود؟ قدر می خوابی؟ من امروز تقریباً وقتم آزاده. می خوام برم با رژینا صحبت کنم.
- از جایم برخاستم: "نه نیازی به این کار نیست."
- پشیمون شدی؟ یا از شام جمعه شب ها ترسیدی خسیس خان!
- بدون شوخی. این کارو باید خودم تموم کنم.
- می دونستم که قبول نمی کنی. فقط منتظر بودم زودتر تصمیم بگیری. اگر من با اون حرف می زدم بلافاصله جواب رد می داد و تو رو به آدم ضعیف خطاب می کرد. بگذریم بیدارت کردم بگم ماشینو نیاز دارم.
- سوئیچ رو به جاکلیدی آویزون کردم. سعی کن سرعت نری، با این بارندگی حسابی جاده لغزنده است.
- چشم قربان! امر دیگری ندارید؟
- بچه ها کجا رفتن توی این باران؟

- همه که مثل تو بی کار نیستند. یا وشغول خیابان متر کردن هستند یا دختر بازی. البته خسرو خونه اش. باز ماتم گرفته. معلوم نیست چه مرگش شده. با ما که حرف نزد. برو باهاش حرف بزنی بین چی شده. فقط از در روانشناسی وارد شو.
- با رفتن ناصر بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. برای خودم و خسرو چای ریختم و به اتاق نشیمن برگشتم. خسرو به ظاهر مشغول به مطالعه بود؛ گفتم: "چای می خوری؟"
- آره دستت درد نکند. می بینی چه بارانی می باره؟- آره هوا رو حسابی پاکیزه کرده. احساس می کنم از یه چیزی ناراحت هستی. درسته؟
- مشکلی برام پیش اومده که نمی دونم چه طوری حلش کنم.
- بگو چی شده. شاید تونستم راه چاره ای پیدا کنم.
- نمی تونی... من... نمی تونم بگم. برام سخته، خیلی سخت.
- مربوط به نامزدت میشه؟
- آره
- نکنه اونم مثل شهره دوست امیر پشیمون شده که با تو ازدواج کنه؟
- نه، مگر نگفتم که ما عقد کردیم.
- بیخشید فراموش کرده بودم. خوب، چه مشکلی برات پیش اومده؟
- توی تعطیلات ما با هم یه مسافرت کوچولو رفتیم. امروز صبح تماس گرفت، گفت که حامله شده.
- سعی کردم جلو خنده ام را بگیرم. همراه با لبخند گفتم: "مبارکه. اون مسئله بغرنجی که گفتی همین بود؟"
- آره بدجوری منو به هم ریخته.
- چرا؟ مگر همسر قانونی تو نیست؟
- آخه قبل از عروسی باردار شدن، آن هم توی شیراز رسوایی یه.
- خب چرا نتونستی خودتو کنترل کنی؟
- نمی شه. لامذهب! وقتی مثل یه ماهی کوچولو سر می خوره تیو بغلم چه طور می تونم خودمو کنترل کنم؟
- خندیدم و گفتم: "خریزه می خوری پای لرزش هم بشین."

- تو هم هی منو مسخره کن. به خدا هر چه فکر می کنم عقلم به جایی نمی رسه. خودش می گفت که با مادرش صحبت کرده. تنها راهی که پیشنهاد کرده اینه که زودتر جشن عروسی رو برپا کنیم.
- فکر خوبیه. پس دیگه چرا این همه نگرانی؟
- آخه چه طوری؟ من اگر جشن بگیرم باید بعد از عروسی اونو بیارم تهران. می دونی که زندگی این جا چه قدر سخته و چه مشکلاتی رو به دنبال داره.
- چاره ای نداری. خود کرده را تدبیر نیست. راستی ، تو سربازی رفتی؟
- آره، آخرهای خدمتم بودم که برای دانشگاه قبول شدم.
- پس یک قدم جلو هستی. پدرت به شما کمک می کنه؟
- خوشبختانه از اون لحاظ مشکلی ندارم. تنها پسر خانواده من هستم. همه ی خواهرام ازدواج کردن. فقط... نمی تونم از پدرم پول بخوام. غرورم اجازه نمی ده.
- چاره ی دیگری نداری. مگر این که بچه رو از بین ببرین.
- به فکر خودم هم رسیده بود. متاسفانه اون قبول نمی کنه. حاضره بمیره ولی بچه رو از بین نبره. اون عاشق بچه اس.
- پس اونو راضی کن این یه سالو خونه ی پدرت بموند تا تو درستو تموم کنی.
- راست می گی ها! چه طور به ذهن خودم نرسیده بود؟
- تو اگر ذهن داشتی که کارت به اینجا نمی رسید. همسرت قبول می کنه که با خانواده ات زندگی کنه؟
- آره، دختر خوبیه. باید چند روزی از دانشگاه مرخصی بگیرم تا کارامو ردیف کنم.
- نگران نباش، کسی پی به موضوع نمی بره. مخصوصا که مادر خانم تو در جریانه. انشاءالله که خوشبخت می شید.
- ممنون. طفلک مشغول درس خوندن بود.
- اگر زرنگ باشه بعداً هم می تونه به درس ادامه بده.
- لعنت به من. هَمَش تقصیر من بود.
- آبی که ریخته شد دیگه جمع نمی شه. گوشه ی رو بردار ببین کی پشت خطه.
- من حوصله ندارم. خودت جواب بده.
- ژاله پشت خط بود. بعد از احوال پرسشی گفتم: "ناصر یک ساعتی می شه که از خونه زده بیرون."

- می دونم. با شما کار دارم. البته اگر مزاحم نیستم.

- خواهش می کنم. شما مزاحم هستید.

- راستش امروز متوجه شدم که فردا تولد رژیناست. فکر کردم شاید برای شما هم مهم باشه. به این خاطر لازم دونستم که به شما بگم.

- لطف بزرگی کردید. قراره جشن بگیرن؟

- نه شاید خودش هم فراموش کرده باشه. امروز وقتی من و ناصر رو رسوندین مادرمم گفت که پیش چای ما رژینا اومده و چند کتاب برام آورده بود. البته خودم ازش خواسته بودم. لای یکی از کتابا چشمم به فتوکپی شناسنامه اش خورد! با دیدن تاریخ تولدش به ذهنم رسید که به شما اطلاع بدم.

- واقعا از شما سپاسگزارم. هرگز این لطف شما رو فراموش نمی کنم.

تا گوشی را سر جایش گذاشتم دوباره زنگ خورد و این بار نامزد خسرو بود. از آن جا خارج شدم که راحت صحبت کنند. تمام فکر و حواسم پیش فردا بود. لباس پوشیدم و از آپارتمان خارج شدم. آسمان هنوز در حال باریدن بود نه به شدت صبح. به این فکر بودم که چه هدیه ای برای او بخرم که از او خوشش بیاید. می ترسیدم سلیقه ام را نپسندد. مغازه ها را یک به یک پشت سر می گذاشتم بدون این که چیزی نظرم را جلب کند. وارد مغازه ای شدم که فقط اشیاء تزئینی داشت. تابلوی نفیسی که به دیوار نصب شده بود حسابی مرا جذب خود کرد. شعری از فریدون مشیری بود که با خط بسیار زیبایی نوشته شده بود:

محو مات

گفته بودی که:

"چرا محو تماشای منی؟"

و آن چنان مات، که یکدم مژه بر هم نرنی!"

- مژه بر هم نزنم تا که زدستم نرود

ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی! وقتی مغازه دار جواب خریدارش را داد پرسیدم: "بیخشید آقا! قیمت این تابلو چه قدره؟"

با لبخند نگاهش را به من دوخت: "این یکی فروشی نیست."

با افسوس گفتم: "حیف شد! اگر سفارش بدم برام می یارید؟"

- متاسفانه نه. این تابلو خیلی قدیمیه و خیلی گرون قیمت.

- اگر حاضر به فروش اون باشید هر چه بخواین به شما می دم.
- این تابلو یادگار پدرمه که بعد از مرگش بری من به ارث گذاشت.
- خدا بیامرزدهش. ببخشید که شما رو به یاد گذشته انداختم.
- نه خواهش می کنم . باور کنید اولین باره که یم بینم این تابلو خریدار پیدا کرده. تا حالا پیش نیومده کسی حتی نیم نگاهی به این تابلو بندازه. معلومه که شما هنرمند هستید. چون زر را زرگر شناسد.
- متاسفانه هنرمند نیستم. ولی عاشق هنرم و بیشتر شعر تابلو منو حیران خود کرد.
- من می تونم کار دیگری برای شما انجام بدم.
- مثلاً چه کاری؟
- من خطاط هستم. می تونم همین شعر رو برای شما بنویسم و خودتون اونو قاب کنید.
- با خوش حالی گفتم: "از شما خیلی ممنونم. فقط مشکل اینجاست که من اونو برای فردا می خوام."
- من اندازه قابو به شما می دم. تا شما برید قاب رو آماده کنید من هم شعر رو می نویسم.
- با خوش حالی چند بار از او تشکر کردم. با خنده گفت: "نیازی به این همه تشکر نیست. من بابت کارم پول می گیرم."
- از آن جا که خارج شدم یگراست رفتم به اولین قاب سازی که سر راهم قرار گرفت. سعی کردم گران ترین قاب را برایم سریع آماده کند. وقتی قاب آماده شده را نزد صاحب مغازه ی اشیاء تزئینی بردم با تحسین نگاهش را به قاب دوخت و گفت: "خیلی زیباست! محشره!"
- بعد از این که قاب را کادو کرد آن را با احتیاط توی صندوق عقب ماشین جا دادم. می خواستم روی صندلی عقب بگذارم اما از ترس متلک انداختن بچه ها بهتر دانستم ان را از دید آن ها پنهان کنم. به علاوه به تابلو یک زنجیر ظریف طلا با یک پلاک کوچک که با حروف لاتین روی آن نوشته بود دوستت دارم برای او خریدم. در طول راه فقط به فردا فکر می کردم که چه طور او را ببینم. از شانس بد من فردا جمعه بود و دانشگاه تعطیل.
- صبح روز بعد، قبل از اینکه بچه ها از خوب بیدار شوند از آپارتمان خارج شدم و اتومبیل را به سمت بالای شهر خدایت کردم. به محله ی آن ها که نزدیک شدم توقف کردم. یک ساعت انتظار کشیدم تا ساعت ده صبح شد. با تلفن همراهم با منزل آنها تماس گرفتم. خوشبختانه دعایم مستجاب شد و خودش گوشی را برداشت. آن قدر با من رسمی و خشک صحبت کرد که یخ کردم و پشیمان شدم که چرا زنگ زدم، اما چاره ای نداشتم باید نقشه ام را اجرا می کردم، گفتم: "می دونم که بد موقع مزاحم شما شدم. باور کنید قول می دم به ساعت بیشتر وقت شمار و نگیرم."

- چه مشکلی؟

- پشت تلفن نمی تونم توضیح بدم. امیدوارم وضعیت بحرانی منو درک کنید.

- باشه، بگید من باید چی کار کنم.

- من الان سر خیابان شما ایستادم. اگر لطف کنید سریع حاضر شید چند دقیقه دیگه دم در منتظر شما هستم. - لطفا همون جایی که هستید بمونید. دقیق بگید کجا هستید که من بیام.

بعد از گذشت نیم ساعت از دور پیدایش شد. با پالتوی چرم سفید و شلوار جین آبی و روسی شال آبی رنگ که درست هم رنگ شلوارش بود و طرح های سفیدی روی آن کار شده بود که زیباتر از همیشه به نظر می رسید. اتومبیل را روشن کردم و آرام به او نزدیک شدم. عمداً روی صندلی عقب را پر از وسیله کرده بودم که مجبور شود جلو بنشیند. نگاهی به وسیله ها انداخت: "قصد اسباب کشی دارید؟"

در را برایش گشودم: "تقریباً"

وقتی با دقت به صورتش نگاه کردم متوجه تورم و قرمزی چشم هایش شدم. چهره ی غمگینش دلم را به درد آورد. حرکت که کردم دیگه نتوانستم طاقت بیاورم: "مشکلی براتون پیش اومده؟"

- نه، ظاهراً! این شما هستید که مشکل دارید.

- پس چرا این قدر ناراحت به نظر می رسین؟

- مثل همیشه هستم.

- ولی چشای عروس دریا چیز دیگه ای می گه!

- خواهش می کنم بس کنید. انگار فراموش کردید من برای چه کاری بیرون اومدم. بگید که چه اتفاقی افتاده که گره ی اون به دست من باز می شه.

- چند دقیقه صبر کنید همه چیز رو خواهید فهمید.

دیگر چیزی نپرسید. من هم به خاطر این که آرامش او را بر هم نزنم سکوت کردم. اتومبیل را در پارکینگ هتل شرایتون پارک نمودم و از او خواستم پیاده شود، گفت: "مشکل شما در این جا حل می شه؟"

به زور توانستم جلو لبخند زدنم را بگیرم. آرام گفتم: "بله."

میزی را که از قبل رزرو کرده بودم به او نشان دادم و گفتم: "بنشینید اون جا، منم تا چند دقیقه دیگه می یام."

- لطفا زیاد طول نکشه. من نمی تونم زیاد منتظر بمونم.

- چشم عروس دریا، فقط چند دقیقه طول می کشه.

تا پشت میز نشست به پارکینگ برگشتم. تابلو و هدیه ای را که برای او خریده بودم از صندوق عقب اتومبیل درآوردم و همراه با یک شاخه گل رز نزد او برگشتم. از دور که نگاهم می کرد حس کردم پاهایم یارای حرکت ندارد. به سختی توانستم لرزش دستم را کنترل کنم. کادو را روی میز گذاشتم. شاخه ی گل را به طرف او گرفتم و گفتم: "زاد و روزت رو بهت تبریک می گم عروس دریا! امیدوارم که صد ساله شی. البته زیر سایه ی من."

کلمات آخر را با خنده و شوخی بیان کردم. شاخه ی گل را آرام از من گرفت. اشک در چشم های زیبایش جمع شده بود. برای اولین بار اسم کوچکم را صدا کرد و گفت: "ممنونم شنتیا!"

خوش حالیم را به زبان آوردم: "می دونی چه قدر خوشحالم که منو به اسم کوچیک صدا کردی! از این که شما رو تو خطاب کردم ناراحت نشدید؟"

بهنتره پنهون بمونه.

- باور کنید خودم فراموش کرده بودم.

اشاره ای به گارسون کردم و گفتم: "از صبح تا حالا نمی دونی چه احساس خوبی دارم. وقتی فکرشو می کنم که چند سال پیش خداوند یه دختر کوچولوی زیبا رو به دنیا هدیه کرده تار روزی از آن من بشه از شادی توی پوست خودم نمی گنجم."

با لبخند شیرینی گفت: "چه قدر مطمئن هستید که من از آن شما می شم."

- بذار یه امروز شاد باشم و این طور فکر کنم.

گارسون کیک کوچکی را که زا قبل سفارش داده بودم همراه با شمع های ریز آن روی میز گذاشت و در حالی که لبخندی تمام صورت گوشتالود او را دربرگرفته بود گفت: "خانوم! تولد شما رو تبریک می گم. ان شاء الله که صد ساله شید و همراه همسر مهربونتون خوشبخت بشید."

رژینا نگاهش را به من دوخت و گفت: "ممنونم!"

بعد از این که گارسون رفت، گفتم: "بهنتره که شمع ها رو فوت کنی تا کیک رو خراب نکرده. اجازه می دی فیلم بگیرم."

- شما که هر کاری دلتون بخواد انجام می دین. این هم روی باقی کاراتون. فقط امیدوارم سرمو به باد ندین.

بعد از اینکه شمع ها را خاموش کرد گفتم: "تولدت مبارک عروس دریا!"

لبخند زد: "مرسی! شما خیلی مهربون هستین."

- و شما خیلی دوست داشتنی... حالا نمی خوای کادو رو باز کنی؟

- چرا.

با دیدن زنجیر و پلاک برای اولین بار به من زل زد. نگاهش گرم و مهربان بود. واقعاً در زیر تیر نگاهش خلع سلاح شدم و یارای هیچ نوع حرکتی نداشتم، گفتم: "نمی دونم چه طور از شما تشکر کنم! حسابی منو غافلگیر کردید."

- قابل تو رو نداره. امیدوارم سلیقه مو بیسندی.

- خیلی زیباست!

- خوش حالم که مورد پسند تو قرار گرفته. اجازه می دی کادو بعدی رو من باز کنم.

- البته.

کادوی تابلو را باز کردم و در حالی که صدایم از عشق نسبت به او می لرزید خواندم:

گفته بودی که:

"چرا محو تماشای منی؟"

و آن چنان مات،

که یکدم مژه بر هم زنی!"

- مژه بر هم زنم تا که زدستم نرود

- ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی! از روی تابلو نگاهم را برداشتم و به او چشم دوختم. قطرات اشک پشت سر هم از چشم هایش جاری می شد. من هم بغض کردم، گفتم: "رژینا! خیلی دوست دارم... به خدا نمی تونم بدون تو زندگی کنم. چند ساله که روز و شبم فکر و حواسم، نفس کشیدنم و زندگی کردنم در تو خلاصه شده. خیلی سعی کردم تو رو فراموش کنم اما نتونستم. تو مثل خون توی رگهای من جریان داری. می تونم خون رو از بدنم خارج کنم؟ یقین بدان که بی تو می میرم. تمام وجودم با نفس های گرم تو به پاست. اگر برای دنیا تو یک نفر باشی، برای من همه ی دنیایی.

نمی دونی چه قدر خوشحالم که امروز که روز تولد توست توی این جشن کوچک فقط من و تو حضور داریم. با قلب پاک و دل ساده ام از خدا می خوام که اگر تو با من خوشبخت می شی تو رو قسمت من کنه."

هرکاری کردم جلو اشک هایم را بگیرم بی فایده بود. آبشار نبود، فقط چند قطره اشک به خاطر عشق پاکم نسبت به او بود. رژینا سعی می کرد خود را خوش حال جلوه بدهد اما نمی توانست.

سهم خودمان را از کیک جدا کردم و باقی آن را به گارسون دادم که آن ها هم از جشن کوچک ما سهمی داشته باشند. بعد از آن که آبمیوه اش را خورد، گفتم: "یه ساعت گذشت. دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم، می دونم که دوست داری امروز رو توی جمع خانواده ات بگذرونی."

آه غمگینی کشید: "نمی دونم چه طوری از شما تشکر کنم. امیدوارم که بتونم جبران کنم. مطمئن باشید که هرگز امروز فراموش نمی کنم."

همره با خنده گفتم: "به راحتی می تونی جبران کنی. کافی است یک بار دیگه منو از غرق شدن نجات بدی."

آرام خندید و گفت: "شما هنوز اون موضوع را فراموش نکردین؟!"

- مگر می تونم فراموش کنم. مخصوصاً که عشق من از آن جا آغاز شد.

- اگر اجازه بدین خودم برمی گردم. دیگه مزاحمت کافیه.

- ا... این چه حرفیه؟! می دونی که من هرگز نمی تونم قبول کنم که تو به تنهایی برگردی. تو به خاطر من بیرون اومدی باید این قدر...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم، گفت: "باشه! هر چی شما بگید."

بعد از بارندگی روز پیش، هوای پاکیزه و تمیزی بر جای مانده بود. آسمان آبی، آبی بود. انگار که همه جا می درخشید. هنوز اتومبیل را روشن نکرده بودم. ناخواسته گردنم را به سوی او کج کردم. نگاهمان در هم تلاقی شد، گفتم: "قرار بود به من تلفن بکنی؟"

نگاهش را به بیرون از پنجره ی اتومبیل دوخت: "خیلی عجله می کنید!"

- دیگه نمی تونم انتظار بکشم. از بلا تکلیفی خسته شدم. خودتو جای من بذار. تو یه ساعت پیش به من گفتی زود برگرد من نمی تونم زیاد منتظر بمونم. من سه ساله که دارم انتظار می کشم. مطمئنم که تا حالا به نتیجه رسیدی. خواهش می کنم منو در انتظار نذار.

- تا امروز صبح مطمئن نبودم که تصمیمی رو که گرفتم درسته یا غلط، اما حالا ایمان دارم که اشتباه نکردم.

با ناامیدی گفتم: "یعنی جوابت منفیه." شما چی فکر می کنید؟

- در حال حاضر من نمی تونم حتی یک ثانیه فکر کنم. چه برسه که جواب سوال تو رو بدم.

- شرایط سختی برای شما گذاشتم.

از خوش حالی دلم می خواست او را در آغوش بگیرم، اما حیف که اجازه ی چنین کاری را نداشتم. خیلی سعی کردم خونسرد باشم اما مگر می شد! کم نبود. به آرزوی دیرینه ام رسیده بودم. گفتم: "چرا سکوت کردین؟ فکر می کردم از شنیدن این مطلب خوش حال می شید!"

- خانم خوشگل! از خوش حالی زبونم بند اومده. باور کن توی این لحظات که مطمئنم تا به حال بهترین لحظات عمر من بود چیزی به ذهنم نمی رسه جزء این که به تو بگم عشق من! دوستت دارم. آخ! نمی دونم چه طوری خوشحالی خودمو ابراز کنم. من همین امروز برای خواستگاری به منزل شما می یام.

- نه، خواهش می کنم فعلاً صبر کنید.
- چرا؟!؟
- می خواین همین طور توی پارکینگ بمونین؟
- شرمنده! اصلاً حواسم نبود. هر کسی هم جای من بود. این طور گیج می شد.
- اتومبیل را از پارکینگ خارج کردم و به پارک کوچکی که در آن حوالی قرار داشت رفتم. خواستم از اتومبیل پیاده بشوم گفت: "این طوری بهتره. می ترسم توی پارک کسی ما رو با هم ببینه. این پارک نزدیک خونه ی عموم ایناس. بیشتر فامیلای پدری من توی همین خیابون فرشته ساکن هستن."
- باشه عزیزم، هر جور که تو راحت باشی. خوب، بگو که چرا اوضاع خونه ی شما به هم ریخته؟
- اگر فراموش نکرده باشین قبلاً یک خواستگار داشتم.
- مگر جواب رد بهش ندادی؟
- چرا. آدم سمجیه. خونواده ام خیلی منو تحت فشار قرار داده اند که با اون ازدواج کنم.
- از حسادت احساس کردم که رنگ چهره ام برگشته: "حالا تکلیف من چیه؟"
- باید مدتی صبر کنید.
- اگر آن ها موفق شدند چی؟
- فراموش نکنید که این من هستم که تصمیم نهایی رو می گیرم.
- عزیز دلم! من نمی تونم دست روی دست بذارم تا اون آقا، تو رو از چنگ من دربیاره. من تا غروب با مادرم تماس می گیرم و از اون می خوام که به تهران بیاد. اصل کار رضایت خودت بود که شکر خدا به دست آوردم. دیگه هیچ مشکلی نمی تونه سد راه من باشه.
- امیدوارم. فقط خواهش می کنم به تنهایی به خواستگاری نیاید. امیدوارم منظور منو بفهمید.
- مطمئن باش. این آقای سمج چه کاره اس؟
- تاجر. توی کار صادرات فرشه.
- پس باید خیلی پولدار باشه؟
- بله. بهتره از اول همه چیز رو به تو بگم. من از خودم هیچ پولی ندارم. حتی این ماشینو و موبایلو مادرم برام خریده. در تموم این سالها مادر خرج منو داده. البته حالا کمی اوضاع تغییر کرده. من توی یه بیمارستان کار پیدا کردم. قرار شده شنبه خودمو به اونجا معرفی کنم. در هفته هم سه روز توی آژانس کار می کنم. شاید از این شغل راضی نباشی، اما تا مدتی مجبور به این کار هستم چون به پولش احتیاج دارم. در آموزشگاه موسیقی نیز قرار شد از سر برج دوباره کارمو

شروع کنم. به هر حال من وضع مادی خوبی ندارم. مطمئنم نمی توانم مثل اون آقای تاجر تو رو توی رفاه کامل قرار بدم. فکر می کنم بهتره بیشتر روی این موضوع فکر کنی. شاید دوست داشتن من برای یک زندگی ایده آل کافی نباشه. اگر با من همراه شی تقریباً باید از صفر شروع کنیم، البته مطمئنم مادر نمی ذاره هرگز به ما سخت بگذره، چون شکر خدا وضع مالی مادرم خوبه. اما من دلم نمی خواد از دست رنج خودم برای همسر آینده ام خرج کنم.

- زندگی فقط مادیات نیست. درضمن شما به راحتی می توانید با درآمد خود چرخ زندگی یک خانواده رو بچرخونید. می دونم در حد عالی نه. به هر حال نگید وضع مالی من خوب نیست. شما زا خیلی ها بهتر هستید پس ناشکر نباشید.

- نیستم. خیلی هم از خدای مهربونم سپاسگذارم، اما قبول کن اگر مادیات نباشه زندگی فرو می ریزه. من دلم می خواد بهترین ها رو برای تو بخرم و بهترین زندگی رو برای تو تشکیل بدم، اما وقت می بره و شاید یک زمان طولانی. باور کن همین دو کادوی بی ارزشی که برای تو خریدم نمی دونی چه قدر خوشحالم کرد. درسته که ارزش چندانی نداره اما وقتی می دیدم می توانم از حاصل دست رنج خودم برای تو یه چیز کوچیک بخرم از خودم راضی شدم.

- اولاً کادوهای شما بی ارزش نیستند. و به اندازه ی تمام دنیا برای من ارزش دارند. دوماً من اگر به مادیات فکر یم کردم تا حالا زن اون آقا شده بودم. در ضمن من توی این مدت که گفتم فکر کردم، به همه چیز فکر کردم و همه ی جوانب رو در نظر گرفتم. من آدم کم توقعی هستم. از زندگی چیز زیادی نمی خوام. ذره ای صداقت و اندکی محبت منو راضی می کنه. خونه ای کوچیک با وسایلی اندک منو قانع می کنه. من هم مثل شما دلم می خواد پله به پله ترقی کنم و معتقد به این هستم که اگر آدم از اول زندگی صاحب همه چیز باشه دیگه زیستن لذت خودشو از دست می ده. تنها چیزی که از شما می خوام صداقته. دلم می خواد همیشه و در هر شرایطی با من صادق باشید. می دونم گفتن این حرفا درست نیست اما نمی توانم بر زبون نیارم. چه جوری بگم که متوجه بشید. من یک جور حس بی اعتمادی نسبت به همه ی مردها پیدا کردم اما با دیدن شما همه ی یخ های وجودم باز شد. تو با اون خیلی فرق می کنی، خیلی... رفتارت، کردارت، حتی علاقه ات.

- ممنونم عزیزم، در همین لحظه و در همین مکان به تو قول می دم که تحت هر شرایطی با تو رو راست باشم. من قول می دم بهترین زندگیو برای تو تشکیل بدم. شاید چند سال طول بکشه چون من تصمیم دارم بعد از اتمام درسم برای دکترا تلاشم رو کنم و تا دکترامو نگیرم نمی توانم آسوده خاطر باشم. البته در این راه نیاز به کمک و فداکاری تو هم دارم. می دونستی که پشت هر مرد موفق یه زن ایستاده. تا حالا مادرم بود و از این به بعد می خوام تو باشی.

رژینا نگاهش را به ساعت مچی اش دوخت: "خوبه گفتید یک ساعت با شما کار دارم. سه ساعت گذشته."

- آدم وقتی عاشق می شه یه سالو یک ساعت می بینه. - منظور؟ امیدوارم نخواید که یه سال منو همین جا نگه دارید.

- از خدا می خوام که این طور بشه، اما مجبورم تو رو برگردونم، اگر دیر کردی یه تماس با منزل بگیر. نه احتیاج نیست. می دونستم که دیر برمی گردم. به مادرم گفتم نگران نباشه.
- آخ جان! پس ناهار رو با عروس دریا هستیم؟
- نه.
- عزیز دلم، چرا این قدر کلمه ی نه رو به کار می بری؟
- خندید و گفت: "باور کن نمی تونم. هیچ توضیح قانع کننده ای برای خونواده ام ندارم. اتومبیل را روشن کردم: "این جانب آقای تاجر، خیلی خونه ی شما می یان؟"
- تقریباً هر روز.
- خیلی بی خود کردند!
- رژینا خنده آرامی کرد: "نگران نباشید. هر وقت اون می یاد من از اتاقم بیرون نمی یام."
- خوب کاری می کنی. واقعا دلم نمی خواد وقتی اون می یاد تو جلوش ظاهر شی... اگر مادر فردا صبح تهران باشه می تونیم عصر خونه ی شما بیایم؟
- خوش حال می شم.
- تو رو که می دونم. باقی خونواده چی؟
- اونا هم همینطور، مطمئن باشید. پدر و مادرم خیلی شما و خونواده تونو دوست دارنو می تونم از شما یه خواهش بکنم.
- یه خواهش چیه بگو هزار تا عروس دریا.
- امیدوارم تا آخر این طور باشید.
- واقعا در مورد من این طور فکر می کنی؟! این طور منو شناختی که شاید تغییر ماهیت بدم؟
- نمی دونم. قبول کنید من هنوز شما رو نشناختم. باید بهم فرصت بدین.
- حتما عزیزم. تو هم بهم فرصت بده که خودمو و عشقمو بهت ثابت کنم چون برای شناخت هم دیگه به زمان نیاز داریم. حالا بگو چه خواهش داشتی.
- نمی خوام خونواده ام بدونند که...
- نمی خواد ادامه بدی، فهمیدم. نمی خواد اونا از قرار امروز ما با خبر شن. من هم نظر تو رو دارم. مطمئن باش به مادر خودمم چیزی نمی گم. تو هم قول بده زیاد ما رو در انتظار نذاری.
- مطمئن باشید، فقط چند روز.

- اوه! چند روز؟ نمی شه وقتی می یایم خونه تون همون موقع بله رو بگی. به خدا این جور می مزه اش بیشتره ها. عروس دریا! عزیز دل شنیتا!

به جای جواب با خجالت سرش را پایین انداخته بود و من حظ می کردم. صورتم را نزدیک صورتش بردم. وحشت زده صورتش را عقب کشید، خندیدم: "نخواستم که پوست کنم فقط خواستم بگم که خیلی دوست دارم."

- لطفا خواستون به جلو باشه. انگار فراموش کردین پشت فرمون هستین. حواسم هس خانومی. نگران نباش! قبل از شروع هر چیزی دوس دارم اینو بدونی که من تو رو واسه ی خودت می خوام فقط همین. دروغه اگه بگم به زیبایی اهمیت نمی دم چون اول زیبایی تو بود که منو تحت تاثیر قرار داد اما بعدش سیرت و نجابت بود که منو شیفته ی خودش کرد. مطمئن باش حتی بعد از این که به هم محرم شدیم حتی تا خودت نخوای بهت دست نمی زنم. نمی گم احساس ندارم، اتفاقاً برعکس یه کوه احساسم یعنی اکثر مردا همین هستن. اونایی هم که میگن نیستن لاف الکی می یان. مگه میشه مرد باشی و احساس نداشته باشی. به هر حال ته حرفام اینه که دوس ندارم این طور با وحشت خودتو بکشی کنار. رژینا! تو عشق منی اینو فراموش نکن و به زودی همسر من می شی.

جوابی نداد. بحث را عوض کردم: "ناراحتی صبح به خاطر قضیه ی این آقای تاجر بود؟"

- آره دیشب بعد از این که از خونه ی ما رفت پدر و مادرم از من خواستند که زودتر فکرامو بکنم. هر چه گفتم من راضی نیستم بی فایده بود از من خواستند دوباره فکر کنم.

- دیگر نیازی نیست فکر خودتو خراب کنی عزیزم... اگر امروز از تو چیزی پرسیدند سعی کن با آرامش به اونا جواب بدی. اصلاً دلم نمی خواد خودتو سر این مسائل پوچ اذیت کنی.

وارد محله ی ان ها که شدیم گفت: "بهتره من این جا پیاده شم. نمی خوام فعلاً کسی ما رو با هم ببینه."

اتومبیل را گوشه ی خیابان پارک نمودم: "فردا توی دانشگاه هم دیگرو می بینیم."

- امیدوارم.

- عروس دریا... خانوم گلم! نمی خوای جوابمو بدی؟ ایرادی نداره، پس فقط خودم حرف می زنم. هنوز از من جدا نشدی دلم برات تنگ شده و تا فردا که دوباره تو رو ببینم هزار بار می میرم و زنده می شم. برو مواظب خودت باش. تو هم یادت بمونه که شنتیا هلاکته و یادت بمونه که باید به خاطر شنتیا مواظب خودت باشی. دلم نمی خواد دیگه چشمای زیبای تو رو گریون ببینم.

- شما هم مواظب خودتون باشید. به امید دیدار.

ایستادم تا کاملاً از جلو دیدم گذشت. قبل از این که به منزل برگردم تماس گرفتم و از مادرم خواستم که به تهران بیاید. از خوش حالی پشت گوشی به گریه افتاد. با خنده گفتم: "الهی قربونتون برم، اگه می دنستم زن گرفتن من این قدر شما رو خوش حال می کنه تا حالا ده تاشو گرفته بودم."

تا وارد آپارتمان شدم بچه ها مرا محاصره کردند.: خسرو گفت:"به ساعت نگاه کردی؟"

- آره ساعت دو بعدازظهره.

- چه عجب!پس می دونی که ساعت چنده؟

کیاست گفت:"انگار نه انگار که تو امروز مسئولیت آشپزی رو بر عهده داشتی. بابا مردیم از گشنگی!"

با شرمندگی گفتم:"ای وای!به خدا فراموش کرده بودم."

امیر گفت:"با حلوا حلوا دهن شیرین نمی شه. زودتر به فکر چاره باش."

- حاضر شید می ریم بیرون ناهار می خوریم.

کیاست گفت:"منظورت از بیرون وسط کوچه است؟"

- نه خوشمزه،رستوران می ریم.

خسرو گفت:"به حساب کی؟"ناصر از اتاق خارج شد و گفت:"به حساب آقا موشه و خاله سوسکه. این خرو گم کرده دنبال نعلشه،تو چرا می پرسی؟"

گفتم:"حالا خوشمزگی نکنید. چه علی خواجه،چه خواجه علی. حاضر شید بریم،ای بابا!چرا همین طور زل زدید به من. نترسید به حساب خودم.

کیاست گفت:"گنج پیدا کردی؟"

- بهتره به جای پرسیدن زودتر حاضر شید تا پشیمون نشدم.

ناصر آخرین دکمه ی پیراهنش را بست:"آ...آ...من حاضرم."

- تو همیشه حاضری. چه طور امروز نرفتی خونه ی پدر خانومت؟

- متاسفانه و از شانس بد من جایی دعوت بودند.

- خُب،تو هم می رفتی.

- خجالت کشیدم.

- تو و خجالت!فکر نکنم.

- آخه مجلس زنونه بود.

امیر در حالی که کمر بند شلوارش را می بست گفت:"چادر سر می کردی می رفتی."

ناصر با خنده گفت:"این همه ریش و سبیل رو چه می کردم؟"

- می گفتی مدل جدید.

وقتی بچه ها سوار اتومبیل شدند، ناصر گفت: "چه بوی عطری پیچیده توی ماشینیت! گرون قیمت و ..."

امیر ادامه داد: "و زنونه."

خسرو گفت: "به قول امروزیا طرف بچه مایه داره. بابا وقتی این لامذهبا شمردن یک و دو ظرف های سالاد خالی شد."

گفتم :

- بیچاره ها! دنبالتون که نکردن. آروم آروم بخورید حداقل به معده ی خودتون رحم کنید.

ناصر گفت :

- بچه مثبت ما رو ببین! آدم وقتی گرسنه باشه چه میفهمه آروم بودن کیلویی چنده. مطمئنم تو امروز با گرل فرند عزیزت تو بهترین کافی شاپای تهران کلی ریختی تو اون معده ی صاب مرده ات که حالا این طور برای ما کلاس میداری.

امیر چنگالش را توی ظرف سالاد من برد : بچه ها حمله!

در یک چشم به هم زدن ظرف سالاد مرا خالی کردند. ناصر گفت :

- تا یاد بگیری که وقتی با یه لشکر آمازونی غذا می خوری نظم و انضباط و سوسول بازی رو بذاری کنار چون خودت ضرر می کنی.

خسرو گفت :

- این جور موقع ها باید پرستیژ و کلاسو بی خیال شی و همزنگ ما بشی.

گفتم :

- خاک برسرتون کنم! آروم غذا خوردن دیگه کلاس و پرستیژه؟!

هنگامی که ساندویچ ها را آوردند از ترس اینکه جا بمانم و ساندویچم را مثل سالادم از دست بدهم، تند تند نجویده از گلو پایین فرستادم. اولین کسی که ساندویچ خود را تمام کرد من بودم.

ناصر گفت :

- حالا شد. به این می گم خوردن. هروقت با خانومت غذا خوردی آروم آروم بخور. چون خانوما اغلب تی تیش مامانی هستن. دوست ندارن آقایون مثل وحشیا غذا بخورن. مرد هرچی با کلاس تر باشه. بیشتر دوستش دارن.

در آن لحظه به یاد رژینا افتادم و با خود گفتم : چی می شد به جای این آمازونی ها اون بود.

ناصر که انگار افکار مرا خوانده بود گفت :

- عجب جنس خرابی داری! توی ذهنت می گی ای کاش به جای این قوم تاتار عزیز دلم پیش من بود!

خندیدم و گفتم :

- خیلی بدتشخیص هستی. داشتم به این فکر می کردم که ای کاش می شد یک ذره اینجا بخوابم.

- پاشو که خر خودتی. چون قافیه به تنگ آید شاعر به جفنگ آید. تو هم نمی خواد جفنگ بگی، چنان با شنیدن جمله ی آخرم رفتی توی عالم هیروت که لبخند گرامیت عاشقانه تا بناگوش باز شد.

به طرف اتوموبیلم رفتم و گفتم :

- به همین خیال باش. فکر کردی همه مثل خودت هستند!

امیر گفت :

- شنتیا، حق با ناصره. تو امروز به جورایی هستی. بابا لو بده دیگه. درسته که ما رو بچه فرض می کنی ولی رازداریمون حرف نداره.

- سوار شین کم حرف بزنین. به پیشنهاد بچه ها به جای منزل از شهر خارج شدیم و راه لشکرک را در پیش گرفتیم. البته مقصد را من تعیین کردم. همان جایی رفتیم که یک بار رژینا را به آنجا برده بودم. حالا بر عکس آن روز خیلی شلوغ بود.

خانواده ها به فاصله روی زیرانداز نشسته بودند. بعضی ها به خاطر سردی هوا چادر علم کرده بودند. بچه ها نیز به تاب بازی و توپ بازی مشغول بودند. ما هم به جای زرانداز از چادر اتوموبیل استفاده کردیم. بچه ها بلافاصله هیزم فراوانی جمع کردند و آتش بزرگی برپا کردند.

زمین هنوز مرطوب از باران روز پیش بود. باد سردی می وزید ولی با وجود گرمای آتش، سرما را حس نمی کردیم.

خسرو به قهوه خانه ای که در آن نزدیکی بود رفت و با دو قوری چای و مقداری بلال کباب شده برگشت.

خوردن چای در آن هوای لطیف پاییزی در کنار آتش حسابی می چسبید. هرکاری می کردم برای لحظاتی رژینا را از ذهنم دور کنم بی فایده بود.

دلم می خواست تنها بودم و آن جوری که می خواستم به او فکر کنم. وقتی به یاد می آوردم که او برای همیشه به من پاسخ مثبت داده و به من تعلق دارد دچار یک حس عجیب می شدم. در آن لحظه دلم می خواست از خوشحالی فریاد بکشم اما با وجود دوستانم مجبور بودم روی احساساتم سربوش بگذارم اما ناصر مارمولک خوب فهمیده بود چه حسی دارم و مدام سر به

سرم می گذاشت. سعی می کرد هرچور شده زیر زبان مرا بکشد. آخر سر هم که هیچی دستگیرش نشد گفت : عجب کشکی سائیدم،همش که دوغ خالی شد!

کیاست گفت :

- تقصیر نداری. از نمد مالی فقط پُف نمش رو یاد گرفتی.

خسرو گفت :

- آخه تو فکر کردی می تونی سر این بچه روانشناسو کلاه بذاری؟! بابا این خودش می دونه چه جوری ماها رو بیچونه.

گفتم :

-شما حرف دیگه ای ندارین بزنین که گیر دادین به من بیچاره؟

ناصر جواب داد :

- جیگرم کباب شد! کاش منم بیچاره ای مثل تو بودم خوشگل،خوش پوش،مایه دار...

کیاست نگذاشت ادامه بدهد :

- بچه ها جمع کنیم بریم داره شب می شه.

من کلی درس دارم. این ناصر رو ولش کنی تا خود صُب می شینه در مورد شنتیا قصه بافی می کنه.

ساعت 3 نیمه شب بود که مادرم همراه شهلا از راه رسیدند. باورم نمی شد شبانه حرکت کنند.

به مادرم گفتم :

- چطور جرأت کردین توی ماشین شهلا بشینین! اونم با اون رانندگی افتضاحش!

شهلا گفت :

- هرچه باشد رانندگی من از تو بهتره.

- معلومه. فرهاد ننه مرده سالی چندبار ماشینتو عوض می کنه؟

مادر گفت :

- اتفاقا شهلا خیلی با احتیاط رانندگی میکرد و تا حالا ندیده بودم این طور رانندگی کنه.

شهلا گفت :

- به جای ایراد گرفتن از رانندگی من بگو کجا باید بخوابم. دارم از خستگی هلاک می شم.
- اگر چند دقیقه صبر کنید همین جا براتون رختخواب پهن می کنم.
ایرادی که نداره؟

مادر گفت : چه ایرادی پسرم! دوستات کجا خوابیدن؟

- توی اتاق بغلی خوابیدند.

- به خاطر ما جای اونام تنگ شده.

- نه. بیشتر وقتا من توی این اتاق می خوابم. شهلا! بچه هاتو کجا گذاشتی؟

- پیش شیرین. طفلک شیرین. خیلی دلش می خواست بیاد. اما به خاطر مدرسه ی بچه ها و کار خودش نتونست بیاد. خلاصه من وکیل اون هستم.

- خدا به دادم برسه وکیل که تو باشی معلومه کار وکالت به کجا می کشه.

- خیلی هم دلت بخواد . کاری نکن خواهرشوهر بازی در بیارم.

- به تو نمی یاد ازین کارا بکنی.

- بدون شوخی می گم دلم برای فردا تاپ تاپ می کنه. خیلی استرس دارم.

مادر گفت :

- خوبه که تو دوماذ نیستی!

گفتم :

- مادر ! فرهاد به خواستگاری شهلا اومد چه حال و روزی داشت؟ من اصلا یادم نمیاد.

- هیچی. با سینی پای دوماذ بیچاره رو سوزوند.

شهلا با خنده گفت :

- سیاست بود باید گریه رو دم حجله می کشتم.

- خوبه والا، معنی سیاست رو هم فهمیدیم.

- میری رختخواب رو بیاری یا داد بزوم که همه ی دوستات بیدار شن؟

تا رختخواب ها را پهن کردیم شهلا راز کشید و خواب رفت.

مادر گفت :

- طفلک خیلی خسته شده. خوب پسر! بگو ببینم بله رو از رژینا گرفتی؟
- نه.
- پس چطور می خوای منو به خواستگاریش بفرستی؟
- چون به رژینا قول داده بودم مجبور شدم حقایق را از مادر پنهان کنم. در جواب سؤال او گفتم :
- تنها راهی که به نظرم رسید همین بود . حداقل از بلاتکلیفی در میام.
- اگر جواب رد داد چی؟
- نمی دونم. فعلا که هیچ جوابی نداده.
- به هر حال باید خودتو برای هرگونه پاسخی آماده کنی. مثلا اگه نه گفت نا امید نشی.
- صدای شهلا از زیر پتو در آمد : نشد یه دختر دیگه!
- گفتم :
- مثلا تو خواب بودی!
- حسودیم شد. دیدم مادر و پسر گرم گرفتند. گفتم ببینم در مورد من هم حرف می زنند.
- مادر بی توجه به حرف های شهلا گفت :
- من براش یه سرویس طلای ظریف گرفتم که به امید خدا اگر جواب مثبت داد فعلا نشونش می کنیم تا ببینم چی پیش می یاد.
- شهلا گفت : من و شیرین هم براش دستبند و گوشواره گرفتیم.
- از شما خیلی ممنون هستم. امیدوارم که بتونم جبران کنم. بهتر نبود این طلاها رو میذاشتین برای کادوی عروسی؟
- شهلا گفت :
- دیوونه! مگر یه برادر بی ریخت کچل بیشتر داریم. در ضمن نمی خواد تو دلت به حال ما بسوزه. شکر خدا اون قدر داریم که تو رو توی خانواده ی عروس خانم رو سفید کنیم. تازه نگران نباش به موقع 3 برابرش رو از تو می گیرم.
- وقتی به خواب رفتیم که ستاره ها کم کم ناپدید می شدند تا جایشان را به سپیدی روز بدهند. من به خاطر دانشگاه مجبور شدم زودتر بیدار بشوم.
- آرام از اتاق خارج شدم که مادر و شهلا را بیدار نکنم. بچه ها هم بیدار شده بودند و در سکوت کارهایشان را انجام می دادند. همه با هم از در خارج شدیم.

مجبور بودم توضیح بدهم که برای چه آنها به تهران آمدند. می ترسیدم نگویم پیش مادر و شهلا آبرویم را ببرند. مانند سرویس هرکدام را به مقصد رساندم و خود با عجله به دانشگاه آمدم. با دیدن اتوموبیل رژی‌نا در پارکینگ نفس راحتی کشیدم. هنوز اتوموبیل را خاموش نکرده بودم که او را در کنار اتوموبیل دیدم. بعد از خاموش کردن اتوموبیل بلافاصله پیاده شدم. بعد از احوالپرسی گفت :

- چرا انقدر رنگ تون پریده؟!

- دیشب تا صبح بیدار بودم.

- چرا؟

- تا ساعت 3 که بیدار بودم بعد تازه داشت خوابم می برد که مادر و شهلا اومدند.

- اون وقت شب رسیدند؟!

- آره. با این فکر که شبونه حرکن کنند راحت تر هستند راه افتاده بودند. ولی خیلی خسته شده بودند.

- مسلمه که خسته می شن، رانندگی توی شب خیلی خسته کننده است.

خانوم ادیبان به شما گفت که دیروز با مادر من تماس گرفته؟

- نه!

- شما دیروز کی باهاشون تماس گرفتید؟

- فکر کنم تو هنوز به خونه نرسیده بودی چون تا از من جدا شدی قبل از حرکت با مادرم تماس گرفتم. چطور مگر؟

- دیروز وقتی به خونه برگشتم. مادرم داشت با تلفن حرف می زد. بعد فهمیدم که خانوم ادیبان پشت خط هستن.

- عکس العمل مادرت چطور بود؟

- همون طور که فکر می کردم عالی بود

- برای دلخوشی من که نمی گی؟

- به یاد نمی آرم که تاحالا با شما شوخی کرده باشم.

- ببخشید خانم جدی! حرفمو پس می گیرم. همیشه کمتر منو شما خطاب کنی؟ یه ذره ملایم تر، با ما به ازین باش عروس دریا.....

- به وقت خود این کارو میکنم. عکس العمل مادر شما چه طور بود؟
- زخوشحالی به گریه افتاد. همونطور که دل بیچاره ی منو بردی مادرمو هم شیفته خودت کردی. باور کن از روز اولی که تو رو دید به من پیشنهاد ازدواج تو را داد.
- خوش حالم که خانواده ات در مورد من نظر مثبتی دارند. من امروز نمیتونم تا آخر وقت کلاس بمونم. توی خانه خیلی کار داریم.
- پس من هم نمی مونم.
- شما چرا؟!
- بدون تو مگر میتونم توی کلاس دوام بیارم. بهتره بریم سر کلاس تا استاد نیامده.
- تا وارد کلاس شدیم ژاله با صدای بلند گفت: "به افتخار عروس و دوماد!"
- همه ی کلاس دست زدند و یک صدا گفتند: "مبارکه!"
- رژینا گفت: "اینا ا زکجا فهمیدن!"
- کار اون ناصر مارمولکه. صبح بهش گفتم . دهن لق گذاشته کف دست ژاله.
- بیشتر دانشجوها از ما شیرینی میخواستند و آخر سر هم آنقدر سر و صدا کردند که مجبور شدم برای همه ی کلاس شیرینی بخرم. رژینا از من زودتر کلاس را ترک کرد.
- هنگامی که به منزل برگشتم اپارتمان حال و هوای دیگری داشت . مادر و شهلا کل خانه را مثل دسته ی گل تمیز کرده بودند و با سلیقه هر وسایل را جای خود گذاشته بودند.
- بوی خوش دست پخت مادر فضای خانه را پر کرده بود. هنوز هیچ کدام از بچه ها نیامده بودند. شهلا با دیدن من فوراً غر زدنش را شروع کرد. گفت: "دوماد و اینقدر شلختگی! آخه این چه خونه و زندگی بود که برای خودتون درست کرده بودین؟"
- زندگی دانشجویی همینه دیگه.
- لباساتو در نیار بریم شیرینی و گل بخریم.
- بعد از ظهر مگر نمی ریم. سر راهمون می خریم.
- مادر گفت: "راست میگه. اگر حالا بخریم تا اون موقع گل ها پلاسیده می شن."
- خطاب به مادر و شهلا گفتم: "تونستین خوب بخوابین؟"
- شهلا گفت: "تا ساعت ده تکون نخوردم. خواب خیلی راحتی کردم."
- مادر گفت: "من هم تا ساعت نه خوابیدم. هیچ وقت تا اون موقع روز نمی خوابیدم."
- شهلا گفت: "بریم کمی بگردیم. میخوام خرید کنم."

- حوصله داری! مطمئن باش جنس این جا با رامسر هیچ فرقی نمی کنه.
- تنبل! بیچاره رژینا، که باید تو رو تحمل کنه.

مادر گفت: "ناها رآماده س. الان میخوری یا منتظر دوستان می مونی؟"

- هیچ کدوم از اونا تا ساعت 5 برنمیگردن.

- پس نهارو با هم بخوریم. سعی کم بعد از نهار کمی بخوابی ،رنگ و روت خیلی پریده.

به خواست شهلا با کت و شلوار سفید به همراه پیراهن سفید و کراوات طلایی و دستمال جیب طلایی رنگ خودم را آراستم. وقتی جلوی آینه ایستادم برای خودم سوت کشیدم و به شهلا که با عشق نگاهم میکرد گفتم: "نه بابا، خوش تیمم ها!"

مامان با اسپند دود کن زنگ زده در حالی که حسابی دود راه انداخته بود به ما پیوست. چندبار دور سرم اسپند را چرخاند و فوت کرد. چشم هایش پر از اشک شوق شده بود. شهلا سرش را نزدیک آورد: "

پس من چی مادر!"

مادر اسپند را دور سر او هم چرخاند: "الهی فدای دختر خوشگلم هم بشم. بریم دیگه مادر ،دیر میشه ها."

درانتخاب گل هم شهلا سلیقه به خرج داد اما از بس وسواس به خرج داد چهل دقیقه ای توی گلروشی معطل شدیم. در تمام مدت من استرس داشتم و گره ی کراوات مثل طناب دار گلویم را می فشرد. تا می آمدم کمی آن را شل کنم شهلا با چشم غره حالم را میگرفت. و دستم شل می شد. دوست داشتم زودتر برسیم و انگار لحظات با سماجتی وصف ناپذیر ، از سپری شدن طفره می رفتند.

وارد منزل آقای آسو که شدیم خانم آسو خیلی صمیمی و با روی باز با ما برخورد کرد. رفتارش باعث شد کمی از دلهره ی من کاسته شد. با دیدن مهمان غریبه ای که آن جا بود حدس زدم که او باید همان تاجر فرش باشد. انگشتر طلایی که بر انگشتش خودنمایی میکرد به اندازه ی کله ی من وزن داشت. سرش تا وسط تاس بود. و هیکل بی قواره و قیافه بی ریختی داشت.

عمدا کنار دست او نشستم تا رژینا من و او را با هم بسنجد. می دانم که کارم بچگانه بود اما در آن شرایط فقط به این فکر میکردم که جلوی چشم رژینا برازنده تر از آقای تاجر دیده شوم. از گرما در حال خفه شدن بودم. مخصوصا که پشتم به شومینه بود ولی حاضر نبودم کت را از تنم خارج کنم، می ترسیدم تیپ ام به هم بخورد. تند و تند عرق پیشانیم را با دستمال می گرفتم و با آمدم رژینا کاملا داغ کردم. انگار که توی تنور نانواپی نشسته بودم. قید تیپ را زدم. کت را از تنم

خارج کرده و بی اهمیت به چشم غره ی شهلا کمی گره ی کراواتم را شُل کردم. بالاخره هم شهلا طاقت نیاورد و آرام گفت: "می ترسم کم کم لباساتم در بیاری."

به سختی جلوی لبخند زدنم را گرفتم. زیر چشمی به رژینا نگاه کردم خدای من در آن لباس ماکسی ارغوانی رنگ و موهای درست شده مثل یک عروسک بود! هم زمان نگاهمان با هم گره خورد اما زودتر از من نگاهش را دزدید. دوباره شهلا کنار گوشم گفت: "زشته، این طوری بهش زُل زن!"

این بار نتوانستم جلو خودم را بگیرم و خندیدم به لبخندی پَت و پهن تبدیل شد. با آمدن ژالان جو تغییر کرد. ژالان بدون توجه به جناب تاجر خودش را در آغوش من انداخت و من با لبخند پیروزمندانه ای به او نگاه کردم. آقای همتی وقتی که فهمید من خواستگار رژینا هستم با عصبانیت آن جا را ترک کرد. بعد از کنی صبحت پراکنده مادر صحبت اصلی را پیش کشید و مسائل ناگفته را برای آن ها بازگو کرد. در پایان صحبتهایش از آقای آسو اجازه خواست که من و رژینا با هم صحبت کنیم. خانم آسو مرا به طبقه ی بالا راهنمایی کرد. رژینا توی اتاق به انتظار ایستاده بود.

خانم آسو موقع رفتن در را پشت سر خود بست. به او که وسط اتاق ایستاده بود زل زدم و گفتم: "اجازه می دی لبه ی تخت خوابت بشینم"

- اوه... البته، ببخشید فراموش کردم که تعارفتون بکنم.

کنار او لبه ی تخت نشستم و گفتم: "چه لباس زیبایی پوشیدی! خیلی به تو می یاد. با این لباس خوشگل بیشتر از همیشه دل منو آب کردی. راستی! این آقای تاجر بود دیگه؟"

- بله، خودش بود.

- چه قدر خوشگل بود!

خندید و گفت: "مسخره نکنید، گناه داره."

نگاهم به تابلویی افتاد که برای تولدش گرفته بودم، گفتم: "محو و مات. باور کن از وقتی که برای اولین بار تو رو دیدم محو زیبایی تو شدم و مات عشق ات... خوب، عزیزم! نمیخواهی چیزی بگی؟ مثلاً اومدیم با هم حرف بزیم."

- حرف بزید، من گوش میکنم.

- فقط من؟

- ایرادی داره؟

- تقریباً! چون دلم میخواد تو هم حرفی بزنی. چون امروز دیگه بر نمی گرده. و خاطره اش همیشه در یاد می مونه. پس تو هم باید حرف بزنی و من منتظر شنیدن حرفهای زیبای تو هستم.

دستم را به سوی او دراز کردم و گفتم: "دستای ظریف و قشنگتو بده که باهاش انرژی بگیرم." از خجالت صورتش سرخ شد. چند دقیقه طول کشید تا راضی شد دستش را به سوی من دراز کند.

با لمس کردن انگشتهای نرم و لطفا او چنان حالتی به من دست داد که دلم میخواست زمان از حرکت بایستد. و هرگز حرکت نکند: "با این که سکوتت هم قشنگه اما دلم نمیخواد حرف بزنی. عروس دریای قلبم! ... رژینا! بازم سکوت؟ باشه پس فعلا من حرف می زنم تا تو قفل سکوتتو بکشنی. خُب از کجا بگم. آها، از اون جا می گم که بالاخره دنیا به مرام ما چرخید. یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر تو مشتت ملخک. دیدی آخرش مال خودم شدی، خود خودم. وای که چه لذتی داره که تو مال منی. خانوم گل! ناز نازی خانوم! عسلم! حداقل نگام کن." "

سرش را پایین انداخته بود. دستم را زیر چانه اش بردم و صورتش را بالا گرفتم. کمی خودش را عقب کشید. خندیدم و گفتم: "باز که ترسیدی تو رو ببوسم، البته خیلی دلم میخواد ولی... رژینا!"

- بله.

- خیلی دوست دارم!

- ممنونم.

- فقط همین! همین، یعنی تو منو دوست نداری؟ دلمو نشکن عروس خانوم. همه ی لطفش به این ه که تو هم مثل من جواب بدی. حالا دوباره ازت میپرسم. رژینا خانوم! عروسک خانوم، خوشگل خانوم، این نامزد بیچاره ات کف کرد. آ..آ، بین زبونم خشک شد. نمیخوای یه ذره بهم عاشقونه بگی؟ یا لا بگو عزیزم... دوستم داری؟

سرش را به نشانه ی اری تکان داد، گفتم: "نه، این جور ی قبول ندارم، باید به زبون بیاری، این جور ی بیشتر بهم مزه می ده."

- نمی تونم، برام خیلی سخته که این جمله رو به زبون بیارم.

با افسوس گفتم: "چرا خوشگلم؟ چرا عزیزم؟!"

- نمی دونم! از من توضیح نخواین چون دلیل قانع کننده ای ندارم. فقط همینو می دونم که نمیتونم مثل شما احساسمو به زبون بیارم.

- ...این که خیلی بده. اما من دلم میخواد همین حالا توی گوشم بگی که دوستم داری، وگرنه فکر میکن که هیچ علاقه ای به من نداری.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آرام زیر گوشم گفت: "خیلی دوستت دارم."

- گرمای نفس او چنان مرا دگرگون کرد که بالا فاصله دستش را ول کردم کمی از او فاصله گرفتم، گفتم: "به جای این که خوش حال شین ناراحت شدین؟!"
- نه عزیز دلم! ترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم، بپریم تورو بغل کنم.
- واقعا که از شرم بعیده!
- اِه، چرا! آدم اگر بخواد عشق و امید خودشو در آغوش بگیره بی ادبه؟ باشه خانومی، هر چی تو بخوای، هر چی تو بگی همون میشه. حالا باید یه قولی بهم بدی.
- چه قولی؟!
- قول بده هیچ وقت ترکم نکنی.
- اگر تو بخوای ماندنی ترین هستم.
- فدای تو خوشگل خودم بشم. بالاخره شما گفتنو کنار گذاشتی! حالا فهمیدم همه چی تو گاماس گاماس شروع میشه.
- لبخند قشنگی بر اب آوردو بعد از سکوت کوتاهی آرام گفتم: "شنتیا!"
- جان دلم فدای شنتیا گفتنت بشم، شنتیا بمیره برات.
- خدا نکنه... میخواستم بگم می ترسم.
- دستهایش را گرفتم: "از چی عزیز دلم؟!"
- از آینده.
- به من اعتماد نداری؟
- نه.
- دست شما درد نکنه! چه راحت میگی نه!
- به من حق بده.
- عزیز من، تو منو با گذشته ات مقایسه میکنی. میدونم گذشته چنان زحمی به روح و روان تو وارد کرده که هنوز بعد از سال ها تو رو آزار میده. خوبه تو یه روانشناسی و میدونی که آدما با هم فرق میکنن. رفتارای من مثل اوست؟
- نه، اصلا! تو زمین تا آسمون با اون فرق میکنی.
- پس ترس تو از چیه؟

- نمیدونم!

- مطمئن باش اگر مدتی با هم باشیم ترس تو از بین میره. به جای ترس به آینده ی روشن فکر کن. راستی! خیلی وقته که میخوام اینو از تو بپرسم که فراموش میکنم. هر چند که این سوال من شاید در این موقعیت خیلی بی ربط باشه اما کنجکاوی نمیداره. تو غواصی بلدی؟

- نه، چطور مگه؟

- آخه اون روز که منو نجات دادی لباس غواصی تنت بود.

- اون لباسا مال سیروان بود که من از اون استفاده کرده بودم. سیروان دوره ی غواصی رو کامل دیده . میخواستم با بلوز و شلوار شنا کنم دیدم که سخنه. مایو هم که نمی شد بپوشم.

- اااگه مایو داشتی که من هی خودمو غرق میکردم که تو نجاتم بدی.

- خیلی شیطونی!

- کجاشو دیدی. درهر صورت شنا کردنت حرف نداره.

- اگر بگم کامل بلد نیستم به من نمی خندی؟

- پس وسط دریا چی کار میکردی؟

- اون روز خیلی ناراحت بودم. به تنها چیزی که فکر نمیکردم ترس از غرق شدن بود. در اون شرایط سخت فقط دریا می تونست منو آروم کنه.

- چه قدر هم که آروم شدی. گنجی مثل منو از آب گرفتی.

- چه قدر از خودت متشکری؟

- نباشم؟

- نمیدونم! به هر حال من تصمیم دارم شنامو تکمیل کنم. چون خیلی به شنا علاقه مند هستم.

- خودم بهت یاد میدم.

- ببخشید ، یکی میخواد به خودت یادبده.

- خوشگل خانوم! اون روز عضله پای من گرفته بود. باو رکن اولین باری بود که اینطو رمیشدم. به شدت پای راستم درد گرفته بود. حتی نمی تونستم نفس بکشم. شاید هم هول شده بودم. نمیتونم دروغ بگم. برای یه لحظه مرگ رو به چشم خودم دیدم. در اون موقعیت فقط به درد پام فکر میکردم و شناگر ماهری که جلوتر از من بود، شاید اگر تو نبودی میتونستم خودمو نجات بدم. به هر حال خودمو به تو سپردم و ضرر هم نکردم. اما در مورد شنای من. من کارت مربی گری

- دارم. فراموش نکن که من بچه ی دریا هستم. خیلی وقتا پیش می یاد که خود غریق نجات ها هم غرق می شن. دریا که خشمگین باشد هیچ موجود زنده ای حریفش نمیشه.
- پس وقتی برای همیشه به رامسر رفتیم توی استخر خودتون به من شنا رو کامل یادت بده
- تو دوست داری ما تو رامسر زندگی کنیم؟
- آره، از تهران بیزارم.
- اگر مادر بشنوه خیلی خوش حال میشه. ما میتونیم به آپارتمان نقلی و خوشگل رهن کنیم تا وقتی که پولدار شدیم و خودمون صاحب خونه شدیم.
- یعنی مادرت به اتاق از اون ویلای بزرگ به ما نمی ده؟
- این بار دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به سرعت پیشانی او را بوسیدم و عقب کشیدم: "به خدا فرشته ای. نمیدونی با این کارت چه قدر مادر رو خوشحال میکنی. وقتی با هم سر کار بریم مادر میتوانه از بچه ی ما نگه داری کنه."
- از حالا خیلی زوده که به این چیزا فکر کرنی. در ضمن من اصلا دوست ندارم شاغل باشم. حوصله ی کار کردن خارج از خونه رو ندارم. از نظر تو ایرادی نداره؟
- نه عزیزم، هر تصمیمی که عروس دریا بگیره برای من قابل احترامه.
- و به چیز دیگه. من دلم نمیخواد مرد اینقدر حرف گوش کن باشه و من هر چی میگم تو بگی چشم.
- مطمئن باش که من اینطور نیستم. فعلا میترسم از دستم بپری.
- بله؟ ازکی تا حالا پرنده شدم که خودم از اون بی خبرم؟
- از وقتی که دل بیچاره ی منو با خودت بردی.
- نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم: "او...وه! یک ساعت و نیم گذشت. بریم پایین که پاک آبرومون رفت."
- خواستم کمی سر به سرش بگذارم. با شیطنت گفتم: "قبل از رفتن باید ازت خداحافظی کنم. با یه بوسه کوچولو موافقی؟"
- خودش را عقب کشید: "نه، خواهش میکنم."
- باشه بابا، فقط اینو بدون اینقدر قشنگ و بامزه خودتو میکشی عقب که از هزارتا بوسه برای من شیرین تره. حالا دستتو بده. با این یکی که دیگه مشکلی نداری.
- دستش را دراز کرد. دست او را بوسیدم و گفتم: "مادرمو زیاد در انتظار نذار، باشه؟"

با تکان سر قبول کرد.

اول من پایین رفتم. وقتی کنار مادر نشستم آرام پرسید: "چی شد؟!"

- نمی دونم!

با رفتن خانم و آقای آسو نزد رژینا شهلا گفت: "این همه با هم حرف زدید نفهمیدی جوابش چیه؟"

- نه، آخه جوابی به من نداد. خُب از کجا بدونم ته دلش چی میگه.

- پس او مدرک روانشناسی تو بذار در کوزه آبشو بخور.

- فراموش کردی اونم روانشناسه.

- واقعت عجب داداش تنبلی دارم.

- عجب حرفی می زنی! نمیتونستم که به زور وادارش کنم.

مادر گفت: "آرام صحبت کنید صداتونو می شنون. نگران نباشین بالاخره جواب میده."

بعد از ده دقیقه خانم آسو با ظرف شیرینی به نزد ما برگشت و با خوشحالی گفت: "مبارکه."

باور نمی شد که رژینا به این سرعت به مادرش جواب داده باشد. شهلا با کِل کشیدن به آشپزخانه رفت و همراه رژینا به سالن پذیرایی برگشت. مادر به شدت ابراز خوشحالی میکرد. آن قدر او را بوسید که فکر کردم الان است که خفه شود. باعشق سرویس طلایی را که برای خریده بود به دست و گردن او انداخت. شهلا هم طلای خودش و شیرین را به دست او کرد. خانم آسو با خنده گفت: "چرا اینقدر زحمت کشیدید؟! اینطوری رژینا رو لوس میکنید!"

مادر گفت: "عروس من لایق بیشتر از ایناس. باید سرتاپاشو طلا بگیرم."

از خودم خجالت کشیدم که هیچ کادویی برای او نخریدم. اصلا فکر نمیکردم اینطور بشود. هر چه اصرار کردند شام نماندیم. شهلا و مادرم تصمیم گرفته بودند به رامسر برگردند. هر چه به شهلا میگفتم رانندگی در شب خطر دارد بی فایده بود و ساعت هشت شب به سوی رامسر حرکت کردم. قرار شد دو هفته ی دیگر برای مراسم بله برون و نامزدی به تهران برگردند. با رفتن آنها با شتاب به بازار رفتم. هنوز بعضی از مغازه ها باز بودند. چند زرگری را زیر و رو کردم تا توانستم میان صدتا انگشتر یکی را برای انگشتهای زیبای او پیدا کنم. وقتی زنگِ اِف اِف آنها را فشردم خود رژینا در را باز کرد. از او خواستم چند لحظه بیاید دم در، وقتی پایین آمد با نگرانی گفت: "اتفاقی افتاده؟!"

انگشتر را به او دادم و گفتم: "فکر نمیکردم به این سرعت جواب بدی. حسابی جلوی خونواده ات شرمنده شدم."

با اشاره به دست و گردنش گفت: "یه کیلو طلا به من آویزون کردین کمه؟!"

فرق میکنه. این انگشتر از طرف منه.

انگشتر را خودم انگشتمش کردم. در حالی که دستش را می بوسیدم گفتم: "فدای عروس دریای خودم بشم که اینقدر ماه و خواستنیه. راستی بعد از رفتن ما پدر و مادرت چیزی نگفتند؟"

- هر دو واقعا از این وصلت خوشحال هستند.

- می یای شامو باهم بخوریم؟

- نه، فعلا برای اینطور کارا یه مقدار زوده.

- فقط نه را به خوبی یاد گرفتی. بابا خوب یه بار بگو آره... باشه خانومی، فعلا دور دور توئه. بچرخ تا نوبت چرخیدن مام برسه. پس، فردا هم دیگه رو توی دانشگاه می بینیم. بعد از ظهر میخوای چی کار کنی؟

- فردا بعد از ظهر رو میگی؟

- آره.

- از حالا به فکر فردا بعد از ظهر هستی؟ من فردا بعد از ظهر کلاس موسیقی دارم.

- مگه تو هم کلاس موسیقی می ری.

- با اجازه تون.

- اجازه مام دست شماس خانوم گل. حالا کدوم آموزشگاه می ری؟

- همون آموزشگاهی که تو آموزش می دی. من و ژالان با هم هستیم.

- بد جنس! چه طور تا حالا چیزی در این مورد بهم نگفتی؟

- برای اینکه تو هیچ وقت از من نپرسیدی. حالا که دونستی.

- جدا میخوای در طول این دو هفته با من بیرون نیایی؟

- خب آره. چاره ای ندارم. خانواده من یه مقدار سخت گیر هستن.

- من نمیتونم طاقت بیارم. این بی رحمه محضه.

- توی دانشگاه که هم دیگه رو می بینیم.

- یعنی برای تو کافیه؟

- خیلی هم زیاده.

- پس معلوم میشه زیاد دوستم نداری.

-حالا...

- باشد ،می دارم بمونه، ولی به موقع تلافی میکنم.

به سختی از او جدا شدم. اصلا دلم نمیخواست او را ترک کنم. حالا که میدانستم به خودم تعلق دارد لحظه به لحظه علاقه ام به او بیشتر می شد. مخصوصا که دیگر از آن رژیهای اخمو و بد اخلاق خبری نبود. مهربان با تبسمی شیرین بر لب که بیشتر از من دل می برد.

آسمان آبی و آفتابی بود. سوز سردی می وزید . فقط دو روز به مرسام نامزدی ما مانده بود. در این مدت اصلا پیش نیامده بود که هم دیگر را در خلوت ببینیم. هر وقت که او پیشنهاد می دادم به نحوی آن را رد میکرد. امروز بعد از دوازده روز توانستم او را راضی کنم که با هم بیرون برویم. نزدیک محله ی آنها با هم قرار گذاشتیم. آنقدر زود بیرون آمدم که چند ساعتی وقت من گرفته شد. با این وجود باز هم وقت اضافه داشتم. چند بار به سرم زد که با او تماس بگیرم و بگویم زودتر بیاید، اما اخلاقیش طوری بود که جرات چنین کاری را نداشتم. هر چه سعی میکردم اعتماد او را به خودم جلب کنم انگار که بی فایده بود و هر بار که به عمق چشمهایش خیره میشدم ترس و اضطراب در آن موج میزد با این که به او حق میدادم فعلا به من اعتماد نکند اما گاهی وقتها از او دلخور میشدم.

اتومبیل را گوشه ی مطمئنی پارک نمودم و منتظر ماندم. زمان به کندی میگذشت. با این وجود انتظار کشیدن برای لذتبخش بود. بیست دقیقه ای به آمدن او مانده بود که در ایینه نگاهم را به کوچه ی کناری دوختم. دو نفر موتور سوار سعی داشتند به زور دختری را همراه خود ببرند. دخترک هر چه سعی میکرد از دست آنها فرار کند بی فایده بود . معطل نکردم و با شتاب به کمک او رفتم. آنها تا مرا دیدند وارد کوچه شدند دخترک را هل دادند و با سرعت یاد از کنارم گذشتند. به او کمک کردم تا از جایش بلند شود . با دیدن صورتش برای یک لحظه ماتم برد. زیبایی گیج کننده ای داشت. شانزده سال بیشتر نشان نمیداد. سر و وضع لباس پوشیدندش خیلی افتضاح بود. شلوار کوتاه نارنجی رنگ با یک پیراهن نازک چسبان سفید که به جای مانتو به تن کرده بود. روسری سرش به نیم وجب نمی رسید. از روی زمین که بلندش کردم گفتم: "حالتون خوبه؟"

خاک روی لباسش را تکاند و مضطرب گفت: "خوبم... آقا! من به کمک شما احتیاج دارم."

متعجب جواب دادم: "من چه کمکی میتونم به شما بکنم."

- اونا دنبال من هستن. درسته که رفتند ولی دست از سرم برنمیدارن..

- چرا به خانواده تون اطلاع نمی دید؟

- من کسی رو ندارم.

- مگه چنین چیزی ممکنه؟

- حالا که می بینید ممکن شده.
- من چه کاری میتونم برای شما انجام بدم؟
- یه امشب منو با خودتون به منزل ببرین.
- آب دهانم را به زور قورت دادم: "من نمیتونم چنین کاری بکنم."
- با گریه و التماس گفت: "خواهش میکنم آقا! فقط همین امشب و به من پناه بدید. اونا منو میکشن. به خدا قول میدم فردا اول وقت از خونتون برم."
- پاک زمان را فراموش کرده بودم. وقتی به خودم آمدم که دیدم رژینا با فاصله کمی به ما زل زده. تا نگاهش کردم رویش را برگرداند و راهش را کج کرد که برود. خطاب به دخترک گفتم: "دیدی چی شد؟"
- لبخند مزحکی بر لب راند: "دوست دخترتون بود؟"
- باعصبانیت گفتم: "نه خیر، نامزدم بود."
- میخواستم به دنبال رژینا بروم که او گفت: "خواهش میکنم منو تنها نذارید، به من رحم کنید. تو را به جون نامزدتون قسمتون میدم کمکم کنید. مطمئنم که خیلی دوستش دارید."
- در بد مخمصه ای افتاده بودم. سوئیچ اتومبیل را به اودادم و با اشاره به اتومبیل گفتم: "برو بشین تو ماشین. تا من برگردم."
- منتظر عکس العمل او نماندم و به دو خودم را به رژینا رساندم: "کجا می ری عزیز دلم؟!"
- رویش را برگرداند: "به جهنم!"
- جلو راه او ایستادم: "این چه لحن حرف زدنه، فدات شم؟!"
- انتظار داری چه طوری با تو برخورد کنم؟
- عزیزم، نباید بدونم به چه خاطر با من اینطور برخورد میکنی؟
- دختر خوشگلی بود! حق داری... واقعا زیبا بود.
- خیلی دیونه ای! اون دختر...
- نگذاشت ادامه بدهم. در حالی که می رفت گفت: "نیازی به توضیح دادن نیست. نگران من نباش. برو با اون خوش باش."
- پشت سرش رفتم: "عزیزم، صبر کن چرا نمیذاری برات توضیح بدم."
- توضیحی واضح تر از این که دیدم.

- داری اشتباه میکنی خانومی. صبر کن عروسم.

- بس کن دیگه . نمیخواهم اینقدر عروسم ، عروسم بکنی. ..خواهش میکنم دست از سرم بردار.

هر چه دنبالش می دویدم بی فایده بود. اصلا به حرفم توجه نمی کرد. ناچار شدم به زور بازویش را بگیرم و او را وادار کنم که بایستد. اما باز هم بی فایده بود . سعی داشت به هر نحوی شده از دست من خلاص شود. چند نفری که از دور ما را دیدند به دو خودشان را به ما رساندند. یکی از آنها پرسید: "اتفاقی افتاده خانوم!"

با کمال تعجب دیدم رژیبا برگشت و به آن ها گفت: "این آقا مزاحمم شده."

تا خواستم بگم نه ریختند سرم. متاسفانه حتی مهلت دفاع کردن را به من نمیدادند. یکی از آن نامردها دست سنگینی داشت. هر بار که توی دلم میزد حس میکردم الان است که بند دلم پاره شود. و در این بین او با بی رحمی ایستاده بود و کتک خوردن مرا نگاه میکرد. میخواستند مرا تحویل پلیس بدهند که او گفت: "نیازی به این کار نیست. بذارید بره. من ازش هیچ شکایتی ندارم. به اندازه ی کافی تنبیه شد/"

از کنارم رد شد و ادامه داد: "امیدوارم هرگز تو رو نبینم. تو هم بهتره دیگه هوس نکنی منو ببینی. چون دفعه ی دیگه مطمئن باش جور دیگری با تو برخورد میکنم."

خوش گوشه ی لبم را پاک کردم. میخواستم چیزی بگویم که با نگاه غضبناک آنها یی که اطرافم ایستاده بودند رویه رو شدم. ناچار شد سرم را پایین بندازم و از آنجا دور شوم. از دور دیدم که دخترک توی ماشین به انتظار نشسته. سوار اتومبیل شدم که شدم نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: "دعوا کردین؟"

- یک دعوی کوچولو بود. باعث همه ی این دردسرها شما هستید.

سرش را پایین انداخت و گفت: "متاسفم!"

اتومبیل را به حرکت در آوردم و گفتم: "متاسفانه من نمیتونم شما رو به خونه ی خودم ببرم. چون با چند نفر از دوستان مجردی زندگی میکنیم. ممکنه بودن شما مشکلاتی به وجود بیاوره که به دردسرش نمی ارزه."

- قول می دم هیچ مشکلی براتون پیش نیاد.

از جانب شما نمیگم. دوستانم میگم . خونه فقط متعلق به من نیست. مطمئنم که اونا راضی نیستن که من شما رو به خونه ببرم. امیدوارم درک کنید ککه من چی میگم. این کار عواقب خوبی نداره. من امیدوارم بودم که امشب پیش نامزدم باشید که متاسفانه نشد. او جور دیگری به قضیه نگاه کرد اگر شناسنامه به همراه دارید من شما رو به هتل می برم. هزینه هتل هم خودم پرداخت میکنم.

- من شناسنامه ندارم.

- مگر می شه آدم بدون شناسنامه باشه؟!
 - شناسنامه من دست اوناییه که میخواستن منو با زور همراه خود ببرن.
 - اونا که بودند؟!
 - متاسفم نمیتونم بگم!
 - پس اونا رو می شناسی؟
 - بله.
 - از اعضای خانواده ی شما بودن؟
 - اگر خانواده داشتیم که کارم به اینجا نمی کشید . پدر و مادر م از هم جدا شدند. پدرمو که اصلا به یاد نمی یارم، چون وقتی از مادرم جدا شد من خیلی کوچک بودم. بعدها هم فهمیدم که او به علت قتل یه آدم بی گناه بالای چوبه ی دار رفته. مادرم هیچ وقت نخواست قبول کنه که من دخترش هستم. همیشه به من فحش میدادکه به پدرم رفتم.وقتی از خونه اومدم حتی به خودش زحمت نداد که به دنبالم بیاد.
 - شما از خونه فرار کردید؟ کی؟
 - بهتره به جای خونه بگم جهنم. هر چند که از اون جهنم به جهنمی بدتر افتادم.
 - جواب منو ندادید؟ پرسیدم کی از خونه فرار کردید؟
 - سه سالی می شه.
 - در این مدت با کی زندگی میکردید؟
 - متاسفانه نمیتونم در این مورد چیزی به شما بگم.
 - چند سال دارین؟
 - تازه شانزده سالم تموم شده.
- دایی، عمه، خاله، عمو، کسی رو نداشتید که از شما حمایت کنه؟
- نه، وقتی آدم بدبخت به دنیا میاد بدبخت هم از دنیا می ره. لطفا هر کجا که راه داشت نگه دارید پیاده می شم.
 - میخوايد کجا برید؟
 - بالاخره خدای ما هم بزرگه. توی این دنیای بزرگ یه گوشه ی کوچیک برای من پیدا میشه.

- خیلی دلم میخواست به شما کمک کنم، اما متاسفانه نمی شه.
- مهم نیست.

گوشه ای پارک کردم: "به پول احتیاج ندارید؟"

- نه.

در آن لحظه احساس گناه کردم که او را در آن وقت شب وسط اتوبان تنها رها کردم. شماره ی موبایلم را روی یک تکه کاغذ نوشتم و گفتم: "اگه به کمک احتیاج داشتید میتونید روی کمک من حساب کنید."

شماره تلفن را توی کیفش گذاشت و گفت: "ممنونم، ببخشید که امروز باعث شدم نامزدتون جور دیگری در مورد شما فکر کنه. باور کنید دلم نمیخواست که این اتفاق بیفته."
- میدونم.

با صدای بوق اتومبیلی که پشت سرم بود مجبور شدم زودتر حرکت کنم. سرم را به نشانه ی خداحافظی برای او تکان دادم و از آنجا دور شدم. با خودم گفتم: "ای کاش رامسر بودم تا این دختر بیچاره رو تحویل مادرم می دادم."

از بس کتک خورده بودم دچار حالت تهوع شدم. حسابی از دست رژینا عصبانی بودم. هر کاری کردم به منزل برگردم نتوانستم بدون این که دل او را به دست بیاورم سرم را روی متکا بگذارم. صاف رفتم در خانه ی آنها. ژالان تا در را به رویم گشود با دید من گفت: "چی شده عمو جان؟!"

- هیچی عزیزم. رژینا هست؟

- توی اتاقش خوابیده.

خانم آسو با لبخند به پیشوازم آمد. اما با دیدن سر و وضع من لبخندش محو شد و با نگرانی پرسید: "چی شده پسر؟"

- یه تصادف کوچولو کردم.

- با ماشین خودت؟

- نه، سوار موتور دوستم بودم.

- خدا خیلی به شما رحم کرده.

از این که مجبور شده بودم دروغ بگویم از خودم بیزار شدم، گفتم: "ببخشید بد موقع مزاحم شدم."

- این چه حرفیه پسر! این جا رو هم مثل خونه ی خودتون بدون.

- میتونم رژینا رو ببینم.

- البته. شما امروز هم دیگر ملاقات کردید؟

چه طور مگه؟

- آخه غروب وقتی که از بیرون برگشت . خیلی ناراحت بود. یکراست رفت توی اتاق خودش. هنوز بیرون نیومده. هر چی دلیل ناراحتیشو می پرسم جوابی به من نمی ده.

- اجازه می دیدن برم بالا اونو ببینم.

- برو بلکه با تو حرف بزنه. من که از بس از اون پرسدیم زبونم مو در آورد. با سرعت پله ها را پشت سر گذاشتم تا به اتاق او رسیدم. چند ضربه کوچک به در زدم. صدایش از پشت در شنیده شد: "بیا تو."

در را گشودم و وارد اتاق شد. با دیدن من پتو را از روی خودش کنار کشید. نشست و متعجب گفت: "تو!!! چرا اومدی؟ مگه بهت نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت."

- اومدم که حرفامو بشنوی.

- ول من دلم نمیخواد گوش کنم.

- مجبوری . کار امروزت خیلی بی رحمانه بود!

- نه این که کار تو خیلی مردونه بود؟

- گذاشتی من حرفم بزنم؟

- جایی برای حرف زدن نداشته بودی.

صورتتم را جلو بردم: "فقط کمی به صورت من نگاه کن. واقعا فکر میکنی حرکت امروز تو درست بود؟"

صورتش را از من برگرداند: "میخواستی مزاحم من نشی."

- رژینا! چت شده؟ 1 معلومه چی میگی؟! از تو این حرکات بعیده.

- بله، اما خوب می دونم که چی میگم. و حالا با زبون خوش میگم لطفا از اینجا برو

- مثلا اگر نرم چی کار میکنی؟

- سقفو رو سرت خراب میکنم.

عزیز دلم....

نگذاشت جمله ام را کامل کنم فریاد کشید: "من عزیز دل تو نیستم."

- مسخره بازی رو بذار کنا. فقط چند دقیقه به حرفای من گوش بده. بعد هر چه قدر دلت خواست اراجیف بار من بکن

- بین شنیتیا، هم چیز برای من تموم شده س. تو منو شکستی. دیگه نمیتونی این اجزای شکسته رو به هم وصل کنی.

- اتفاقا من پازل درست کردم حرف نداره. عزیز دلم! اصلا به تو نمی یاد که این قدر بی منطق باشی. خوب به حرفای من گوش بده اون وقت قضاوت کن.

- بس کن دیگه. نمیخوام به حرفات گوش بدم، زوره؟

- آره زوره. تو باید به حرفام گوش بدی.

سعی کردم به او نزدیک شوم اما با بی رحمی دو دستش را به سینه ی من گذاشت و هلم داد عقب به طوری که تعادلم را از دست دادم و سکندری خوردم. شاید اگر تخت خوابش نبود روی زمین ولو می شدم. من هم عصبی شدم. با حرص چنگی به موهایم انداختم: "بین رژیئا، کلافه ام میکنی. من از آدم بی منطق خوشم نمیاد."

- بهتر، پس برو بیرون چون من بی منطقم.

- بس کن عزیز دلم! چرا اینجوری برخورد میکنی. اول به دلایل من گوش بده، بعد قضاوت منفی کن. تواگه از حالا بخوای اینطوری با من برخورد کنی که یه ماه هم نمیتونیم با هم زیر یک سقف زندگی کنیم.

- مطمئن باش نمیذارم به زیر سقف برسه. برای من همه چی تموم شده... انگار حرف گوش نمیدی چی میگم. تموم شده، می فهمی؟ حالا که تو نمی ری من از این جا می رم.

مانع خارج شدن او از اتاق شدم. در را قفل کردم و به زور او را وادار به نشستن کردم. وقتی ساکت شد کل ماجرا را از اول تا آخر برای او تعریف کردم. انتظار داشتم از من عذرخواهی کند یا حداقل به اشتباه خود اعتراف کند. اما در جواب فقط سکوت کرد. حتی به من نگاه هم نمیکرد. با نا امیدی از اتاقش بیرون آمدم و بدون اینکه از خانم آسو خداحافظی کنم یواشکی از در خارج شدم. هنگامی که میخواستم در اتومبیل را باز کنم صدایی از پشت سر شنیده شد: "با یه معامله چه طور هستین؟"

رویم را به طرف صدا برگرداندم. با آقای همتی رودرو شدم. در آن موقعیت اصلا حوصله ی او را نداشتم. احوالپرسی مختصری با او کردم و میخواستم سوار اتومبیل شم که گفت: "با شما کار دارم."

- باید وسط کوچه حرف بزنیم؟

- نه، هر جایی که شما راحت هستید.

- اگر برای شما ایرادی نداره سوار ماشین من بشین.
- مشکلی نیست. فقط ماشینو از کوچه خارج کنید.
- با راهنمایی اوماشینم را نزدیک ماشین اون که چند خیابان آن طرفتر بود پارک کردم و گفتم: "من آماده ی شنیدن حرفای شما هستم."
- امروز خیلی کتک خوردین؟

خبرا چه زود می رسه! فقط اومدین اینو به من بگین؟

- نه، اصلا به من مربوط نیست. چیزی که به من ربط داره رژیناست. از شما میخوام که از زندگی اون برید بیرون
- انگار هنوز نمیدونین که او نامزد منه.
- بود، ولی حالا دیگه نیست.
- این رو شما میگید؟
- خیر. چیزی رو میگم که از زبان خود رژینا شنیدم.
- شما؟!

- بله، امروز بعد از اون کتک کاری من رژینا رو به خونه رسوندم. وقتی بهش گفتم چرا نامزدتونو کتک زدند در جوابم گفت: "اون هیچ نسبتی با من نداره."
- و حتما به خواستگاری شما جواب مثبت داده.
- نه، اما اگر شما خودتونو بکشید کنار، من هر طور شده راضیش میکنم.
- اون به من علاقه منده، اینو میخواید چیکار کنید؟
- امکان نداره.

- چه طور اینقدر مطمئن حرف میزنید؟ مگر شما از دل اون باخبر هستید؟
- اگر شما رو دوست داشت که نمیداشت اینطور وسط خیابون کتکتون بزنند. متوجه نبودید که با چه لذتی به شما نگاه میکرد که اونطو رکتک میخوردید.
- شما اون جا چی کار میکردین؟
- اتفاقی از اونجا رد میشدم که... بگذریم از این قضایا. من میخوام با شما معامله کنم. آسوده خاطر باشید که ضرر نمیکنید.

- چه معامله ای؟! -

- چه قدر میخواین که از زندگی رژی‌نا برید کنار.

در آن لحظه دلم میخواست که با یک مشت محکم صورت زشتش را داغان کنم، اما به خاطر آقای آسو مجبور بودم خودم را کنترل کنم. عصبانیت‌م را با فریاد کشیدن به سر او خالی کردم و گفتم: "اشتباه گرفتید حضرت آقا!"

- زود جوش نیارید، برای شما خوب نیست. فقط بگید چه قدر میخواید. من میتونم اونقدر به شما بدم که تا چند نسل بعد از شما هم در رفاه کامل زندگی کنند.

- آقای محترم! گنج قارون تونو برای خودتون نگه دارید که بعدا کم نیارید. من برای طرز فکر منفی شما خیلی مناسبم. همه چیز پول نیست آقا!

- ادای آدمای رمانتیکو در نیار که اصلا به شما نمیداد.

- محترمانه از شما میخوام که از ماشین من پیاده شوید.

- پس حرف آخر شما همینه؟

برید پایین آقا!

- پشیمون می شی ها.

از اتومبیل پیاده شدم در را برایش گشودم و فریاد کشیدم: "بیا پایین."

پیاده شد و یقه ام را گرفت. دستش را محکم پس زدم و گفتم: "حرمت خودتونو نگه دارید. اگر میبینید کوتاه اومدم به خاطر آقای آسوئه وگرنه الان به دنده ی سالم تو بدنتون نبود."

- جوجه فکلی! برای من شاخ و شونه میکشی؟! بلایی به سرت بیارم که خودت پشیمون بشی. بیچاره! دلم به حالت سوخت. خواستم کمکت کنم اما لیاقتشو ندارم. دیروز اون خانوم خوشگله ای که سوار ماشینت کرده بودی، حالا توی بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه. پای تو هم گیره. روز خوش آقای مجنون.

با گفته ی او عرق سردی به پیشانیم نشست. میدانستم که او بی کار نمی نشیند. هنوز سوار اتومبیل نشده بودم که با تلفن همراهم تماس گرفتند. از اداره ی آگاهی بود. از من خواستند که سری به آنجا بزنم. تماس که قطع شد فهمیدم بیچاره شدم. بدببیری پشت بد بیاری. با خودم گفتم: "خدایا، عجب روز نحسی داشتم من امروز! اتفاق پشت اتفاق! خدا آخر و عاقبت امروز رو به خیر کنه." بیشتر از اینها همتی تاجر اعصاب مرا به هم ریخته بود. بند بند وجودم می لرزید. وقتی او گفت که رژی‌نا سوار اتومبیلش شده غیرتم به جوش آمده بود اما چه فایده که هیچ کاری از دستم بر نمی آمد و فقط باید حرص میخوردم. حتی نمیتوانستم تصورش را بکنم. که رژی‌نا سوار اتومبیل آن عوضی شده. به خودم امیدواری دادم که اینطور نیست و او به خاطر این که بین ما را

به هم بزند این حرفها را زده. چه قدر دلم میخواست حال این تاجر را می گرفتم. ولی در حال حاضر او حال مرا گرفته بود. نمیدانم چرا احساس میکردم این مرد ریگی به کفش دارد و تصادف آن دخترک بیچاره هم یک جورایی به این مربوط میشود. در آن لحظه تنها فکری که به ذهنم رسید رژینا بود. بار دیگر به آنجا برگشتم. این بار آقای او در را برایم باز کرد او نیز با دیدن سر و وضع من خیلی ناراحت شد. تصمیم گرفتم قبل از اینکه رژینا را بینم با آقای آسو صحبت کنم. مرا به اتاق خواب خودش برد که بتوانم راحت حرفهایم را بزنم. بعد از اینکه کل ماجرا را تعریف کردم گفتم: "احساس میکنم رژینا یک کلمه از حرفای منو باور نکرده، چون وقتی ماجرا رو براش گفتم جواب منو با سکوت داد."

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "از بابت رفتار احمقانه ی رژینا از شما عذرخواهی میکنم. می دونم کار اشتباهی کرده، اما قبول کن اونم زیاد تقصیر نداره. گذشته ی سیاهش نمیداره آینده رو پاک و زلال ببینه. احتیاج به زمان داره و نیاز به کمی صبر شما."

- من اصلا از دست اون ناراحت نیستم. از این ناراحتم که چرا توی اون موقعیت سوار ماشین آقای همتی شده.

- همتی غریبه نیست. اون با ما فامیلی نزدیکی داره. مطمئنا در اون لحظه احتیاج به یک حامی داشته که همون موقع اون از راه رسیده . بهتره این مسئله ی کوچیک رو برای خودت بزرگ جلوه ندی. اگر رژینا ذره ای به اون علاقه داشت تا حالا همسرش شده بود. اون حتی حاضر نبود با همتی صحبت کنه. میدونم که اون همتی بی ... از آب گل آلو دماهی گرفته. به موقع به حسابش می رسم. بذار این اتفاق از سر ما به خوبی بگذره میدونم چه بلایی به سرش بیارم. حالا پاشو بریم اداره ی آگاهی . هر چه دیر کنی به ضررت تموم میشه. نگران هیچ چیز نباش. من تا آخر با تو هستم.

آقای آسو آنقدر مهربان حرف میزد که چشم هایم پر از اشک شد. احساس میکردم که بعد از سالها بی پدری صاحب پدر شدم. و حالا متوجه می شدم که چه قدر نیاز به پدر داشتم. بدون تردید دستش را بوسیدم و گفتم: "از بچگی یتیم بودم و حالا خدا رو شکر میکنم که صاحب پدری به خوبی و مهربانی شما شدم."

آقای آسو مرا در آغوش کشید و سرم را به سینه اش گذاشت، گفت: "به خدا هیچ فرقی با سیروان و سوران نداری."

وقتی از او جدا شدم گفتم: "نمیخوای رژینا رو ببینی؟ یه بار دیگه باهاش حرف بزن. مطمئنم تا حالا عصبانیتش فرو کش کرده و از کرده ی خود پشیمون شده. تا تو باهاش صحبت کنی من حاضر میشم که با هم بریم."

بار دیگر وارد اتاق او شدم . روز سختی را پشت سر گذاشته بودم. انگار که همه ی انرژیم به تحلیل رفته بود. او نیز از بس گریه کرده بود چشم هایش قرمز و پف کرده بود.

با دیدن چشم های سرخش اعصابم خرد شد. میخواستم بگویم که اگر کمی صبر میکرد و به حرفهای من بیچاره توجه میکرد هیچ کدام از این اتفاقات رخ نمیداد. اما متاسفانه با قضاوت عجولانه این همه مشکلات را به وجود آورد. جریان همان ضرب المثل یک دیونه سنگی به چاه می اندازد که صد عاقل نمیتوند آن را در بیاورد. این بار برعکس دفعه ی پیش مانع حرف زدنم نشد. سعی کردم خیلی سریع و خلاصه حرفم را بزنم. ملاقاتم را با آقای همتی به او گفتم. منتظر نماندم که جواب بدهد. بلند شدم که از اتاق خارج شوم، عصبی نبودم اما سعی کردم خود را عصبی نشان دهم: "من حرفامو زدم دیگه باور نمیکنی اصلا برایم مهم نیست. فقط اینو بدون که خیلی ازت دلخورم."

سرش را پایین انداخت و جای دفاع از خود گفت: "شام خوردی؟"

با لبخند محزونی که بر لب داشتم برگشتم و گفتم: "در این چند ساعت اینقدر غم خوردم که تا چند روز دیگه اشتها ی غذا خوردن ندارم."

- اجازه می دی منم باهات پیام.

سریع و تند جواب دادم: "نه، دلم نمیخواه پای تو به این جور جاها باز بشه."

- دلم شور میزنه. باهات باشم خیالم راحت تره.

نتوانستم جوابی بدهم. دستگیره ی در را چرخاندم که با گریه گفتم: "نشتیا!"

همانطور که پشت به اوداشتم جواب دادم: "جانم!"

- خیلی دوستت دارم.

- من هم همینطور؛ عزیز دلم.

- منو می بخشی؟

برگشتم و او را در آغوش گرفتم. مانع نشد و سرش را روی سینه ام گذاشت و هق هق گریه را سر داد.

خدایا چه آرامشی به من دست داد! اصلا انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. عطر موهایش را با تمام وجودم به شامه کشیدم. در میان بغض و گریه گفتم: "نمیدونی اون لحظه ای که تو رو کتک میزدند چه حال بدی داشتم. دلم میخواست خودمو جلوی تو بندازم و من به جای تو کتک بخورم. لحظات سختی رو گذراندم. باور میکنی؟"

میخواستم بگویم که به همتی چه گفته اما دلم نیامد.

او را بوسیدم و گفتم: "آره عزیز دلم. مگر میتونم باور نکنم!"

با شنیدن صدای آقاس آسو که مرا صدا میزد از هم جدا شدیم. از اتاق خارج شدم. پله ها را با عجله پشت سر گذاشتم. رژینا نیز پشت سر من پایین آمد. آقای آسو با دیدن او لبخندی زد: "شکر خدا با هم آشتی کردین؟"

رژینا گفت: "پدر! من هم بیام؟"

زودتر از آقای آسو جواب دادم: "نه."

- خواهش میکنم من نمیتونم انتظار بکشم. تا شما برگردید دق کردم.

آقای آسو گفت: "بمون پیش مادرت. به تو احتیاج داره. وقتی ماجرا رو براش تعریف کردم حالش بد شد. روی تخت دراز کشیده، برو به اون برس."

- حداقل از اونجا با من تماس بگیرین.

- مگر نامزدت بگیره. من حوصله ی تماس گرفتن ندارم.

گفتم: "خیالت راحت باشه. مرتب با تو تماس میگیرم."

هنگامی که وارد اداره آگاهی شدیم آنقدر از من سوال پرسیدند که گیج شدم. چندین مرتبه دیدارم را با آن دخترک برای آنها بازگو کردم. اما با زهم از من میخواستند که بیشتر توضیح بدهم. مامور آگاهی گفت: "به نفع شماست که حقیقت رو بگین. چند نفر قبل از حادثه شما رو با اون دختر دیدن. همانطور که گفتم تصادف اون یک حادثه طبیعی نبوده. اون خودشو جلو اتومبیل انداخته و قصد خودکشی داشته."

- حال حالش چگونه؟

- متأسفانه خیلی خراب. فکر نمیکنم امیدی به زنده موندش باشه.

- پس تکلیف من این وسط چی میشه؟

- شما فعلا مضمون هستین. چون شماره موبایل شما رو توی کیف اون پیدا کردن.

0 این که چیزی رو ثابت نمیکنه.

- ما نمیدونیم اون زمانی که کنار شما بوده چی پیش اومده. و آیا شما اعصاب اونو متشنج کردید که...

نگذاشتم جمله اش را کامل کند: "یعنی شما گفته های منو باور نکردید؟!"

- چرا، ولی ببینید آقای ادیبان! یک سری مسائل هست که کار شما رو پیچیده کرده.

یه نفر با ما تماس گرفته و گفته که شما با اون موتور سوار هم دست بودین.

- این امکان نداره!!!

- حالا که امکان پیدا کرده. دعا کنید که او نمیره و بتونه حرف بزنه و گرنه بدجوری گرفتار می شین.

به ضمانت آقای آسو مرا مرخص کردند. از آن جا که بیرون آمدم یگراست به بیمارستان رفتیم. دخترک توی بخش آی سی یو بستری بود. حالش وخیم تر از آنی بود که ما فکر میکردیم.

سرش بدجوری آسیب دیده بود. بعد از عمل جراحی هنوز به هوش نیامده بود. به علاوه پرستار یک مامور اداره ی آگاهی نیز در اتاق او نگرهبانی میداد. میخواستم آنجا بمانم که آقای آسو نگذاشت و به زور مرا به منزل خودشان برد. از من خواست دوش بگیرم که حالم بهتر شود. رژینا یک بسته بزرگ کادویی و حوله ی حمام به دستم داد و گفت: "میدونم که الان موقع مناسبی برای این کار نیست. اینو کادو کرده بودم که امروز به تو بدم. اما با پیش آمد اون اتفاق مسخره همه چیز به هم ریخت. یه دست بلوز و شلواره. امیدوارم که سلیقه ی من مورد پسندت قرار بگیره. با خودم فکر کردم می ری حموم بهتره لباساتو عوض کنی."

- ممنوم عزیزم! نمیدونم چه طوری از تو تشکر کنم.

- تا از حموم بیایی شامو برات حاضر میکنم.

- ساعت از سه شب گذشته. بهتره بری بخوابی. نمیخوام فردا تو رو کسل ببینم.

- برو حموم تا صدای پدر در نیومده.

بعد از استحمام احساس سبکی کردم. رژینا مرا به آشپزخانه راهنمایی کرد. شام را با سلیقه خاصی روی میز چیده بود. اصلا اشتها نداشتم اما به خاطر اینکه او ناراحت نشود چند لقمه به دهان گذاشتم، پرسیدم: "آقای آسو خوابید؟"

- آره

- خیلی خسته شدند. حال مادرت چه طوره؟

- بدنیست. فعلا که خوابیده. باور کن یه مشت قرص خورد تا به خواب رفت.

- جز دردسر چیزی برای شما ندارم.

- فراموش نکن که من باعث این دردسر شدم، چای بریزم؟

- ممنون میشم.

بدون صدا و آرام میز را جمع کرد و بعد سینی چای را آورد. گفتم: "از یه حرکت تو خیلی ناراحت هستم. نمیتونم در این یک مورد بی تفاوت باشم."

- چه موردی؟

- چرا سوار ماشین همتی شدی؟

سرش ار پایین انداخت و جواب داد: "باور کن چاره ای نداشتم. جلو جمعیت اسم کوچیک منو صدا کرد و طوری حرف زد که اونا فکر کردن نسبت خیلی نزدیکی با من داره. در اون شرایط چی کار میتونستم بکنم. هیچ چاره ای نداشتم."

- خُب، اون مردمی که دور ما جمع شدند نگفتند چه طوری این حامی تو کاری با من نداشت؟
- نمیدونم!

- قبول داری کارت اشتباه بوده؟

- همون لحظه میدونستم اشتباه ست. اما خوب...

خُب، چی؟ میخواستی ضربه ی آخرتو به من وارد کنی؟

- نه به خدا! تو که نمیدونی من توی چه شرایط سختی بودم.

- در طول راه در مورد چه موضوعی با هم صحبت کردین؟

- با هم صحبت نکردیم. فقط اون حرف زد. چند سوال از من پرسید که اصلا جوابشو ندادم. باور کن.

- میخوام بدونم از تو چی پرسید. کامل بگو. حتی نمیخوام یه کلمه از اونو سانسور کنی.

نگاهش مضطرب بود و این بیشتر بر عصبانیت من می افزود، گفتم: "با سکوت بیشتر آزارم می دی. خواهش میکنم سکوت نکن."

سرش رابلند کرد و به چشم هایم خیره شد: "از من میخواست از تو جدا بشم."

نفسم را با فوت بیرون دادم: "خُب تو به اون چه پاسخی دادی؟"

- هیچی.

- حتی یک کلمه؟

- بله. تا لحظه ای که از ماشینش پیاده شدم به جون ژالان قسم یک کلمه حرف نزد. فقط وقتی که پیاده شدم بهتس گفتم که چه قدر ازش متنفرم. اونم پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت از اونجا دور شد.

- ولی اون چیز دیگه ای میگفت! میگفت که تو گفتی من نامزد تو نیستم و ...

به گریه افتاد: "به خدا دروغ گفته. تو حرف اونو باور میکنی ولی حرف منو باور نمیکنی."

به اندازه کافی او را با حرفهایم تنبیه کرده بودم. دیگر بیشتر از این نتوانستم شاهد رنج کشیدن او باشم. دستش را گرفتم و بوسیدم: "مگر من میتونم حرف عزیز دلمو باور نکنم! رژینا، من از این مرتیکه ، خیلی بدم میاد.

- من هم مثل تو فکر می کنم. ازش بیزارم.

- مطمئن باشم؟

- اگر ازش خوشم می اومد که زن تو نمی شدم.

دستش را بار دیگر بوسیدم: "قربون زن خوشگلم برم . آخ ! که چه قدر دوست دارم."

- شنتیا!

- جان، عزیز دلم!

- اگر اون دختره بمیره چی میشه؟

- نمی دونم!

- همش تقصیر من بود. اگر به حرفای تو گوش می دادم اون اتفاق براش نمی افتاد. دختر بیچاره!

- پس یادن باشه که همیشه به حرف من گوش کنی.

- خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیری؟

- بد می گم؟

- نه فکر می کنی کی بوده که با اداره ی آگاهی تماس گرفته و گفته که قبل از حادثه تو رو با اون دختر دیده؟

- معلومه، چه کسی جز اون تاجر کچل می تونه باشه. لعنت به تو همتی!

- این قدر رذل و پسته!

- تقصیر نداره. بد جوری عاشق تو شده. حاضره به خاطر تو آدم هم بکشه. مگر منو تهدید نکرد.

- غلط کرده میمون. با اون شکل بدریختش. چه قدر ازش بدم می یاد. شنتیا! اگر تو رو زندانی کنند من دق می کنم.

- خدای منم بزرگه عزیزم. فکر نمی کنم کار به اونجا برسه. اگر هم رسید، باز شکر. اون موقع می یای زندان ملاقاتم، فقط کمپوت نیاری ها، شیرینی خامه ای بیار با کیک شکلاتی. این دو تا رو خیلی دوس دارم.

- این جوری حرف نزن ناراحت می شم.

- از این که از تو خواستم شیرینی خامه ای و کیک شکلاتی برام بیاری ناراحت شدی؟
- نه...
- پس چی؟ دلم می خواد به زبون بیاری. درک کن خانومی، به حرفای قشنگت نیاز دارم. امروز برام روز سختی بود.
- من چه طور می تونم طاقت بیارم وقتی تو توی یه محیط بسته به اسم زندان اسیر باشی. بعد من آزاد باشم، نه، من از زندان متنفرم.
- فدای سرت گلم، فدای سرت خوشگلم... من وقتی از لحاظ تو خیالم راحت باشه که تو رو دارم زندان که سهله سخت تر از اونم برام مثل آب خوردن می شه. حالا یه چای دیگه برام می ریزی؟ آخ که چه مزه ای داد چای دستت!
- فنجان چای را جلو دستم گذاشت، گفتم: "تا فراموش نکردم بهت بگم فردا با مادرم تماس بگیر، بگو فعلاً نیان."
- چرا؟
- با این اوضاع پیچیده کی دل و دماغ جشن و شادی رو داره.
- چرا خودت بهش زنگ نمی زنی؟
- نمی تونم. یم ترسم طاقتم نگیره و همه چیزو بهش بگم. پیرزن بیچاره تحمل شنیدن چنین حرفایی رو نداره. بگو با پدرم رفتند سفر فرش بیارن تا دو سه روز دیگه بر می گردند. بگو موبایلشو هم پیش من جا گذاشته.
- اگر به خودت زنگ زد چی؟
- موبایلو فعلاً پیش تو میدارم. راستی تو چرا موبایل نمی خری.
- دوس ندارم... اگر یه سوال ازت بپرسم قول می دی ناراحت نشی؟
- بپرس عزیزم، ناراحت نمی شم.
- چرا شماره ی موبایلتو به اون دختره دادی؟
- به خدا دلم به حالش سوخت. وقتی اونو توی اون تاریکی شب وسط اتوبان تنها رها کردم احساس بدی به من دست داد. ازش خواستم اگر به کمک احتیاج داشت حتماً با من تماس بگیره. نکنه حرف منو باور نمی کنی؟
- چرا باورم شد. من زان فردا به عنوان همراه می رم بیمارستان پیشش.
- لازم نکرده. پرستار داره. مطمئن باش بهتر از تو از اون نگه داری می کنن.

- لازم نکرده یعنی چی؟ خوب قلدی شدی؟

- اگر نباشم کلاهمو باد می بره. به این نتیجه رسیدم که یه وقتایی لازمه جلوت کوتاه نیام. خب عزیزم! بهتره بری بخوابی.

- خوابت می یاد؟

- نه، این قدر فکرای جور واجور توی ذهنم پیچیده که اصلاً نمی تونم به خواب فکر کنم.

- من هم خوابم نمی یاد. شاید به این زودیها نتونیم این طور کنار هم باشیم.

- می ترسم کم خوابی تو رو از پام دربیاره.

- فرصت برای خوابیدن بسپاره. منم مثل تو نگران فردا و اون دختر هستم. نذر زیادی کردم که زنده بمونه. قهوه می خوری؟

- نه عزیزم، بنشین می خوام خوب نگات کنم. به قول فریدون مشیری

مژه برهم نزنم، تا که ز دستم نرود

ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی!

با به هوش آمدن دخترک انگار دنیا را به من دادند. همه ی دکترها زنده ماندن او را معجزه می دانستند. در آن دو روز من و خانواده آسو مدام دست به درگاه خداوند داشتیم. و پروردگار ما را دست خالی از درگاهش برنگرداند.

دخترک که اسم او رخساره بود همه چیز را برای پلیس شرح داد و شکر خدا بی گناهی من هم به اثبات رسید.

رخساره عضو کوچکی از یک باند بزرگ فساد بود که با اعتراف او همه به دام افتادند. بعد از چند روز که نزد دوست هایم برگشتم و کل ماجرا را برای آن ها تعریف کردم همه دلخور شدند که چرا آن ها را در جریان قرار ندادم.

زمستان تازه از راه رسیده بود که خانواده ام از رامسر به تهران آمدند که مراسم عقدکنان را برگزار کنند. آن قدر کار سرم ریخته بود که فرصت سرخاراندن نداشتم. با این وجود اصلاً احساس خستگی نمی کردم، چون در تمام لحظه هایش رژینا را در کنار خود داشتم. روز عقد کنان ما روز بسیار سردی بود. برف به شدت می بارید چون تعداد مهمانان زیاد بود مجبور شدیم مراسم را در هتل برگزار کنیم. ناصر، خسرو، امیر و کیاست یک لحظه بیکار نمی نشستند. بیشتر کارهای سنگین را آن ها بر عهده داشتند. وقتی که رژینا را از آرایشگاه آوردم باورم نمی شد که این قدر زیبا شود. با لباس سپید دنباله دارش مثل فرشته های توی قصه شده بود. وقتی که اتومبیل را به حرکت درآوردم گفتم: "خوشگل خانم! چه احساسی داری؟"

- فعلاً فقط احساس سرما می کنم.

بخاری اتومبیل را به کار انداختم و گفتم: "بی ذوق! از تو نمی رنجم چون به گفته ی خودت سردت شده. الان گرمت می شه، ببینم اون وقت چه احساسی به تو دست می ده. خودتو توی آیینه دیدی؟"

- آره.

- به نظر خودت چه طور شدی؟

- مثل نامادری سفید برفی زشت و وحشتناک شدم.

- اینو می گی که بیشتر ازت تعریف کنم؟

- نه، من جدی حرف زدم.

- خیلی زیبا شدی رژینا! خیلی. این قدر که نمی دونم چه طوری زیبایی تو رو توصیف کنم. دلم می خواست به جای هتل تو رو صاف ببرم به جای خلوت.

- که چی بشه؟

- این قدر تو رو ببوسم که از حال بری .

- بی رحم!

- قریون بی رحم گفتن قشنگت برم من! از حالا گفته باشم که جزء خودم نباید با هیچ کس برقصی.

- حسود!

- به این نمی گن حسادت. اسم اینو عشق زیاد بذار. رژینا! دلم می خواد بار اول بله رو بگی. این کارو می کنی؟

- نه خیر.

- می خوای دل منو بشکنی!

- گاهی لازم می شه.

بلایی به سرت بیارم عروس خوشگل، که مرغان هوا به حالت گریه کنن.

- یعنی می خوای منو به باد کتک بگیری؟

- کی حرف زاکتک زد. بشکنه دستی که روی تو بلند شه. بعداً به تو می گم که می خوام چه کارت کنم.

- می خوام قبل از بله گفتنم بدونم. شاید رای من عوض شد.

- !... زرنگی! هر وقت موقعش رسید بهت می گم.

- شنتیا! از این که در کنار تو هستم خیلی احساس خوشبختی می کنم.
- این جوری حرف نزن که احساساتی می شم. مجبورم می کنی وسط اتویان بزخم روی ترمز بپریم و بغلت کنم.
- دیگه بی جنبه بازی در نیار. تو هم تا میام به چیزی بگم هوس می کنی بپری بغلم کنی. یادته شعار می دادی که من چنانم و چنینم.
- به قول خودت اونا همش شعار بود. باید به جوری سر تو رو کلاه می داشتم.
- شنتیا!!!!
- جان شنتیا! عمر شنتیا! وای این جوری نگام نکن الان پرواز می کنم.
- هنگامی که دست در دست هم وارد هتل شدیم از ما با دود اسپند و برگ گل و نقل و سکه استقبال کردند. هر دو در جایگاه مخصوص نشستیم و مهمانان تک به تک می آمدند و به ما تبریک می گفتند. وقتی نوبت به ناصر و ژاله رسید بعد از گفتن تبریک ناصر گفت: "خوش می گذره شنتیا؟"
- مگر وقتی تو با ژاله در این جایگاه نشسته بودی به تو خوش نمی گذشت؟
- خوش؟ انگار که داشتند منو به دار می زدن.
- ژاله گفت: "یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟"
- داشتم می گفتم زیباترین لحظه ی زندگی من اون لحظه ای بود که در این جایگاه مقدس قرار گرفته بودم و بی صبرانه منتظر بله گفتن عروس خانوم بودم.
- رژینا خندید و گفت: "نکند شنتیا هم بعد از مدتی مثل شما فکر کنه؟"
- ناصر در جواب گفت: "بعد از مدتی! مطمئن باش همین الان این طور فکر می کنه."
- رژینا برگشت و به من خیره شد: "آره شنتیا؟ راس می گه؟"
- نه بابا، تو چرا باورت می شه؟ این ناصر دو به هم زنه. ژاله! تو رو خدا این شوهر مردم آزارتو از این جا ببر تا منو بدبخت نکرده.
- ناصر گفت: "طفلک! از حالا این قدر زن ذلیل شدی وای به حال چند روز دیگه ات!"
- ژاله دست او را کشید و از ما دور شدند. رژینا گفت: "عجب بلاییه"
- آره ، تو هم خوب باورت شد.
- چی کار کنم! اون طوری که اون جدی صحبت می کرد...
- میان حرفش پریدم: "تو هم داشت باورت می شد! آره؟"

با آمدن مادرم سکوت کردم. چهره ی مادر از شادی و شعف برق می زد. هرگز او را تا به این حد خوش حال ندیده بودم. هر بار که از کنار ما رد می شد پیشانی رژی‌نا را می بوسید و قربان صدقه اش می رفت. با آمدن عاقد گروه ارکستر از نواختن ایستادند. هر بار که عاقد می گفت، عروس خانم وکیلک، قلب من به شدت می تپید. کم کم داشتم ناامید می شدم. پیشانیم به عرق نشسته بود که بعد از این که عاقد برای بار پنجم از او پرسید بله را گفت. صدایش در میان هله هله و شادی گم شد. سرم را کنار گوشش گذاشتم و گفتم: "برای این دیر بله گفتنت بلایی سرت بیارم... بمونه بعداً بهت می گم."

لبخند قشنگی بر لب آورد: "فعلاً که نمی تونی."

ناصر با صدای بلند گفت: "دوماد! عروس رو ببوس یالا، یالا، یالا."

رژی‌نا گفت: "خواهش می کنم این کارو نکنی. جلو مهمونا خجالت می کشم."

بلافاصله او را بوسیدم: "هنوز هم می گی نمی تونم تلافی کنم؟"

ژاله گفت: "حالا نوبت عروس خوشگل مونه که دومادو ببوسه. عروس! دومادو ببوس یالا، یالا، یالا."

بریا اولین بار بود که رژی‌نا مرا می بوسید. احساس خیلی شیرینی به من دست داد، گفتم: "من هم تلافی کردم، حالا چه جوابی داری؟"

- حاضرم چند بار دیگه پشت سر هم تلافی کنی. آخ که مزه ای داد این تلافی!

- شنتیا!!!!

- می میرم برای این جور شنتیا گفتنات!

مراسم به خوبی به پایان رسید. صبح روز بعد خانواده ام به رامسر برگشتند. حالا دیگر من و رژی‌نا آزادانه با هم بیرون می رفتیم و تا هر وقتی از شب که می خواستیم بیرون بودیم. آقای آسو خیلی اصرار داشت که من دیگر با دوستانم زندگی نکنم و به جمع خانواده ی آنها پیوندم. اما من قبول نکردم و تصمیم گرفتم این یک سال را نیز در جمع دوستانم بگذرانم. آخه قرار عروسی ما برای یک سال بعد بود. حالا دیگر مثل گذشته ولخرجی نمی کردم. به جز ساعتی که درس می خواندم بقیه اش درگیر کار آژانس و بیمارستان بودم. هفته ای یک روز نیز به آموزشگاه می رفتم. رژی‌نا هم یکی از شاگردانم بود. متأسفانه هیچ پیشرفتی در زمینه ی موسیقی نداشت، هر چه سعی می کردم بی فایده بود و اصلاً آموخته های مرا یاد نمی گرفت. دلم نمی آمد به او بگویم که در زمینه ی موسیقی نمی توانی پیشرفت کنی. بالاخره خودش پی برد که نمی تواند و دست از موسیقی کشید. بیشتر وقت آزادمان را با ناصر و ژاله می گذرانیدم.

یک روز قرار بود که شام را مهمان ناصر باشیم. توی یکی از رستوران های نزدیک دربند جا رزرو کرده بود. آن روز من خیلی کار داشتم از رژی‌نا خواستم که برود و من هم بعد از کارهایم به آن جا بروم. برعکس روزهای پیش کارم کمی طول کشید و وقتی خواستم به آن جا بروم اوج ترافیک بود. یک ساعت طول کشید تا خودم را به جمع آن ها رساندم. رژی‌نا حسابی قیافه اش توی هم رفته بود. ناصر تا مرا دید گفت: "فکر کردی مهمونی برای سحره که این موقع اومدی؟"

- توی ترافیک گیر افتادم. تو که خودت بهتر وضعیت ترافیک تهرانو می دونی.
- ناصر روپش را به طرف رژینا کرد: "باور نکنی ها. این شنتیا خان ما از اون آب زیر کاه هاس."
- ژاله گفت: "ناصر! برو بگو شامو بیارن کم این دو نفر و اذیت کن. یه امشبو کم آتیش بسوزون."
- ناصر با خنده از ما دور شد. ژاله نیز به بهانه ی دستشویی میز را ترک کرد. از فرصت استفاده کردم، دست رژینا را گرفتم: "خوبی عزیزم؟"
- دستش را از توی دستم بیرون کشید: "نه، دو ساعت دیر کردی. دو ساعت زمان کمی نیست. می دونی چه قدر به من سخت گذشت!"
- عزیزم گفتم که توی ترافیک موندم.
- حسابی کلافه ام کردی شنتیا.
- با آمدن ناصر دیگر نتوانستم چیزی بگویم. رژینا هم چنان اخمهایش توی هم بود. مخصوصاً که با شوخی های ناصر بیشتر ناراحت می شد. آرخ سر هم صدای ژاله درآمد: "بس کن ناصر! مگر نمی بینی رژینا ناراحت می شه."
- وقتی از رستوران خارج شدیم و از آن ها جدا شدیم دیگر نتوانستم خودداری کنم: "واقعاً برای یک بار دیر اومدن سزاواره چنین رفتاری با من داشته باشی؟"
- دست خودم نیست. تو که نمی دونی من چه قدر نگران شده بودم. حداقل می تونستی با موبایل ناصر تماس بگیری و ما رو از نگرانی دربیاری.
- عزیزم وسط ترافیک و شلوغی نمی تونستم با تلفن صحبت کنم. تو که نمی دونی امروز چه قدر کار داشتم. چهار ساعت دانشگاه. ساعت دوازده تا پنج آژانس بودم. پنج تا هشت و نیم بیمارستان بودم. حتی فرصت ناهار خوردن نداشتم. بعد زاون همه خستگی تو این طور با من برخورد می کنی. واقعاً که دستت درد نکنه. اصلاً انتظار همچین برخوردی از تو نداشتم.
- فشار خستگی و جنگ اعصاب باعث شد صدایم را بالا ببرم: "می دونی مشکل تو چیه؟ مشکلات اینه که به من بی اعتمادی."
- به گریه افتاد و عذرخواهی کرد، گفتم: "من اون حرفا رو نزدم که تو این طور حرف بزنی. فقط خواستم توضیح بدم چرا دیر اومدم. می دونم عصبی شدم صدامو بالا بردم. منو ببخش عزیزم."
- وقتی این قدر دیر اومدی به دلشوره افتادم. داشتم از نگرانی می مردم. اگر بلایی سر تو بیاد من می میرم.
- دستش را بوسیدم: "خدا نکنه عزیزم، دیگه از دستم ناراحت نیستی؟"
- قبلاً هم نبودم که الان ناراحت باشم.
- حوصله داری بریم پارک؟

- نه، تو خیلی خسته هستی. نیاز به استراحت داری.
- با تو که باشم خستگی من برطرف می شه. پیاده روی تو فضای سبز الان مزه می ده.
- شنتیا! تو چرا این قدر خودتو درگیر کار کردی؟ این طوری از پا می افتی.
- به خاطر تو عزیزم.
- مگر من چه قدر می خورم؟ یا یک نفر چه قدر خرج داره؟ بهتره یکی از شغلها تو کنار بذاری. به خدا از این وضع خسته شدم. بعد از ظهرها خیلی حوصله م سر می ره. دلم هوای تو رو می کنه. تو هم که همش درگیر کارت هستی.
- قربون حوصله ت برم. اگه یه مدت صبر کنی همه چیز درست می شه.
- ولی من دلم می خواد توی این روزا بیشتر با هم باشیم.
- باشه، سعی می کنم ساعت کاریمو کمتر کنم. حالا راضی شدی؟
- وقتی راضی می شم که دیگه توی آژانس کار نکنی.
- ولی من اصلاً این کارو عیب نمی دونم.
- منم عیب نمی دونم اما این شغل تو منو...
- سکوت کرد و ادامه نداد. به خوبی منظورش را فهمیدم. حتی فکر کردن به گذشته اش مرا عذاب می داد. صدایم از خشونت دورگه شده بود: "یاد یارو عوضی می افتی. تو واقعاً هنوز منو با اون مقایسه می کنی؟"
- نه به خدا، فقط از این شغل تو خوشم نمی یاد. اصلاً تو با این تحصیلات چرا باید این کارو بکنی؟
- وقتی دیدم دوباره قیافه اش توی هم رفت گفتم: "باشه خانومی، حوا زن آدم بود، آدم خر حوا. هر چی تو بگی همون می شه."
- هر چه زمان می گذشت علاقه ی ما به هم بیشتر می شد و اعتماد رژیما نیز نسبت به من بیشتر، که این برای من با ارزش تر بود.
- رژیما! پدرت اجازه میده تعطیلات عید رو با من به رامسر بیایی؟
- نمیدونم! اخلاق پدرو که می شناسی، یه روز خوبه روز دیگه اونقدر بداخلاق که آدم جرات نمیکنه یک کلمه باهاش حرف بزنه.
- چه طوره همه با هم ریم. مطمئن باش به اونا خوش میگذره.
- میدونم که خوش میگذره، اما محاله که قبول کنن، چون پدر این جلا خیلی کار داره.
- من امشب باهاش صحبت میکنم. اجازه ی ژالان رو هم میگیرم.

- ژالان بدون مادرم هرگز نمیاد. تا شبها مادرم برایش قصه نگو نمیخواه.
- نگران این چیزها نباش اونا با من. به هر حال من به پدرت میگم. دلم میخواد ژالان هم با ما باشه. مطمئنم با وجود بچه های شهلا و شیرین بهش خوش میگذرد. طفلک این جا کسی رو نداره که همسن و سال خودش باشه. بچه توی این سن و سال نیاز به بازی داره. اگر پدرت اجازه بده فردا نزدیک ظهر حرکت میکنیم.
- به همین زودی؟! تا عید که پنج روز دیگرمونده.
- میدونم. دانشگاه که تعطیله. تا جاده ها شلوغ نشده بریم بهتره.
- اگر پدرم مخالف باشه باز هم تو می ری؟
- با اینکه برام سخته از تو جدا بشم اما مجبورم که برم، مادر تنهاست. امیدوارم که درک کنی چی میگم.
- آره، درک میکنم، اما اگر موقع سال تحویل از هم جدا باشم، خیلی دردناکه
- از حالا فکر خودتو خراب نکن. مطمئنم که پدرت اجازه می ده. هر چه باشی تو زن قانونی من هستی. حالا بگو شام چی بخوریم؟
- پولتو الکی خرج نکن. مادر برای شام یه عالمه غذا درست کرده.
- پس زودتر بریم که از گرسنگی دل ضعه گرفتم. خدا کند پدرت زودتر بیاد تا بتونم باهاش صحبت کنم.
- اتفاقا امشب زود برمیگرده. چون قراره از طریق اینترنت با سیروان و سوران تماس برقرار کنیم.
- راستی سیروان و سوران برای عید نوروز برمیگردن؟
- گمان نکنم، چون اگر میخواستن برگردن تا حالا به ما خبر داده بودن.
- هنگامی که با آقای آسو در مورد تعطیلات نوروزی صحبت کردم مانند همیشه با مهربانی گفت: "اجازه ی رزینا دست خودته پسر، از این که از من اجازه میگیری و به من احترام میداری خیلی از تو ممنونم. ان شاءالله که با شما خوش بگذره، اما در مورد ژالان، نمیتونم اونو با شما بفرستم. عادت میکنه. اینطوری به نفع هر دوشونه، ما هم اگر قسمت شد چند روز بعد از سال تحویل می یایم."

ساعت یک بعد از ظهر که آماده شدیم به سمت رامسر حرکت کنیم. برای او خیلی سخت بود که از ژالان جدا بشود. وقتی قیافه او را اینقدر غمگین دیدم چمدانش را از صندوق عقب آوردم و گفتم: "اصلا حاضر نیستی به خاطر اومدن با من اینقدر عذاب بکشی. تو هم بمون با خانواده ات بیا."

اشکهایش را پاک کرد: "بالاخره باید عادت کنم. من که نمیتونم ژالان رو همه جا با خودم ببرم. اونم دوس نداره بدون مامان جایی بره."

خانم آسو آمد و گفت: «هنوز که چمدون شما این وسط ولوئه».

گفتم: "رژینا از اومدم منصرف شده."

خانم آسو اخم هایش در هم رفت: "یعنی چی؟! شننتیا چی میگه رژینا؟"

- منصرف نشدم. فقط کمی نگران ژالان هستم.

- دستت درد نکنه! پس ما اینجا چه کاره هستیم؟ فراموش نکن که دیر یا زود باید ازش جدا بشی. پس اینقدر خودتو بهش عادت نده.

رژینا صورت مادرش را بوسید: "به من حق بده کمی نگران باشمف آخه تا حالا ازش دور نبودم."

بآمدن ژالان، خانم آسو سکوت کرد. ژالان گفت: "خواهر جون! یادت نره که قول دادی برام عروسک خوشگل بخری."

رژینا او را محکم در آغوش گرفت: "مگر بمیرم که فراموش کنم. قول بده دختر خوبی باشی و مادرو اذیت نکنی."

- باشه. قول میدم دختر خوبی باشم تو هم قولی که به من دادی فراموش نکن.

خانم آسو ژالان را بغل کرد و گفت: "ماشالله روز به روز تپل تر میشی. دیگر نمیتونم بغلت کنم."

ژالان گفت: "من بچه نیستم که بغلم کنید...مادرا! ما کی می ریم رامسر؟"

خانم آسو صورت او را بوسید: "تا چند روز دیگه مام میریم."

- همیشه زودتر بریم؟ آخه من دلم برای خواهر جون تنگ میشه."

رژینا او را در آغوش گرفت: "دوست داری با من بیای؟"

- نه

- چرا؟

ژالان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "نمیخوام مادر و پدر جونو تنها بذارم. چون دلم برای اونا بیشتر تنگ میشه."

رژینا گونه ی او را کشید و گفت: "ای بدجنس کوچولو! کمتر دلت برای من تنگ میشه؟"

خانم آسو گفت: "بهره اسم خدا رو ببرین، حرکت کنین. اینطور که شما دارین طولش میدین به تاریکی شب بر میخورین."

رژینا چمدان را در صندوق عقب اتومبیل جا داد. از زیر قرآن رد شدیم و به سوی رامسر حرکت کردیم. او تا یک ساعتی تو عالم خودش بود. من هم سعی میکردم سکوت اختیار کنم تا وقتی که خود ش حوصله حرف زدن پیدا کند. به سد کرج که رسیدیم از من خواست اتومبیل را نگه دارم. آب سد در آنموقع روز خیلی زیبا و دیدنی بود. آفتاب دلچسب روزها آخر اسفند ماه در آن هوای لطیف آدم را به نشاط می آورد. او از فلاسک برایم جای خالی کرد و گفت: "دست تقدیر آدمو تا کجا که نمی کشونه!"

- منظورت سد کرجه؟

- نه، منظورم با تو بودنه.

بده؟

- افتضاح!

- خودمو پرت کنم توی سد؟ یعنی نه، تورو پرت کنم.

- اگر اینطوری به آرامش می رسی حاضرم.

- مگر من گفتم که نا آرام هستم؟

- نگفتی، ولی اخلاقت یه جورایی این طور نشون میده. خیلی رفتی توی خودت. از وقتی که حرکت کردیم یه کلمه با من حرف نزدی. احساس میکنم از این که با تو همسفر شدم راضی نیستی.

- چه قدر قشنگ حرف می زنی. ببخشید، این حرفا رو از کی یاد گرفتید؟

- بد میگم؟

- پس چی که بد میگی. من اگر سکوت کردم به خاطر آرامش تو بود. دیدم رفتی توی فکر نخواستم آرامش تو رو به هم بزنم. پس به خاطر همین میگی تقدیر تو رو به این جا کشونده؟

- ناراحت شدی از حرفام؟

- خیلی!

- آخ که دلم خنکشد. بی مزه! از وقتی که حرکت کردیم مثل آدمای بی زبون فقط زل زده به جاده. منو باش که با کی مسافرت اومد! تنه ی درخت!

بینی اورا محکم کشیدم: "حالا من شدم تنه ی درخت! آره؟"

- میخواستم بگم چوب خشک، اما دیدم خیلی گنده هستی. فهمیدم که تنه ی درخت بیشتر به تو می خوره.

- قد بلندو هیکل زیبا رو میگی گنده؟
- چه تعریفی از خودت میکنی! حداقل بذار من تعریف کنم.
- وقتی تو هیچی نمیگی مجبورم خودم از خودم تعریف کنم. بابا عقده ای شدم از بس منتظر موندم تو بهم بگی ،خوشگلم، خوش تیمم.
- آخه نیستی، الکی چی بگم؟
- واقعا!
- شنتیا!
- جانم! وقتی اینطور اسممو به زیون میاری دلم می لرزه.
- خیلی خوش حالم که با تو همسفرم. هرگز فکر نمیکردم مردی به خوبی تو سر راهم قرار بگیره.
- پس قدرمو بدون و مواظبم باش لولو منو نخوره.
- بی جنبه! تا میام به ذره ازت تعریف کنم پررو میشی. ولی از شوخی گذشته تقدیر چه قدر قشنگ قلم بر زندگی من می زنه.
- من بیشتر از تو خوش حالم که خداوند همسر زیبا و مهربانی مثل تو سر راهم قرار داده. حیف که جای بدی ایستادیم و اطرافمون پر از آدمه وگرنه تو رو چنان بغل میکردم که صدای استخوانات دربیاد.
- خندید و گفت:"تو هم غیر از آغوش گرفتن چیز دیگری به ذهنت نمی رسه!"
- مگر بده؟ نه این که تو هم چه قدر ذوق داری. هر وقت در این مقوله سخن گفتم همچی زدی تو برحک ذوقم که همه چی از ذهنم پرید.
- آخه می ترسم کار به جای باریک بکشه. بهتره بریم تا به شب برنخوریم.
- دیدی پیچوندی که بحث عوض شه! در ضمن هنوز ساعت 4 بعد از ظهره.
- تا یکی دو ساعت دیگه هوا تاریک می شه. دلم میخواد پیچ و خم های جاده چالوسو توی روشنایی رد کنیم.
- چشم خانوم، امر امر شماست.
- حرکت که کردیم گفتم:"رژینا! اگر در مورد گذشته چند سوال از تو بپرسم ناراحت نمی شی؟!"
- نه ، راحت باش. هر چه قدر دلت میخواد بپرس.

- مطمئن باشم که ناراحت نمی شی؟
- آره، خیالت راحت باشه. پیرس، منتظرم.
- وقتی اومدیم دیدم به فکر فرورفتی احساس کردم به گذشته برگشتی و یه سری خاطرات برات زنده شده.
- نه خیر!
- بذار من حرفمو بزنم، بعدا عصبانی شو.
- خوب، بگو.
- هنوز شروع نکردم اخمات رفت تو هم . بهتره در مورد چیز دیگری حرف بزنیم. نمیخوام صورت نازنین تو رو اخمو ببینم.
- نه، دلم میخواد اون سوالهایی که ذهن تو رو به خودش مشغول کرده بدونم.
- باشه، امیدوارم که ناراحت نشی. خیلی دلم میخواد بدونم که در گذشته با اون مرتیکه به مسافرت رفتی؟
- نه، چون فرصتی نشد. ما خیلی کم با هم زندگی کردیم. حتی توی اون مدت کم اصلا پیش نیومد که با هم توی شهر یه تفریح بکنیم. من سرم به درس خوندن و کارای خونه گرم بود. اونم که به بهونه ی کار صبح می رفت و شب بر میگشت
- روزهای تعطیل چی؟
- براش فرقی نمیکرد. میگفت شغل رانندگی تعطیل و غیر تعطیل نمی شناسه. خوب، دیگه چه چیزی میخوای پیرسی؟
- تا حالا شده رفتار من تو رو به یاد اون بندازه؟
- اصلا، چون تو زمین تا آسمان با او فرق میکنی.
- حتی سر سفره ی عقد هم به یاد اون روز نیفتادی.
- نه، چون مراسمی که برای ما برگزار شد خیلی مسخره بود. پدر حتی اجازه نداد که من لباس عروس بر تن کنم. حالا وقتی فکرشو میکنم می بینم واقعا خیلی بچه بودم و بیشتر تصمیمات من از روی نا آگاهی بوده، اما خوب، پشیمونی دیگه سودی نداره.
- ناراحت نباش خوشگل من! در عوض به نفع من تموم شد. اگر با یه آدم خوب ازدواج میکردی که حالا فرشته ی زندگی من نبود.
- سوال دیگه ای هس که پیرسی؟
- آره، چه قدر دوسم داری؟

- یک ذره
- خودمو از این دره پرت میکنم پایین ها! بگو خیلی زیاد دوستت دارم. بگو دیگه. یا لا بهم عشق تزریق کن.
- فقط میتونم بگم بیشتر از تو .
- بدجنس ناقلا! یعنی میخوای بگی من فقط یک ذره تو رو دوست دارم؟ تا تو رو به دست آوردم پدرم در اومد. اون وقت اینطور میگی؟
- شنتیا! تو رو به خدا کن به من نگاه کن. حواست به جاده باشه. نمی بینی چه پیچ های خطرناکيه؟
- از مرگ می ترسی؟
- نه، از این می ترسم که خودم زنده بمونم و بلاپی سر تو بیاد.
- نترس، بادنجون بم آفت نداره.
- واقعا که خیلی بی نمکی!
- در عوض تو یه دنیا نمکی. اینطوری با هم خنثی می شیم.
- میدونی الان به چی فکر میکردم؟
- به این که شوهری به این خوبی و نانینی داری؟
- بابا کی بره این همه راه رو. پسر! تو چه قدر از خود متشکری!
- پاک ناامیدم کردی! بگو بینم به چی فکر میکردی؟
- قضیه مربوط به سال پیش می شه. یه بار که ماشینمو نیاورده بودم مجبور شدم با تاکسی برم. نرسیده به دانشگاه تو و ناصر رو دیدم....
- خُب بعدش؟ چرا سکوت کردی؟ کار خلاف شرع کردیم؟
- ای، چه عرض کنم؟
- اصلا به من میاد این کاره باشم. در ضمن کی به من نگاه میکنه؟ بگو بدونم آخر ماجرا به کجا ختم شد.
- دختر قد کوتاه شیک پوشی رو سوار ماشینت کردی.
- امکان نداره!

- من با چشمای خودم دیدم، هنوز یادم مونده که چی پوشیده بود. مانتوی آبی تند کوتاه با شلوار برمودای سفید و یه روسری شالی سفید هم روی سرش انداخته بود.

- حالا فهمیدم کی رو میگی، سپیده دوست دختر ناصر بود. حتما اون موقع فکر کردی وست دختر من بیچاره اس. حالا چه طور فکر میکنی؟

- نمیدونم!

- خیلی بدجنسی! به خدا قسم با اولین دختری که در طول زندگیم آشنا شدم تو بودی. به قول ناصر خیلی پیه بودم.

- دوست نداشتی، یا دلیل دیگری داشت؟

- به هر دختر نگاه میکردم به دلم نمی چسبید. اما تو ناقلا مثل چسب دوقلو بودی. اگه بگم هیچ دختری سر راهم نگرفته دروغ گفتم. ولی هرگز با هیچ کدوم رابطه برقرار نکردم.

- ناصر چی؟

- اوه! اون که خیلی افتضاح بود. فکر کنم بالای سیصد تا دوست دختر داشت.

- هنوز هم با اونا رابطه داره؟

- نه، از وقتی که با ژاله آشنا شد. همه رو کنار گذاشت.

- سیصد تا عوض کرده تا دختر دلخواهش رو به دست آورده. امیدوارم بعد....

... از ژاله دیگه هوس نکنه. وقتی تو رو دیدم که اون دختری سوار کردی حرفای دخترای دانشکده باورم شد. خیلی طرفدار داشتی. هر روز یکی از دختری می اومد و می گفت که تو اونو رسوندی. دیگری می گفت که به صرف ناهار دعوتش کردی و ...

سوت بلندی کشیدم: "به به! چه خبر بوده و نمی دونستم! پس به خاطر همین هر روز با من دعوا داشتی؟"

- تا می اومدم به خودم ثابت کنم که تو پسر خوبی هستی یکی پیدا می شد که کارو خراب می کرد.

- بیچاره شنتیا! خب دیگه چی؟

- تنها کسی که هرگز پشت سر تو حرف نمی زد ژاله بود. همیشه از تو حمایت می کرد.

- ژاله در مورد من چیزی به تو نگفته؟

- این که فکر کرده تو مرد ایده آلی بای زندگی آینده اش هستی رو می گی؟

- آره، پس جریانو می دونی. خیالم راحت شد. همش نگران این قضیه بودم که تو بد برداشت کنی.

- من ژاله رو خوب می شناسم.

- پس شوهرت رو چی؟

- فعلاً به اندازه ی سه سر سوزن. فقط امیدوارم فکرم درست از آب درنیاد که از اون آب زیرکها باشی.

- دست شما درد نکنه! خدایی خیلی با صفایی خانوم.

* * * * *

طبیعت زیبای بهار و هوای دلپذیر رامسر ما را به نشاط آورده بود. رژینا طوری با مادر صمیمی شده بود که مادر فکر می کرد سالهی زیادی را با او گذرانده. او به سلیقه ی خودش کل وسایل خانه را تغییر داد. اصلاً ویلا را از این رو به آن رو شده بود. همه جای خانه زیبا و دلنشین به نظر می رسید.

چهار روز بیشتر از آمدن ما به رامسر نگذشته بود که رژینا احساس دلتنگی می کرد. دلش هوای ژالان رو کرده بود. سعی می کرد به روی خود نیاورد اما غمی را که بر چشمهایش نشسته بود او را لو می داد. یک روز صبح زود که چشم باز کردم دیدم توی اتاق نیست. هر چه منتظر ماندم به اتاق برنگشت. وقتی که به دنبالش رفتم او را دیدم که لبه ی استخر نشسته بود. به او که نزدیک شدم دیدم در حال گریه کردن است، گفتم: "چی شده عزیزم! چرا داری گریه می کنی؟!"

آرام اشک هایش را پاک کرد: "چیزی نیست. همین طوری."

- مگه میشه آدم همین طوری گریه کنه! دلت برای ژالان تنگ شده، درست می گم؟

- نه، ولی...

ولی چی؟

- خیلی نگرانش هستم. نمی دونم چرا این قدر دلم شور اونو می زنه. همش احساس می کنم که حالش خوب نیست.

- مگر دیشب باهاش تلفنی صحبت نکردی؟

- چرا، نمی دونم چرا این طوری شدم. مدام کابوس وحشتناک می بینم.
- به خاطر اینکه که تا به حال ازش دور نبودى. بى خودى فکرای بد به ذهنت راه نده. مطمئن باش مادرت بهتر از تو ازش نگهداری می کند.
- می دونم.
- این جا به تو خوش نمی گذره؟
- این چه سوالیه که می پرسى! هرگز پیش نیومده که این قدر خوش باشم. باور کن اصلاً احساس نمی کنم وارد خونواده ی جدیدى شدم، فقط گاهی وقتا دلتنگ ژالان می شم.
- به تو حق می دم عزیزم. به خدا از نظر من هیچ ایرادى نداره که ژالان با ما زندگى کنه. تازه خیلی هم خوش حال می شم. م از روز اول به تو گفتم گه چه قدر دوست دارم با ما باشه.
- اصلاً حرفشو زن. من به پدر و مادرم قول دادم که هرگز این راز رو برای اون فاش نکنم. این جورى به نفع خود ژالانم هس. می بخشى تو رو ناراحت کردم. بهتره بریم توی خونه تا مادرو بیدار نکردیم.

* * * * *

- رژینا سفره ی هفت سین را با سلیقه ی خود روی میز ناهارخوری چید. مادر از خوش حالی مرتب قربان صدقه اش می رفت. گفتم: "مادر! انگار فراموش کردین پسر دارین؟"
- رژینا با خنده گفت: "نکنه حسودیت می شه!"
- پس چى حسودیم می شه! از وقتی جنابعالی اومدین مادر یه ذره هم منو تحویل نمی گیره، فقط چسبیده به تو و راه به راه قربون صدقه ات می ره.
- مادر خندید و گفت: "به تو نمی یاد از این حرفا بزنى!"
- بین چى کار کردین که من این حرفا رو می زنم. بابا! یه کم منو هم تحویل بگیرین. این قدر عروس گلم، عروس خوشگلم می گین، یه ذره ام بگیرین پسرم.
- با صدای زنگ تلفن مادر به سوی تلفن رفت. تا مادر پشت به ما داشت دزدکی رژینا رو بوسیدم و به سرعت از او فاصله گرفتم. از ترس اینکه مادر او را ببیند رنگش پرید و آرام گفت: "این چه کارى بود که کردى؟"
- کار خلاف که نکردم . زنمو بوسیدم.

- حداقل آروم بگو مامانت نشنوه.

- اتفاقا بلند می گم بشنوه.

- شننتیا!!!

جان شننتیا!

بعد از چند دقیقه گفتگو، مادر گوشی را بخره رژینا داد. وقتی او مکالمه ی تلفنی اش به پایان رسید. با لبخند گفت: "پدر و مادرم فردا صبح راه می افتن."

با خوش حالی گفتم: "چه طور تصمیمی گرفتن فردا راه بیفتن؟"

- پدر باید دهم فروردین تهران باشه. به خاطر همین مجبور می شن زودتر بیان.

- حتما! تو هم می خوای با اونا به تهران برگردی.

- وقتی حسودی منو می کنی مجبورم که برگردم.

وقتی با او تنها شدم جدی به او گفتم: "واقعا تصمیمی داری با اونا برگردی تهران؟"

- هنوز تصمیم نگرفتم باید بینم توی این مدت پسر خوبی هستی یا نه؟!

- اگر بری حسابی از دستت دلخور می شم. قرار ما این بود تا آخر تعطیلات با هم باشیم. اگر بری تلافی می کنم.

- چه طوری؟

- اگه بگم که فایده نداره.

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: "به خاطر فردایی که هنوز نیومده بحث نکنید. هر وقت که موقع اون رسید درباره اش تصمیم بگیرین. شننتیا جان! رژینا پیشنهاد خوبی به من داده. امیدوارم تو هم مثل ما موافق این پیشنهاد باشی.

- چه پیشنهادی؟ شما دو نفر هر بلایی بخواید سرم میارید. این یکی هم روش.

- در مورد جشن عروسی شماست. نظر رژینا اینه که که به جای جشن عروسی ماه عسل برین.

- چنین چیزی امکان پذیر نیست!

رژینا گفت: "چرا امکان پذیر نیست. ما که روز عقد کنان به اندازه ی یه عروسی مفصل تدارک دیدیم. دیگه چرا خرج اضافی کنیم."

- اما من دلم می خواد یه بار دیگه تو رو با لباس عروسی بینم.

- مادر خندید و گفت: "خب برو فیلم جشن عقد کنان رو با عکسا نگاه کن."
- شوخی کردم. به نظر من هم فکر خوبی. البته باید خانواده ی رژینا راضی باشن.
- رژینا گفت: "اتفاقاً پیشنهاد مادرم بود. نظرش این بود که چرا این همه خرج اضافی بکنیم."
- خیلی عالی به پس مشکلی نیست. فردا بریم ماه عسل؟
- مادر به شوخی من خندید و گفت: "ان شاء الله بعد از امتحانات دانشگاه به ماه عسل برین. تصمیم گرفتم شما رو بفرستم یکی از کشورهای اروپایی حالا هر کدوم که خودتون خواستین."
- با لبخند رضایتی که بر لب رژینا نشست دلم آرام گرفت. دست مادر را بوسیدم و از او تشکر کردم و بعد او را بوسیدم: "اینم برای این که به مادر شوهرت حسودی نکنی."
- !... شنتیا تو چرا اینجوری فکر می کنی؟!
- به جای من مادر جواب داد: "عزیزم، به دل نگیر، داره باهات شوخی می کنه. دیگه باید تا حالا اخلاق شنتیا دستت اومده باشه. حالا پاشین برین حاضر شین که بریم تا خونه ی شهلا و شیرین."
- سال جدید با وجود رژینا خیلی به خانواده ی ما خوش گذشت. خصوصاً وقتی که خانواده ی آسو به ما ملحق شدند. رژینا با دیدن ژالان بر خوشحالیش افزوده شد. آن قدر به همه ی ما خوش گذشت که اصلاً متوجه گذشت زمان نشدیم.
- روز نهم فروردین بود که خانواده ی آسو آماده شدند که به تهران برگردند. من توی باغ سرگرم آبیاری درختها بودم که رژینا آمد و بدون مقدمه چینی گفت: "میخوام با مادراینا برگردم تهران."
- شلنگ آب از دستم رها شد: "بدون من؟!"
- سرش را پایین انداخت: "تو هم می تونی بیای."
- می دونی که نمی تونم. قول دادم تا آخر تعطیلات بمونم وگرنه خانواده ام ناراحت می شن. تو هم باید بمونی. اصلاً حرف رفتن رو زن.
- نمی تونم باور کن. مارداز من خواسته برگردم. به عده مهمون می خواد از سنندج بیاد.
- خب چه ربطی به تو داره؟
- باید من باشم. چه جوری بگم که تو متوجه بشی. توی خانواده ی ما هنوز رسم بر اینه که در طول نامزدی...
- فهمیدم. نمی خواد ادامه بدی. باشه برو. ولی یادت باشه که فراموش نمی کنم.
- از دستم ناراحتی؟

- از دست تو ناراحت نمی شوم، ولی از دست فامیل های گرامیت خیلی ناراحتم.
- خندید و گفت: "چهار پنج روز دیگه تو هم بر می گردی تهران، در ضمن چند روزی از دست من راحت می شی."
- این طور فکر می کنی؟
- فکر نمی کنم، بلکه مطمئنم. مگر غیر از اینه؟
- نه، تو همیشه خوب فکر می کنی. این بار هم درست تشخیص دادی.
- واقعاً که! چه قدر امیدوارم کردی.
- بی معرفت! می خوام تنهام بذاری اون وقت انتظار داری این طور حرف نزنم؟ عروس دریا و این قدر بی معرفت!
- باور کن برای خود من هم خیلی سخته بدون تو به تهران برگردم اما چاره ای ندارم وقتی پدر و مادرم این طور می خوان نمی تونم مخالفت کنم.
- شوهرتم که دیگه کشک! هم رو مار می گزه، چاکرتو خرچسونه!
- انگار حرف زدن ناصر روت تاثیر گذاشته. اصلاً تو بگو من چی کار می تونم بکنم.
- یه کاری می تونی انجام بدی، البته اگه راضی باشی.
- چه کاری؟
- همین الان با هم بریم ماه غسل.
- دیوونه!
- چه قدر بی ذوقی! به این می گی دیونگی، این خود شیداییه، خود عاشقیه، نه دیونگی!
- تو رو خدا غرغر نکن.
- به قوا معروف بچه کوچولو زق می زنه آدم گنده غر. منم حق دارم غر بزنم. توی این چند روزه مدام با هم بودیم، حالا من بعد از رفتن تو چه طور طاقتم میگیره.
- راس می گی دیگه کسی نیست سر به سرش بذاری.
- دماغش رو فشار دادم به طوری که آخ او درآمد، گفتم: "روزی بیست کیلو عشق بهت تزریق می کردم، اون وقت تو می گی آزار؟"
- یه پیشنهاد؟

- خب؟

- می تونی مادرو راضی کنی که اونم با ما بیاد.

- مادر قبول نمی کنه ، من اخلاقشو می دونم.

- مثل بچه ننه ها حرف نزن. برو باهاش صحبت کن. منم ازش خواهش می کنم.

وقتی با مادر صحبت کردم به هیچ عنوان راضی نبود که به تهران بیاد اما تا رژینا از او خواهش کرد پذیرفت.

* * * * *

با بیماری مجدد پارسا ، شادی ما هم به هم ریخت. پارسا را به تهران انتقال دادند. قلب کوچک و بیمار او دیگر یارای تپیدن نداشت. تنها راه نجات او پیوند قلب بود. طفلک شیرین بیقرار و ناآرام بود. هر چه سعی می کردیم او را به آرامش واداریم بی فایده بود. از بس بی خوابی کشیده بود به زور می توانست سر پا بایستند. بالاخره کارش به جایی رسید که او را هم در بخش دیگری بستری کردند. با بستری شدن او به نوبت از پارسا ننگه داری می کردیم. شبها من و روزها مادر. هر بار که به پارسا نگاه می کردم غم عالم روی دلم می نشست. یک بار نیمه های شب از خواب بیدار شد. سراغ مادرش را گرفت. برای او توضیح دادم که مادرش کجاست، گفت: "چرا مامان مریض شده؟"

- مریض بود، ولی حالا دیگه خوب شده. دیروز از بیمارستان مرخص شد. فردا صبح اول وقت به دیدنت می یاد. دلت براش تنگ شده؟

- خیلی....دایی!

- جان دایی!

- من می میرم؟

به زور تونستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم: "خدا نکنه، عزیز دایی! بچه ها که هیچ وقت نمی میرن."

- پس چرا مامان این قدر ناراحت منه؟

- چون نگران توست. تحمل نداره تو رو توی این وضعیت سخت ببینه. دلش می خواد تو زودتر به خونه برگردی.

- بابا چرا نمی یاد؟

- اونم در اولین فرصت می یاد. خودت می دونی که مجبوره سرکارش باشه.

- دلم برای بابام خیلی تنگ شده. دلم برای خونه و اسباب بازیام تنگ شده. دلم برای بازی کردن توی باغ با بچه ها تنگ شده.

- قربون دل کوچیک و مهربونت برم من. به تو قول دادم که به زودی از این دلتنگی در می یای.

- دایی! اگر من بمیرم می رم پیش خدا؟

- تو نمی میری عزیزم. اصلاً دلم نمی خواد از این حرفا بزنی.

- آخه مامان می گفت باید دعا کنم و از خدا بخوام یه قلب برام پیدا بشه. اگر قلب پیدا نشه پیوند انجام نمی گیره، اون وقت من می میرم.

- عزیز دلم! به تو قول می دم به زودی پیوند انجام می گیره. اون وقت برای همیشه به خونه برمیگردی و دیگه هیچ وقت مریض نمی شی.

- من از مرگ نمی ترسم. از این ناراحتم که اگر من بمیرم مامان خیلی غصه می خوره.

او را بوسیدم و سعی کردم با خواندن کتاب قصه ی کودکان او را از آن حال و هوا خارج کنم. به سختی توانستم او را خواب کنم. بعد از خوابیدن او من هم دراز کشیدم اما حرف های پارسا مدام توی گوشم می پیچید و نمی گذاشت چشم هایم به خواب برود. از روی تخت پایین امدم و پشت پنجره ایستادم. به هوای گرگ و میش بیرون خیره شدم و از ته دل گریستم. و با خلوص نیت از خداوند خواستم که او را شفا بدهد. با صدای زنگ تلفن اشک هایم را پاک کردم و به گوشی جواب دادم. رژینا پشت خط بود، بعد از احوال پرسی گفتم: "چه طور شده که این موقع صبح زنگ زد؟!"

- خوابم نمی برد. از خواب بیدارت کردم؟

- نه بیدار بودم. اصلاً نتونستم بخوابم. شب سختی رو پشت سر گذاشتم.

- می دونستم به تو سخت گذشته. حال پارسا چه طوره؟

- همون طور که بود. متأسفانه هیچ تغییری نکرده. روز به روز ضعیف تر می شه.

- مدام در حال دعا کردن هستم. مطمئنم خداوند دل ما رو نمی شکنه.

- ان شاءالله . از شیرین خبر داری؟

- دیروز بعدازظهر با پدر رفتیم منزل برادر شوهر شیرین . هر چه اصرار کردیم که خونه ی ما بیاد قبول نکرد.

- شاید این طوری راحت تره. خیالت راحت باشه که با تو تعارف نمی کنه.
- می خوام به سر پیام بیمارستان.
- کی؟

همین حالا.

- دیونه شدی! این موقع صبح کسی از خونه خارج می شه که تو میخوای بیایی؟!
 - با ماشین خودم میام. دلم میخواد کنارت باشم.
 - بگير بخوا. تا دو سه ساعت ديگه بايد بري دانشگاه. حداقل بتونی سرپا بایستی.
 - شنتیا! احساس میکنم دوست نداری منو ببینی.
 - باز شروع کردی!

- پس چرا نمیذاری پیام تو رو ببینم. توی این چند روز حتی به بار نداشتی پیام بیمارستان. هر بار که با تو تلفنی حرف زدم به بهونه ای قطع کردی.

- عزیز دلم، چرا در مورد من اینطوری فکر میکنی؟ من اگه میگم نیا بیمارستان به خاطر خودته. نمیخوام روحیه تو رو خدشه دار کنم. من که یک مرد هستم تحمل دیدن این وضعیو ندارم چه برسه به تو. به جز پارسا بچههایی هستند که آدم با دیدن اونا بسیار متاثر میشه. بیچاره پدر و مادرشون!

- وقتی تو ناراحتی مگر من میتونم بی تفاوت باشم. همه ی فکر و حواسم پیش توئه. دلم برات تنگ شده. چرا نمی فهمی؟ دانشگاه هم نمی یای، حداقل تو رو اون جا ببینم. به خدا اگه نداری پیام بیمارستان امروز دانشگاه نمی رم. می شنوی چی میگم؟

دلم خودمم برای تنگ شده بود: "آره می شنوم، ظاهرا تو از من کله شق تری. داری میای مراقب خودت باش"

- چیزی نمیخوای برات بیارم؟

- نه عزیزم، باز هم میگم موقع اومدن مراقب خودت باش.

- شنتیا... خیلی دوستت دارم، خیلی، خیلی!

- من بیشتر عروسک خانوم، منم توی این لحظات سخت دوس دارم تو رو کنار خودم داشته که با دیدنت آروم بشم. الهی فدات شم مواظب خودت باش.

بعد از تماس او کمی روی تخت دراز کشیدم. از خستگی تمام تنم درد میکرد. اصلا نفهمیدم چه طوری خوابم برد. با تماس دستی که موهایم را نوازش میکرد چشم باز کردم. با دیدن رژینا

گفتم: "وای خدا عروس دریای منو ببین! چی مشد که تو همیشه اینطوری منو از خواب بیدار میکردی!"

- نزدیک به یه ساعت میشه که من اینجا نشستم.

- پس چرا منو بیدار نکردی؟

- اینقدر آروم و مهربون خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم. پرستار اومد سُرْم پارسا رو عوض کرد. دکترش یه سری داروی جدید تجویز کرد که به گفته ی پرستار باید تا قبل از ظهر تهیه کنیم.

- پارسا توی این مدت بیدار نشد؟

- نه، میبینی چه قدر قشنگ خوابیده، درست مثل یه بچه خرگوش کوچولو.

- طفلک خیلی ضعیف شده

میدونی چه زجری میکشه! آدم بزرگ هم تحمل این دردو نداره. چه برسه به یه بچه شش ساله.

رژینا نگاهش را به متکای زیر سر من دوخت: "موپالیت داره زنگ میزنه. متوجه نمی شی؟"

شماره تلفن آقای آسو روی مانیتور گوشی افتاده بود. جواب که دادم صدای مضطرب خانم آسو در گوشی پیچید: "شنتیا! فقط خودتو برسون."

میخواستم بپرسم چه اتفاقی افتاده که تماس قطع شد. رژینا پرسید: "کی بود اول صبحی با تو چی کار داشت؟"

نمیدانم چرا در آن لحظه به ذهنم آمد که دروغ بگویم: "ناصر بود. فکر کنم مشکلی پیش اومده. فقط از من خواست خدمو هر چه زودتر بهش برسونم."

- خوب برو، من مواظب پارسا هستم. هر وقت شیرین اومد می رم دانشگاه.

- باشه، فقط یادت نره نسخه ی داروها رو بده به شیرین.

- فراموش نکنی که با من تماس بگیری.

با فکر پریشانی که داشتم بیمارستان را ترک کردم. در آن موقع روز خیابانها خلوت بود. به سرعت خودم را به آنجا رساندم. وارد خیابان آنها که شدم با دیدن اتومبیل پلیس و آمبولانس که دم در پارک شده بود قلبم فرو ریخت و دلم گواهی خبر ناگواری را میداد. تا من رسیدیم آمبولانس آژیرکشان با سرعت از کنارم گذشت. با شتاب خودم را به داخل آپارتمان رساندم. با دیدن خانم آسو که می لرزید و گریه میکرد گفتم: "چی شده؟!"

در جواب فقط توی سرش زد و به گریه افتاد. مامور پلیسی که در آنجا بود خطاب به من گفت: "شما چه نسبتی با این خونواده دارید؟"

- دوماذ آقاي آسو هستم. جناب سروان! چه اتفاقي افتاده؟

مامور پليس جواب داد: "چند سارق مسلح به اين جا حمله كردن."

- حمله؟! چرا؟!!

- ظاهرا قصد دزدي داشتند. نامزد شما چه ساعتی از منزل خارج شدن؟

برايش ماجرای آمدن رژينا را به بيمارستان شرح دادم. مامور پليس گفت: "سارقين ظاهرا كشيک كشيدين تا همسر شما از خونه خارج بشه، چون از بيدار بودن اون خبر دار بودند و به محض اين كه همسر شما خونه رو ترك كردند به اين جا حمله كردن."

خانم آسو كه تازه توانست حرف بزند حرف مامور پليس را قطع كرد و گفت: "خودتو برسون به بيمارستان."

مامور پليس گفت: "سارقين به سمت آقاي آسو شليك كردند. خوشبختانه دو تيري كه شليك كردن به شونه ي راست ايشان اصابت كرده و خطري تهديدش نميكنه."

نفس راحتی كشيديم و گفتم: "اگر اجازه بدين من برم بيمارستان."

- با شما كاری نداريم. ما تا لحظاتی ديگه اينجارو ترك ميكنيم. همكارای ما مشغول انگشت نگاری هستند.

خطاب به خانم آسو گفتم: "مادر جون! ژالان كجاست؟"

باز هم گريه به او اجازه ندااد كه جواب مرا بدهد. مامور پليس گفت: "متاسفانه سارقين وقتی با آقاي آسو درگير شدند از دختر كوچيك خونواده به عنوان طعمه استفاده كردند."

- اونو با خودشون بردند؟!!

- نه، در حين درگيري ميخواستنه از دست اونو فرار كنه كه از پله های بالا پرت ميشه پايين.

به ديوار تكيه دادم كه از افتادنم جلوگیری كنم. صدایم می لرزيد: "فوت كرده؟!!"

- فعلا نه، اما حالش وخيم بود

يکی از مامورها از پله پايين آمد و خطاب به مافوق خود گفت: "قربان! كار انگشت نگاری به پايان رسيد."

با رفتن مامورها من و خانم آسو به طرف بيمارستان رفتيم. در بين راه خانم آسو كل ماجرا را كاملا براي من بازگو كرد و گفت: "خوب شد كه رژينا خونه نبود. اگر ژالان رو توی اون حالت ميديد سخته ميکرد."

رژینا پشت سر هم با من تماس میگرفت. مجبور بودم به تلفن جواب ندهم. چون نمیدانستم به او چه بگویم. وقتی به بیمارستان رسیدیم هنوز ساعت 10 صبح بود آقای آسو را تازه از اتاق عمل بیرون آورده بودند. هنوز به هوش نیامده بود. هنگامی احوال ژالان را از دکترش پرسیدم با تاسف سرش را تکان داد و گفت: "متاسفانه حال مریض شما خیلی وخیمه. فقط برایش دعا کنید ما هم تلاش خودمونو میکنیم."

- یعنی چی حالش وخیمه؟!

- ضربه ی مغزی شده. زنده موندنش با خداس.

دکتر سرش را بر روی شانه ام گذاشت: "خدا بزرگه، امیدتون به خدا باشه."

با رفتن دکتر روی زمین ولو شدم. دیگر نای ایستادن نداشتم. با دو دست بر سر و صورت کوبیدم. و آنقدر گریه کردم تا توانستم کمی بر اعصابم مسلط شوم. با آمدن خانم آسو از روی زمین بلند شدم، گفت: "حال ژالان چه طوره؟"

نتوانستم او را امیدوار کنم. فقط سرم را به نشانه تاسف تکان دادم. به دیوار تکیه داد که نیفتد. با گریه گفت: "جواب رژینا رو چی بدم؟ خدایا آخه این چه مصیبتی بود که دامنگیر ما شد!

دخترم تازه داشت طعم خوشبختی رو میچشید."

در همین حین رژینا تماس گرفتو. خانم آسو گفت: "بده من صحبت کنم. بگم چه بلایی سرمون اومده..."

از خانم آسو فاصله گرفتم که او صدایش را نشوند. عصابنی از آن سوی خط گفت: "چرا به تلفنت جواب نمیدی؟"

- نمیتونستم هنوز بیمارستان هستی؟

- آره حوصله ی دانشگاه رفتن رو نداشتم. از ناصر بگو. حالش چطوره؟

- موضوع ناصر ساختگی بود...متاسفانه به خونه ی پدرت دستبرد زدند.

داد کشید: "چی؟! دستبرد! کی این اتفاق افتاده؟"

- درست بعد از اومدن تو به بیمارستان. گاو صندوقو خالی کردن.

- حتما طلاها رو هم بردند.

- متاسفانه بله.

- به پلیس اطلاع دادین؟

- مادرت این کارو کرده.

- خدای من! ژالان در چه حاله. حتما خیلی ترسیده. گوشه ی رو میدی باهاش صحبت کنم؟

نمیتونم. من تو بیمارستان هستم.

- بیمارستان؟! چرا به من نمیگی چه اتفاقی افتاده؟!

- نگران نباش عزیزم، مشکل خاصی پیش نیومده. پدرت کمی حالش بد بود، آوردیم بیمارستان.

- شنتیا! تو رو به خدا راستش رو بگو. حال پدر خیلی بده.

- به جان خودت قسم نه.

آدرس بیمارستان را به او دادم. تماس را که قطع کرد به مادرم زنگ زدم و موضوع را برایش شرح دادم و از او خواستم سریع خودش را به بیمارستان برساند.

رژینا تا ژالان را در آن وضعیت دید از هوش رفت. با آمپولهای آرامبخشی که برایش تزریق کردند به هوش آمد. آرام به نظر می رسید. فقط در سکوت اشک میریخت. از ما خواست او را پیش ژالان ببریم. اول به او اجازه ندادند وارد اتاق بشود اما با دیدن قیافه ی تائر انگیز او دیگر مانع نشدند. لحظه ی دیدار او با دخترش خیلی دردناک بود. روی زمین زانو زده بود و سرش را لبه ی تخت او گذاشت. طوری گریه میکرد که همه ی ما را تحت تاثیر قرار داد. پرستار به زور او را از اتاق خارج کرد. گفت: "خانوم! خواهش میکنم آرام باشید. میتونید از پشت شیشه نگاه کنید. ما آگه میگیریم برین به خاطر خود مریضه"

رژینا خودش را روی زمین انداخت و گفت: "بی انصاف ها! اونی که روی تخت دراز کشیده دختر منه. دختر عزیز من، دختری که هیچ وقت نفهمید من بی رحم مادرش هستم. چرا نمیدارد پیش اون بمون؟ چرا نمیدارید لمسش کنم؟ چرا نمیدارید باهاش حرف بزنم؟"

سرش را به شیشه ی اتاق چسباند. با انگشتهای ظریفش شیشه را لمس میکرد. اشکمهایش را با دستمالی که با او دادم پاک کرد و گفت: "می بینی شنتیا! می بینی چه طور عزیز من روی تخت افتاده! باورت میشه این ژالان زیبا و خوشگل منه که اینطوری بی جان و بی حرکت روی تخت افتاده! خدای من! تا دیروز داشت می دوید، بازی میکرد و منو خواهر جون صدا میکرد."

شانه هایش را گرفتم و گفتم: "پاشو عزیزم، پاشو فدات شم. با گریه و زاری که کاری درست نمیشه."

خودش را کنار کشید: "راحتم بزار."

خانم آسو اشکمهایش را پاک کرد و گفت: "نمیخوای پدرتو ببینی؟"

- نه، من از این جا تکون نمیخورم. تا ژالان چشماشو باز کنه. من امیدم رو از دست نمیدم. آخه چه طوری باور کنم که اون میخواد بمیره. قلبش هنوز می تپه. نگاه کن به اون صفحه ی مانیتور، بین چه قدر آرام قلب زیباش کار میکنه. آخ مادر! شماو پدر چه قدر بی رحم بودین که نداشتید من و مادر صدا کنه. آرزوی مامان گفتنش به دلم موند.

گفتم: "عزیزم، این چه حرفیه! اونا اگه نداشتن ژالان بدونه به خاطر خود ژالانه که آینده برایش مشکل ساز نباشه. اگه اون می فهمید پدرش کیه قطعاً تورو حیه و روش زندگیش تاثیر میذاشت. پدر و مادرت با این کار محبت خودشونو در حق ژالان تکمیل کردند."

خانم آسو با گریه از آنجا دور شد. در آن شرایط سخت نمیدانستم چه کار کنم. حتی شترین هم به او دلداری میداد اما بی فایده بود. انگار که اشک های او پایانی نداشت. از بس ضجه زده بود که صدایش دو رگه شده بود. طاقت دیدن او را در این حال نداشت. مخصوصاً وقتی میدیدم که هیچ کاری از دستم بر نمی آید. حتی او حضور مرا فراموش کرده بود. و وقتی نگاهش به من می افتاد انگار که به یک غریبه نگاه میکرد.

چند روز از آن وضعیت سخت میگذشت. هیچ گونه تغییری در ژالان کوچولو به وجود نیامد. اما او نمیخواست باور کند که دیگر امیدی نیست. یک لحظه از او دور نمیشد. از بی خوابی و بی غذایی دور چشم هایش حلقه ی کیودی افتاده بود. از پرستار خواهش کردم بگذارد یک لحظه وارد اتاق بشوم. وقتی که وارد شدم او سرش را لبه ی تخت گذاشته بود و با گریه گفت: "منم مامانت، پاشو عزیزم. دلم میخواد مثل همیشه تو رو با یه قصه از خواب بیدار کنم. پس چرا هر قصه ای میخونم چشای قشنگتو باز نمیکنی؟ به خدا دیگه خسته شدم از بس صدات کردم. دلم برای خواهرجون گفتنات تنگ شده. نمیخوای صدام کنی؟ پاشو عزیز دلم، دلم میخواد یه بار دیگه صدای سنتور تو رو بشنوم، یا بار دیگه تو رو ببینم که تو خونه میدوی، عروسکات رو روی مبل می چینی... آخ ژالان من! چرا جوابمو نمی دی! آخه من چی کار کنم با اون همه لباس قشنگ تو! چی کار کنم با اتاق پر از اسباب بازی؟"

اشکهایم را پاک کردم و آرام گفتم: "رژینا! بس کن فدات شم. این جوروی از پا در می یای."

بدون این که سرش را بلند کند گفت: "شنتیا، بیا تو یه چیزی بهش بگو. تو رو به خدا، بهش بگو با من حرف بزنه. من دارم میمیرم."

او را بلند کردم و به زور از اتاق بیرون بردم. خانم آسو و مادر هم آمدند. او را از بیمارستان خارج کردیم. دیگر مثل گذشته مانع نشد. هر چه میگفتم در سکوت گوش میکرد. خانم آسو مرا کنار کشید و گفت: "بهتره بیریش خونه، شاید کمی استراحت کنه. میدونی چند روزه این جا تکون نخورده."

در تمام طول راه سکوت کرده بود. من هم چیزی به ذهنم نمی آمد که بگویم. وقتی وارد آپارتمان شدیم بغضش ترکید. عروسک ژالان را که روی زمین افتاده بود بغل کرد و در حالی که با صدای بلند گریه میکرد گفت: "باورم نمیشد که تو میخوای ترکم کنی عزیزم. یعنی دیگه نیستی تا با ایم عروسک بازی کنی؟ خدایا! چی میشه یه بار دیگه صدای قشنگتو توی این خونه بشنوم. صدای پاشوکه ای پله ها پایین می یاد بشنوم."

رفت و خودش را به اتاق او رساند. به ترتیب و سایل او را لمس میکرد، اسباب بازیها، تخت خواب، متکا، کمد لباسهایش، یکی یکی لباسها را می بویید و می بوسید. تعجب من از این بود که این همه اشک را از کجا می آورد. از بس گریه کرده بود به سختی می توانست حرف بزند.

لبه ی تخت او نشست. قاب عکس او را به دست گرفت. قاب را لمس کرد و گفت: "شنتیا، من لیافت دختری مثل ژالان رو نداشتم."

- این حرفو نزن عزیز دلم.

- چرا خدا اونو از من گرفت؟

- ناامید نباش عزیزم، هنوز که چیزی معلوم نیست. همه چی رو بسپار به تقدیر.

- سرنوشت چه قدر بی رحم و تلخه! چرا من به جای اون نمردم؟ خدای من، اون فقط 6سالش بود. یه دختر بچه ی شش ساله ی زیبا و باهوش.

- سارقین رودستگیر کردند.

- چه فایده داره؟ ژالان من که داره می ر.

- میتونی انتقام اونو از اون خفاشان بگیری.

- نه دیگه، بی فایده س. با انتقام من که دیگه اون زنده نمیشه. من تصمیم گرفتم اونو به تیغ جراحی بسپرم.

- منظورتو نمی فهمم؟!

- دلم نمی یاد قلب کوچک و سالم اونو که هنوز می تپه زیر خروارها خاک مدفون کنم. می خوام قلب کوچک و نازنین اونو به پارسا هدیه کنم. این طوری ژالان من به آرامش می رسه. وقتی پارسا رو تو بیمارستان بستری کردند خیلی براش گریه کردم. می گفت: "خواهر جون دلم می خواد می تونستم به پارسا کمک کنم تا دیگه به اون آمپول نزن" حالا اون می تونه به پارسا کمک کنه. منو به بیمارستان ببر شنتیا. نمی خوام ژالان بیشتر از این زجر بکشه. اون دم و دستگاه ها فقط آزارش میده. می دونم دیگه امیدی به زنده موندنش نیست.

- مطمئنی از این کارت پشیمون نمی شی؟

- عصبانی شد: "این چه حرفیه. من می خوام ژالان رو راضی کنم. می فهمی؟"

- باشه عزیزم می ریم، ولی اول باید یه کم استراحت کنی.

- نمی تونم شنتیا، به خدا آروم و قرار ندارم.

- هر جور بود او را راضی کردم که دوش بگیرم بلکه کمی اعصابش آرام شود. تا از حمام بیرون آمد فنجان نسکافه و کیک را جلو دستش گذاشتم: "اینو بخور عزیزم، حالتو جا می یاره."

- میل ندارم.

- رژینا خواهش می کنم... زیر چشات گود افتاده. رنگ توی صورتت نمونده... من دارم دق می کنم عزیزم، این جوری با خودت نکن. تو باید اینو بخوری.

دوباره اشک هایش جاری شد: "باورت می شه شنتیا... ژالان من می خواد از پیشم بره، وای... این قدر کلمه ی مرگ برام سنگین و سخته که نمی تونم به زبونش بیارم."

سرم را پایین انداختم چون نمی دانستم چه پاسخی به او بدهم. اشک هایش داشت دیوانه ام می کرد، مخصوصاً که روز به روز ضعیف تر می شد و هیچ کاری از من ساخته نبود.

فنجان را با تکه ای از کیک برداشتم: "به خاطر من بخور، نکنه دیگه دوستم نداری. جان شنتیا بخور."

فنجان را از دستم گرفت. خواست کیک را هم بگیرد که به او ندادم و خودم توی دهانش گذاشتم. چه خوردنی! همه اش با اشک بود. خوش حال بودم که متوجه طعم نسکافه نشده بود، چون توی آن قرص خواب آور ریختم، البته با تجویز دکترش. تا فنجان خالی را روی میز گذاشت کیفش را برداشت: "بریم دیگه"

الکی دستم را به سرم گرفتم: "وای خدا! سرم داره می ترکه. اجازه می دی چند دقیقه دراز بکشم بعد بریم؟"

- تو استراحت کن من خودم می رم، فقط سوئیچ ماشینتو بده.

- با این حال و روز می خواد پشت فرمان بشینی؟ مگه من می دارم. اصلاً بیخیال بریم. یه جوری با سردرد کنار می یام.

انگار دلش به حالم سوخت چون کیفش را روی میز عسلی گذاشت و روی کاناپه نشست: "باشه، یه کم استراحت کن بعد می ریم."

از ترس این که پشیمان شود سریع کوسن روی مبل را برداشتم و روی زمین ولو شدم. زیر چشمی او را می پاییدم. وقتی دیدم که او هم روی کاناپه دراز کشید خیالم راحت شد. به چند دقیقه نکشید که به خواب رفت. دقیقاً دو ساعت خوابید که برایش خیلی خوب بود. وقتی هراسان از خواب پرید گفت: "من این جا چی کار می کنم؟"

لیوان آبمیوه را به دستش دادم: "آروم باش عزیزم."

انگار که عطش داشت چون لیوان آبمیوه را تا ته خورد. با لبخند گفتم: "حالا اگه خواستی می تونم ببرمت بیمارستان."

نگاهی به ساعت کوچک روی میز تلویزیون انداخت: "نباید میذاشتی این همه می خوابیدم."

- بهش نیاز داشتی گلم. از پا می افتادی.

روسریش را سر کرد: "بریم؟"

هنوز پشت فرمان ننشسته بودم که تلفن همراهم زنگ زد، مادر بود: "مژده بده، پارسا رو بردن اتاق عمل."

جلوی رژی‌نا نمی توانستم خوش حالیم را نشان بدهم فقط گفتم: "چه طوری؟"

- یه تصادفی آوردن که امیدی به زنده بودنش نبود اما قلبش کار می کرد. دعا کن عملش موفقیت آمیز باشه.

- ان شاءالله.

- رژی‌نا چه طوره؟

- خوبه، سوار ماشین شدیم که بریم بیمارستان.

- مواظبش باش پسر، اون الان خیلی به تو احتیاج داره.

- چشم مادر، خیالتون راحت باشه.

تماس را که قطع کردم خواستم به او توضیح بدهم که دوباره موبایلم زنگ خورد. این بار شماره ی آقای آسو افتاده بود. انگار قلبم را از سینه بیرون کشیدند. دلم گواهی بدی را می داد. دکمه ی پاسخ را فشردم: "سلام پدر جان!"

صدای پر شور و شعف آقای آسو توی گوشی پیچید: "باورت می شه شنتیا! دخترم به هوش اومده. خدایا هزار بار شکرت."

زبانم از خوش حالی بند آمده بود. آقای آسو از ما خواست هر چه زودتر خودمان را به بیمارستان برسانیم. وقتی مکالمه به پایان رسید نگاه هراسان رژی‌نا در انتظار تکان لبهای من بود. اون با لبخندی پر از آرامش به او نگاه کردم که سریع مثل دوپینگ عمل کرد و در چشم هایش امیدواری شناور شد: "عزیز دلم، عروس دریا، خانوم خوشگلم! به شوهرت مژده بده که ژالان عزیز به هوش اومده."

بدون اینکه پلک بزند قطرات درشت اشک از چشم هایش جاری بود. با انگشتهایم اشکهای غلتان او را گرفتم: "فدای اشکات بشم، بسه دیگه، بخند، به خدا دلم ترکید از بس تو رو گریان دیدم."

دستم را گرفت: "خواب که نمی بینم شنتیا!؟"

- نه الهی دورت بگردم. پدرت بود، گفت که هر چه زودتر بریم بیمارستان، حتی گفت که شکر خدا نیاز به عمل هم نداره.

عمل موفقیت آمیز پارسا و برگشتن ژالان به دامن خانواده بی شباهت به معجزه نبود. شادی دوباره ی خانواده را مادیون الطاف خداوند بودیم. شیرین به همراه پسرش و همسرش و مادر به رامسر برگشتند. ژالان هم با مراقبتهای خانم آسو و رژی‌نا روز به روز بهتر و سرحال تر می شد.

یک ماه و نیم از آن ماجرای دردناک می گذشت که آقای آسو از من خواست که با رژینا صحبت کنم و هر چه زودتر زندگی جدیدمان را آغاز کنیم. هنگامی که به قصد صحبت کردن به منزل آن ها رفتم خانم آسو گفت که توی اتاقش مشغول درس خواندن است. با اجازه ی او به طبقه ی بالا رفتم. وقتی پشت در ایستادم انگار برای اولین بار بود که می خواستم او را ببینم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و از هیجان دهانم خشک شده بود. هر بار که به در اتاقش ضربه می زدم که متوجه می شد من هستم، در واقع رمز ما بود. قبل از این که من در را باز کنم خودش با تاپ گره ای شرابی رنگ به همراه دامن کوتاه کلوش سفید، آرایش شده و مرتب خندان در را برایم گشود. دلم ضعف رفت و دستانم را برایش گشودم. فاصله ی نزدیک او چه امنیتی به من می داد!

وقتی از هم فاصله گرفتیم هنوز تالاپ و تلوپ دلم را می شنیدم. برای این که پیش او رسوا نشم گفتم: "دیگه هیچ وقت حق نداری موهاتو جمع کنی. موهای بلند بیشتر بهت می یاد."

دندان های صدفی زیبایش در میان لبهای خوش فرمش نمایان شد: "چه طور بی خبر امدی؟"

روی تنها میبل اتاق نشستم: "آخه فکر کردم این طوری بیشتر بهم مزه می ده."

خندید: "خب مزه داد؟"

- مزه که چه عرض کنم... وای... ضعف رفتم!

- آخر بی جنبگی هستی!

- آدم گلی مثل تو رو داشته باشه مگه می تونه جنبه داشته باشه... عروس دریا! حاضری برای همیشه همراه من بشی.

با شیطنت جواب داد: "من که بله رو قبلاً داده بودم."

- نیچون دیگه... خسته شدم. دوری تو اذیتم می کنه.

- ما که هر روز داریم هم دیگه رو می بینیم.

- این جور مزه نمی ده. می خوام. خانوم خونه م بشی. می خوام هر لحظه پیشم باشی. می خوام... حالا این یه مورد رو بعدا! بهت می گم. خب نظرت چیه.

- بنده با کمال میل حاضرم به شما بپیوندم، فقط...

- لطفاً فقط نیار که دیگه نمی تونم طاقت بیارم. از فردا می افتم دنبال بلیت و مقدمات سفر. انشاءالله از سفر که برگشتیم. یه مهمونی درست و حسابی می گیریم. خب حالا مثل یه خانوم خوب با یه جواب قشنگ شوهرتو راضی کن.

- دوباره با خنده چال زیبای گونه اش را به نمایش گذاشت و به تابلوی دیوار اشاره کرد: "وقتی این تابلو رو ازت گرفتم یعنی همه جوهره باهات هستم. به قول خودت هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای."

و با هم خواندیم:

گفته بودی که:

"چرا محو تماشای منی؛

و آن چنان مات، که یکدم مژه بر هم نرنی!

مژه بر هم نزنم تا که ز دستم نرود

ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زرنی!

نویسنده : مژگان مظفری

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net